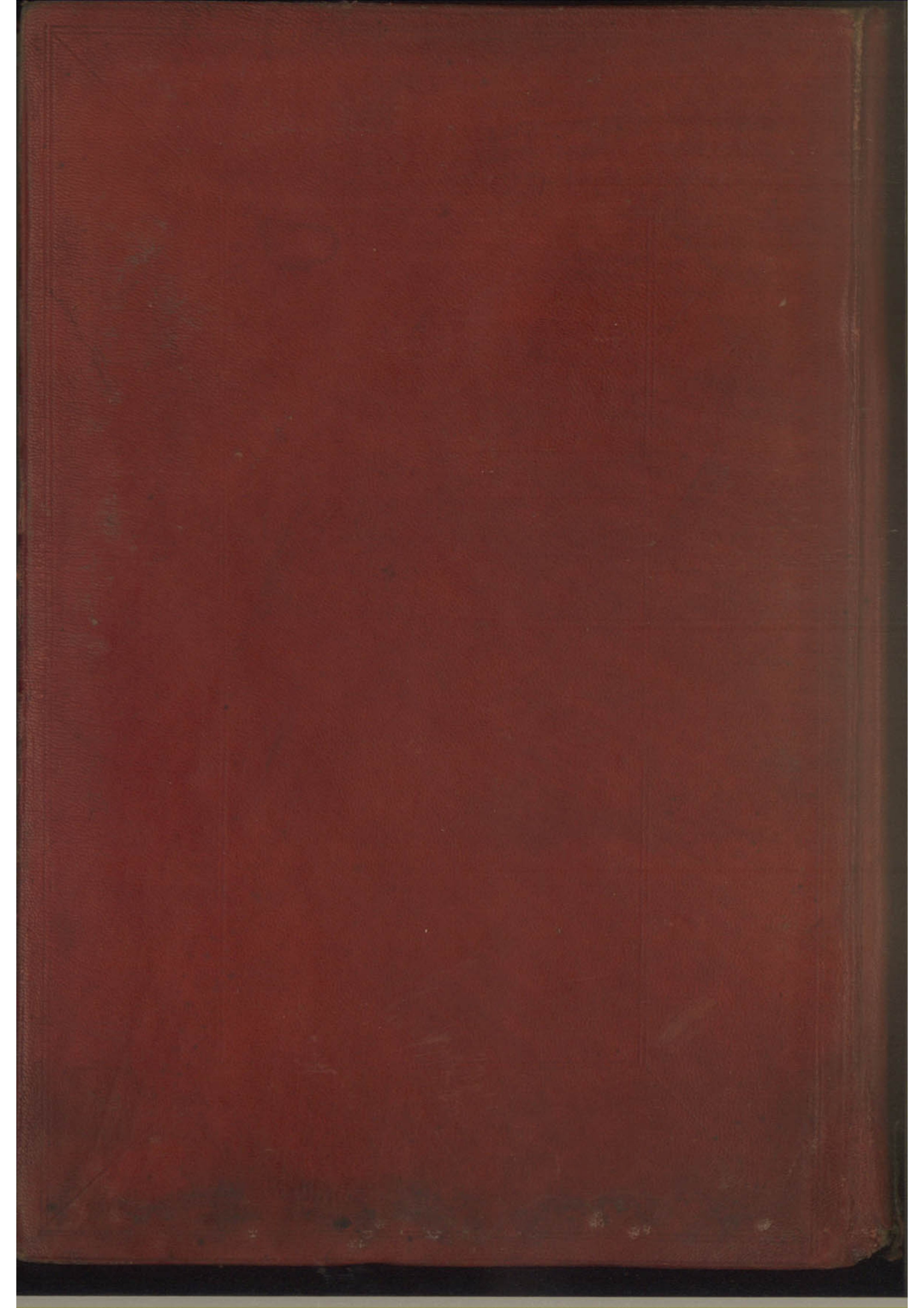
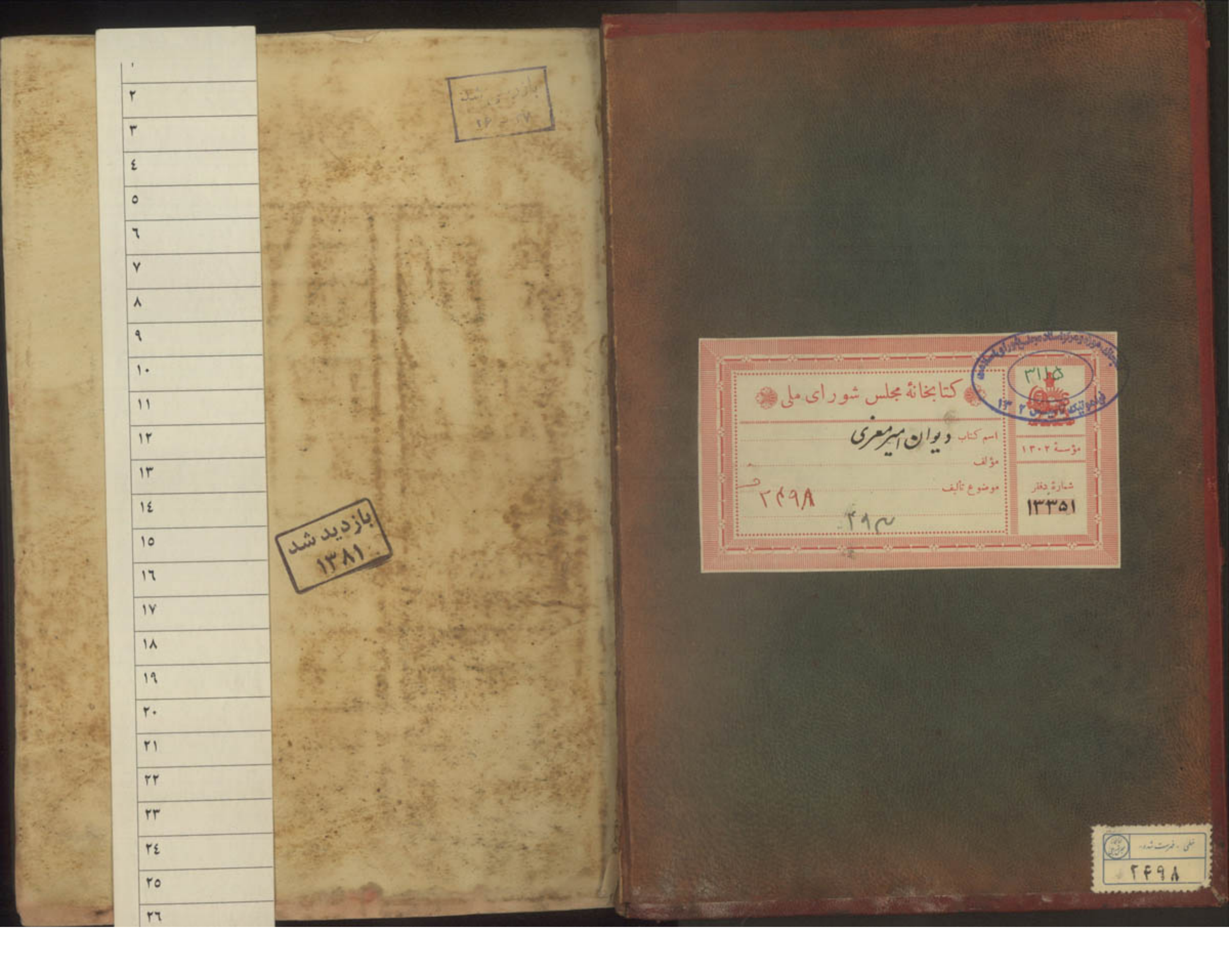
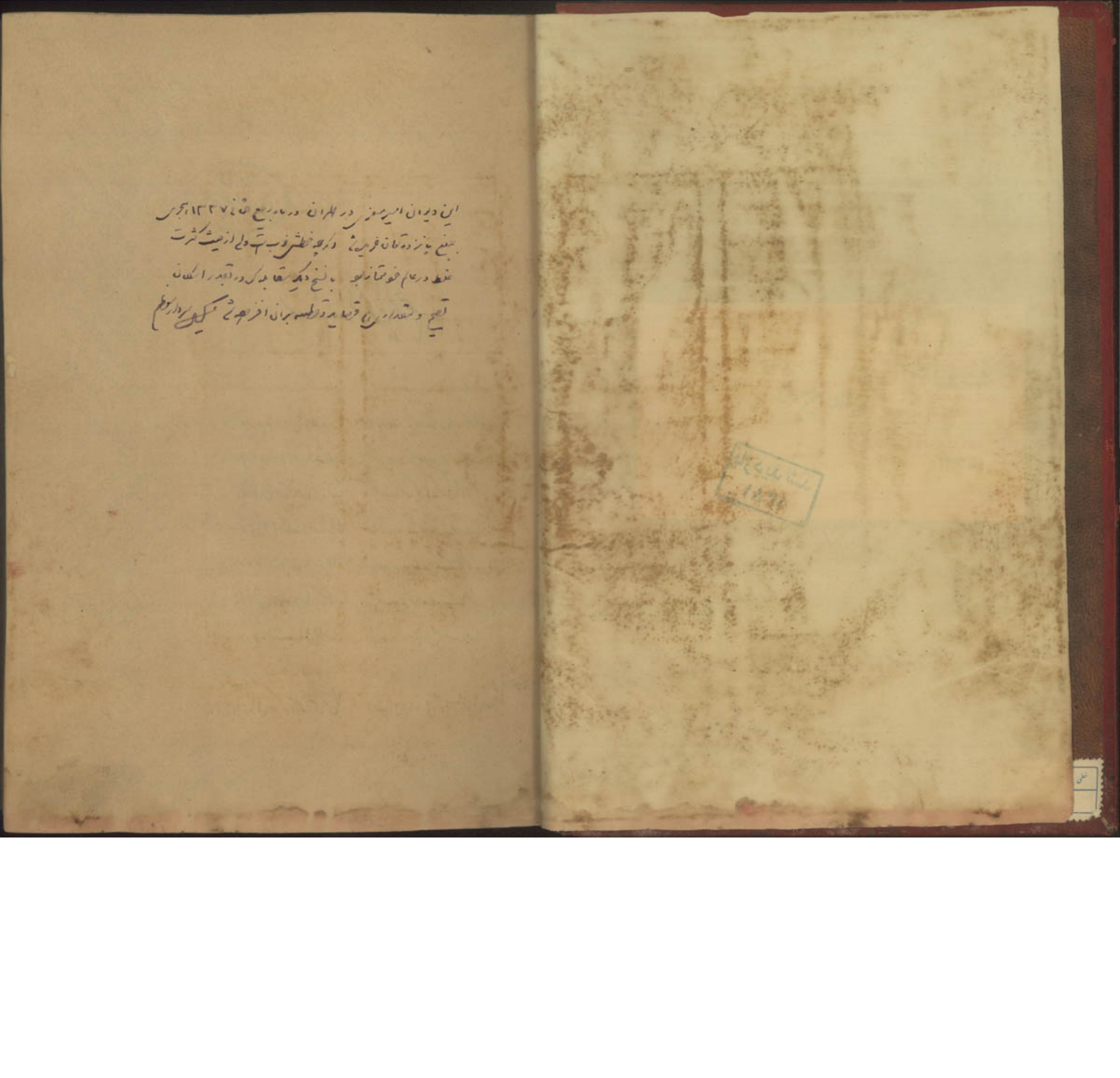




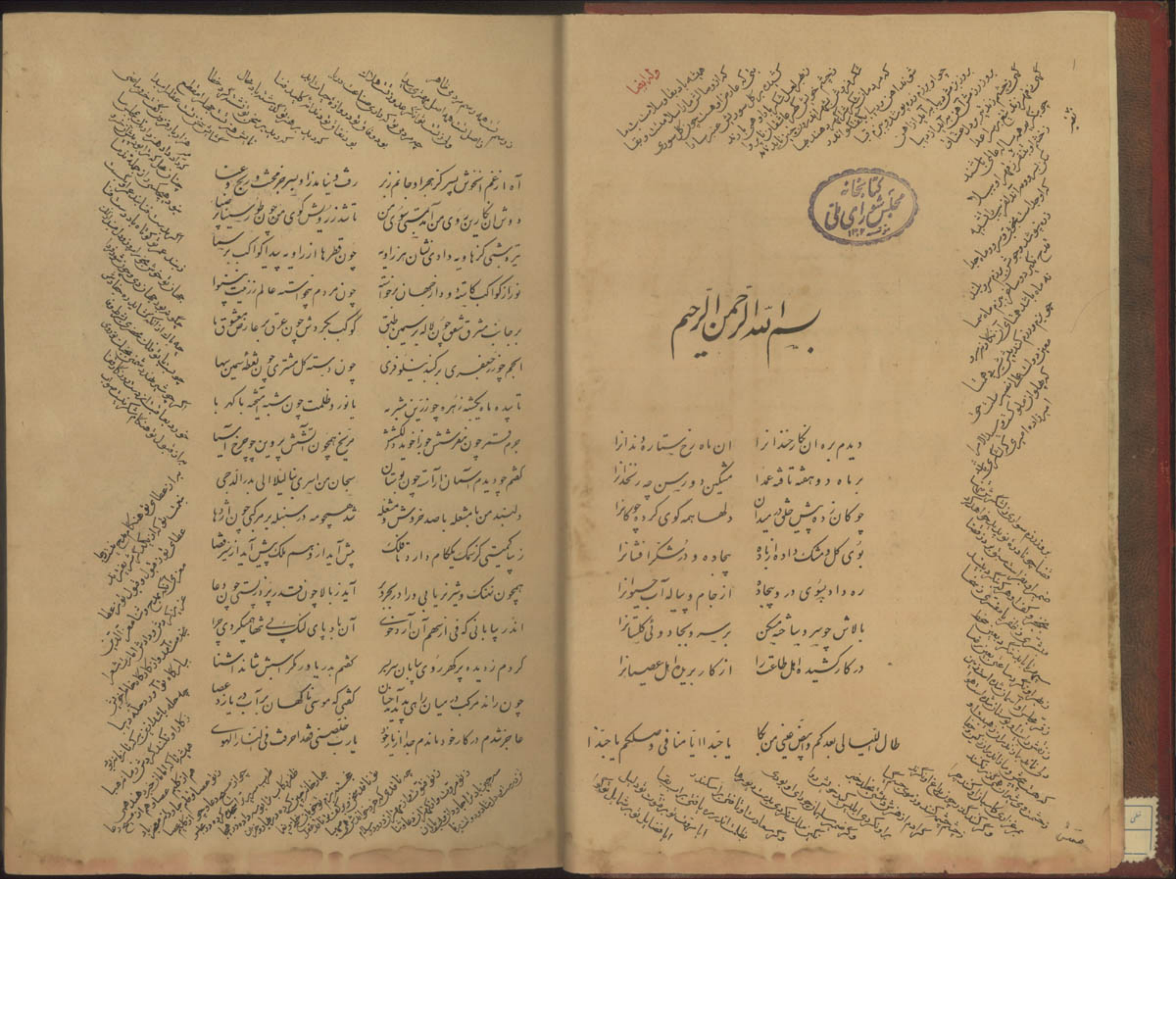
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان امیر معزی
مؤلف
موضوع تالیف
۲۴۹۸
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۵۱
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۴۹۸



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان امیر معزی
مؤلف
موضوع تالیف
۲۴۹۸
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۵۱
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۴۹۸



این دیوان امیر معزی در طهران در ماه ربیع الثانی ۱۳۲۷ هجری
بمبلغ پانزده تومان خریده شد و گرچه خطش خوب است ولی از حیث کثرت
غلط در عالم خود تمام بود با نسخ دیگر مقابله کرده و در [illegible]
تصحیح و [illegible] قرائت [illegible] برای [illegible] تکمیل [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

دیدم بره آن نگار خندان را — آن ماه رخ ستاره دندان را
بر ماه دو هفته تافته عمدا — مشکین دو رسن چه ریحان را
چوگان زده پیش خلق در میدان — دلها همه گوی کرده چوگان را
بوی گل و مشک داده باد — بجاده و در شکر افشان را
ره داد بپوی در و بجاده — از جام و پیاله آب حیوان را
بالاش چو سرو و پیاچه مشکین — بر سر و بجادوئی گلستان را
در کار کشیده اهل طاعت را — از کار بریده اهل عصیان را

طال اللیالی بعدکم واتضح صبحی من کان — یا جیرتا یا منانی وصلکم یا جیرتا

آه از غم آن خوش پسر کز هجر او جانم زرد — رفت و نیامد زاو پسر جز محنت و رنج و عنا
دوش آن نگارین روی من آمد بسی سوی چمن — تا شد ز روش کوی من چون طور سینا پر ضیا
پر وشی کز ماه وی دادی نشان هر زاویه — چون قطرها از راویه پیدا کواکب بر سما
نور از کواکب تابیده و از جهان برخواسته — چون مردم همواسته عالم ز زینت مستوا
بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق — کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ها
انجم چو زر جعفری بر گنبد نیلوفری — چون دسته گل مشتری چون نقطه سیمین بها
تابیده ماه یکشبه زهره چو زرین مشربه — با نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
جرم قمر چون مجمر آتش چو زرا خوید در — مریخ همچون آتش پروین چو چرخ آسیا
گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان — سبحان من اسری بنا لیلا الی بدر الدجی
دلبسته من با مشغله با صد خروش و مشغله — شد همچو مه در سنبله بر مرکبی چون اژدها
زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک — پیش آید از وهم ملک پیش آید از زیر قضا
همچون نهنگ و شیر نر یابی ورا در بحر و بر — آید ز بالا چون قدر پرد ز پستی چون دعا
اندر بیابانی که نی از بهم آن آرد خوی — آن باد پای لنگ پی تنها همی کردی چرا
گردم ز دیده پر گهر روی بیابان سر بسر — گفتم بدریا در مگر اسبش شناید آشنا
چون راند مرکب در میان راهی بدید آنجا بن — گفتی که موسی ناگهان بر آب در یازد عصا
عاجز شدم در کار خود ماندم جدا از یار خود — یا رب خلصنی فقد احرقت فی نار الهوی



ایضا منه

جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن | بر روی تو یکدم زدن دانی مرا نبود روا
دانی نکو نبود چنین تو شادمان و من غمین | من بسته دل تو نازنین تو در طرب من در عنا
ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو | ای من غلام بزم تو ای خوش سخن ای خوش لقا
رو رو تو با قافله بردار زاد و راحله | منزل گذار و مرحله وانزل علی صدر العلی
عالم بدو نازد همی دولت بدو تازد همی | کوی شرف بازد همی با روی چون شمس الضحی

گوهر گویا گرد شد چشم پر گوهر مرا | گرد شکن چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او زرین و سیمین کرد روی و موی من | او همی خواهد که نفریبد بسیم و زر مرا
دیده چون عبهر شد بسته همه خون از غم | تا همه تن زرد شد چون دیدهٔ عبهر مرا
از سرشک و از طپانچه چهرهٔ من شد چنانک | گر ببیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
زاب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد | قطره و شعله است بر بالین و بر بستر مرا
من نبودم آشنا با آب و آتش پیش ازین | عشق او کرد آشنا با آب و با آذر مرا
پیش داور بردم او را فتنه شد داور بر او | تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا
چون ز درد دل بنالیدم ز من باور نداشت | کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند | او همی درد دل آرد از گل و شکر مرا
هر زمان گیرد بعمد از زلف را در زیر لب | تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا

بودم میان خلق یکی مرد پارسا | قلاش کرد نرگس جماش تو مرا
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز | گر بهر کام و دل نشوم فتنهٔ بلا
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ جادوئی | پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
پشتم دوتا نه از پی آن شد که عشق او | باری بر او نهاده ز اندیشه و عنا
گم شد دلم ز دست و ندانم کجا فتاد | گردم ز بهر جستن او پشت را دوتا
تا عشق تو رها نکند جان من ز دست | من کی کنم ز دست سر زلف تو رها
در گران بهائی و دارم ترا عزیز | آری عزیز باشد در گران بها
ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو | گفتارها روان شد و بازارها روا
گویند کوه و چشمه بود در میان بحر | آنانکه کرده‌اند بحر اندر آشنا
این ممکن است زانکه تو در بحر طبع خویش | هم کوه حلم داری و هم چشمهٔ سخا
هر کس که با تو قصد جفا و ستم کند | از آسمان ستم کشد از اختران جفا
ور بایدت گواهی از پار تا کنون | طغرل تکین بس است و قدرخان برین گوا
لشکر بیاورد و برزم تو تاختند | کردن فتنه خشم ز کبر و ز کبریا
از الکان نبود که گیرد بر او اجل | وین را خبر نبود که خندد بر او قضا
تا برده یک گروه هزیمت سوی ختن | بردند صد گروه هزیمت سوی خطا
آلوده گشت گردن گردان بخون دل | [illegible]



فرمان شاه شرق بر خصم راند تن | چون کند نازد و ز تیغ چو کند نا
هر یک فکنده از سر و تن مغفر و زره | وز بیم جان گرفته بکف رکوه و عصا
برداشته است کوه ز سر سیکون کلاه | داند رشده است باغ زنگار گون قبا
گلهای زرد گوئی رهبان فروخته | قندیلهای زرین اندر کلیسیا
بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل | هر شب هزار دستان بازد همی غنا
بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل | بر نسترن شبانی و بر یاسمن نوا
از سبزه و بنفشه گردشت را سلب | دار شنبلید و لاله کمر کوه را ردا
مینا مرصع است تو گوئی بلاجورد | مرجان موشح است تو گوئی بکهربا
این خرمی اگر ز صبا حاصل آمده است | لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا
خندان همیشه بخت تو از شرق و غرب | نازان همیشه عمر تو در روضهٔ رضا

آمد شب وداع چو تاریک شد هوا | آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا
گرمی گرفته از جگر گرم او زمین | سردی گرفته از نفس سرد من هوا
ماه تمام او شده چون آسمان کبود | شکل شهاب او شده چون ماه نو دوتا
چون شاخ شاخ سنبل و چون جوی جوی سیم | زلف و سرشکش از بر یاقوت و کهربا
مانند زنگئی که بر آتش همی طپد | زلفش در آب دیده همی کرد آشنا

بنشست نرم نرم و همیگفت زار زار | با آشنا چنین نکند هر گز آشنا
ای از خط وفا شده چون بر من | بیگانه وار خط زده در مصحف صفا
از من بری مشو که من از دل شوم بری | وز من جدا مشو که من از جان شوم جدا
از جان و دل بطبع توان بود ... | لیکن چو جان و دل نتوان کردش رها
فرمان بر او مکن که کند رنجه روزگار | دست تو از عنان و دل و دست از عنا
ور بر مراد دل ز بر ما همی روی | بودت تا چه مدت و رفتنت تا کجا
گفتم که ای مراد دل و جان عزیزتر | جان و دلم مکن بسلاخیره مبتلا
از چشم خویش چشمهٔ زمزم مکن که هست | رخسار و چهره تو مرا کعبه و صفا
تو دیده منی و نخواهم که از خویش | از دیده گشته خالی و از خون دل ملا
لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم | در شرع کارها بضرورت بود روا
بودن خطاست باید از جو بتر که من | گیرم ره صواب و گذارم ره خطا
مردم بشهر خویش ندارند بس خطر | گوهر بکان خویش ندارد بسی بها
نه بود دلبر من چون گردش وداع | ره پیش روی کردم و مه در پس قفا
دیدم جهان چو هاویه پر دود و پر شرر | دود آمده بزیر و شرر رفته بر علا
بر خاک بر فتاده بهم موکب ظلم | بر چرخ ایستاده بصف لشکر ضیا
گردون چو مرغزار و در او ماه نو چو داس | گفتی که ماهتاب همی بدرود گیا

گرد آمده ثریا بر چرخ زود گرد | چون دانهای سیمین بر چرخ آسیا
شکل مجره همچو رهی کاشکاره کرد | موسی میان بحر چو بر آب زد عصا
اندر کشش چنین که فلک بود مستوی | دیدم رهی روانشده از خط استوا
در غارهاش باقیه طاغوت مستقر | بر پشتهاش ساخته عفریت متکا
گرماش چون حرارت محرور در تموز | سرماش چون رطوبت مرطوب در شتا
پر شیر و اژدها همه بیشهای او | چون ناب شیر شرزه و دندان اژدها
شورابهای پسنده و ناخوش اندرو | همچون دهان صاحب علت بناشتا
رنگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود | مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا
دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک | دیدم سهیل را ز سماییش چون سها
گاهی ز بیم زوبعه خواندم همی فسون | گاهی ز ترس و سوره کردم همی دعا

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما | بدلبری دل ما را همی کنی یغما
چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ | چو تو سوار سهی فراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو | خمیده همچو سر زلف تواست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد پیچی | فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو یاقوت لولوی مکنون | بنفشهٔ تو بهاروت زهره زهرا

تو ئی

تویی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون | منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق توست خمار | دل مرا همه روزه بروی توست هوا
سخن بوصف تو کردم همی بزرگ خطر | غزل بنعت تو کردم همی تمام بها
بران غزل که ترا گویم ای غزال لطیف | بود مقدمه مدح سید الوزرا
معین ملک ملک بو المحاسن محسن | کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری آزاده خداوندی | که از کفایت او چشم عقل شد بینا
از آن قبل که صبا راز دست او اثرست | جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او | بود بهمت او بازگشت خوف و رجا
برای پاک بشر را همی کند یاری | برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولتست و چه دولت همش همتا | نه ایزداست و چه ایزد ندیمش همتا
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر | ایا موافق تدبیر تو همیشه قضا
بزرگی و کرم از تو گرفته و شرف | چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
بخانه تو شود حجت فتوح روان | بنامه تو شود حاجت ملوک روا
قمر ز قبضهٔ شمشیر تواست نا ایمن | زحل ز پیکر پیکان توست ناپروا
سزد خدنگ ترا پر ز بال مریخ | سزد کمان ترا زه قلادهٔ جوزا
ز نوک نیزه تو کافران همی ترسند | از آن قبل لقب کافران بود ترسا

بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش | شکست جادوی جادوان به دست عصا
به تیغ و کلک دل دشمنان تو بشکست | نه چوب جانورت بود نه ید بیضا
ایا چو دست تو دریا بزرگ و با بخشش | و یا چو رای تو گردون بلند و با پهنا
ز نور روی تو اختر بتابد از گردون | ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا
چو شاعر از تو نعم بشنود رسد به نعیم | چو زائر از تو بلا بشنود رهد ز بلا
شریف حضرت تو کعبهٔ بزرگان است | دل تو چشمهٔ زمزم کف تو رکن و صفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند | دهند جمله گواهی بر او بجود و سخا
ترا بدست گهربار برده انگشت است | که بر سخاوت جود تو گشته‌اند گوا
بلند بخشا در مدح تو قصاید من | مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا
هر آنکسی که ثنای تو پرورد طبعم | کند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا
امارت شعرا با هزار خلعت خوب | باهتمام تو داده است شهریار مرا
که یافته است کرمن بفر دولت تو | هزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد | همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
صلاح کار معادیت جمله باد فساد | فنای عمر موالیت جمله باد بقا

هر کان چشم دژم فتنه و آن زلف دوتا | اگر آشفته و شوریده بود هست سزا

سنم

سنم اینک شده آشفته آن چشم دژم | سنم اینک شده شوریده آن زلف دوتا
هوش من در لب ماهیست بقد سرو سهی | نوش من بر کف سرویست برخ ماه سما
گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین منست | روی بر تافتن از حجت او نیست روا
به خطائی تن و جان زاشوان داد رد است | بجفائی دل و دین زاشوان کرد رها
شکری از لب او گرچه بصد جان است | به شکر را بدهم من بهمه حال بها
که بیکبار بهای به شکر زان دو لبش | بعطا یافتم از همت فخر الامرا
مجد دولت سر میران و بزرگان عجم | تاج دین سرور فرخ پی و فرخنده لقا
بو محمد که بفیروزی از او یافته اند | آل محمود منیع شرف عز و علا
آن هنرمند که در جاه ندارد مانند | وان جوان مرد که در جود ندارد همتا
نام حیان و ضیع از پدرش زنده شده است | که بنیره هنر زنده کند نام نیا
چار چیز از عرب و از عجمش میراث است | ز عرب جود و سخا و ز عجم فر و بها
قمر از همتش درخشنده ضیا وام کند | وز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا
عکس خورشید پذیرد ز فلک از تهب | جامه حور بپارد ز جنان باد صبا
تا گر حاجب او سازد از آن عکس کمر | تا گر ساقی او دوزد از آن جامه قبا
در سیر قدرش چشم گشاده است قدر | بر صریر قلمش گوش نهاده است قضا
هم قدر را ز سیر قدرش هست شرف | هم قضا را ز صریر قلمش هست رضا

تا بری گشت ز من هوش من و گشت بری
تا جدا گشت ز من نوش ز من گشت جدا

ای مقیمان نشابور بخواهید مدام / حشمت او که دیگاه ز ایزد به دعا
که اگر شهر شما را نبود حشمت او / سخت بی رونق و بی نور بود شهر شما
منم آن شکرگذاری که ز نعمی کرمش / داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
نقطهٔ همتش آورده بپرگار برون / دل رنجور من از دایرهٔ خوف و رجا
چون بدریای معالی و معانی بگذشت / گرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بسحاب
جز کریمی نخرد لؤلؤ مکنون سخن / جز خسیسی نخرد صورت ثعبان عصا
بکیمی
هر کریمی که عطا داد بمن درخور من / بعد از آن بود که بشنید دو صد گونه ثنا
تاج دین است سرافراز کریمان جهان / که ثنا را ز کریمی بسلم داد عطا
گرچه خدمت گر شاهانم و استاد سخن / ورچه مداح بزرگانم و میر الشعرا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم به ازو / که بهر شعر دهد سیصد دینار مرا
گر بر این حال دلیلی و گواهی شرط است / شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا
ای یک احسان تو بخشنده تر از ده خورشید / ای ده انگشت تو بخشنده تر از ده دریا
صفت ذات خدایست جلال تو مگر / که بر او هیچ کسی را نرسد چون و چرا
چیست از رحمت و انصاف و تحقیق نظر / که نکردی تو در این شهر بجای ضعفا
عدل کردی و ز عدلت تو را در دو جهان / رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
همچنین باش و پشیمان مشو از کردهٔ خویش / کانچه امروز بکاری بر آید فردا

ای تحفه

ای تحفهای تو اصلی همه پیروزی و فر / ای صلتهای تو طبعی همه بی روی و ریا
من ز شکر تو یکی خانهٔ نو ساخته‌ام / که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا
خانهٔ شکر تو را تا که بقا خواهد بود / خانهٔ دولت و اقبال تو را باد بقا
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین / تا هوا زیر اثیر است و زمین زیر هوا
همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز / خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

باز آمد آورد خزان لشکر سرما / بگشت و هزیمت شد ازو لشکر گرما
آری چو فلک بند خزان بگشاید / بندد در گرما و گشاید در سرما
گه سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر / بیجاده و مینا بود بر رخ صحرا
گویی فلک پیر گشاید به تبسم / سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا
چون کرد هوا غالیه گون سر هر کوه / گرد سلب کوه بکافور مطرا
گلزار شود هیچ چو دامان عبا پوش / گر عشق نگارین سمنبر نفس ما
ترکی بچو تو کس نه نگاریده نه پرورد (که چو تو او) / پرورده رضوان و نگاریده حورا
در پرده حیا بسته همه ساده رخ از / وز مشک علم ساخته بر پردهٔ دیبا
در صورت زیباش همه خلق شنید / در پردهٔ دیبا سزد ار اندیز زیبا (الصورة)
دیدم که عشق خط آن شمع [illegible] / دیدم که خلوت بران دلبر یغما

۳ شاید شعر این طور بوده
تا صورت دیباش همه خلق ببینند
در پردهٔ دیبا سزد ان صورت زیبا

ان سیمبری عبهری سوسن و نسرین
واین همچو پریی سلب آهن و خارا

بنگر تو بدان روی درخشنده چو فرقد
بنگر تو بدین عارض رخشنده چو جوزا

بر دامن فرقد شب تاریک معقد
پیرامن جوزا گل صد برگ مجزا

بند دگر و سجده برد زلف سیاهش
چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا

زلفش بصفت چون دل ترسا سیه آمد
در پیش چلیپا نه عجب سجدهٔ ترسا

در دل طرب از آن بت و در دیده نمایشت
یکساعت از او نیست دل و دیده شکیبا

هر طبع که پژمرده و بیراست ز هجرش
از دوستی خواجه شود تازه و برنا

کافی شرف الملک که هست او زکفات
تا روز قیامت شرف آدم و حوا

بوسعد محمد فلک سعد و محامد
تاج همه احرار با آلاء و نعما

شد حجت عقل از دل صافیش مبین
شد صورت جود از کف کافیش مهیا

در عقد حسابست یکی امت مفرد (فاضل)
در فقه علومست یکی عالم تنها

گر مرتبهٔ فخر بزرگان هنر شد
از دولت عالی بود و همت والا

نقش علم دولت او هست دو پیکر
خاک قدم همت او هست ثریا

ای دین پیمبر ز کمال تو مهذب
ای ملک شده زخصال تو مهنا

شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت
رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیفست
تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

هنگام

هنگام غضب با تو کند دهر تواضع
هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا

چون عیش کنی از تو برد روح لطافت
چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا

از هستی بدخواه تو الا خبری نیست
خود هست و گر هست بکوهست چو عنقا

گر مرد بنزدیک تو خواهد که بپاید
جود تو کند خواستن از مرد تقاضا

کلک تو کلید در هر روزه روزیست
از چرخ فرستاده تو زهرهٔ زهرا

تا محشر از آن روز در آن روز که آید
حقا که دهد عمر تو را مژده بفردا

سازندهٔ ملکست و طرازندهٔ دولت
نازندهٔ دینست و نگارندهٔ دنیا

آرد گه انعام و برد گاه عداوت
جان در تن احباب و روان از تن اعدا

کلکی که جهان را که شنیدست که کلک
گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا

ای آنکه بمدح تو مراهست تقرب
ای آنکه بشکر تو مراهست تولا

در خدمت تو پشت دوتا دارم لیکن
در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا

ور کار بدعوی نشود راست درین شعر
هر چند دلیلیست مرا روشن و پیدا

تا راحت و ریحان بود از قطرهٔ باران
تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا

همواره همی باش سبک طبع و خوش ایام
با مطرب و قوال سبکدست و خوش آوا

بزم تو چو گردون و چمن کرده نگاری
چون ماه برخساره و چون مهر ببالا

گشته خجل از رنگ لبش بادهٔ سوری
برده حسد از بوی خطش عنبر سارا

رایت سوی خدمت کر چشمت سوی بالا   گوشت سوی لشکر و دستت سوی صهبا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا   بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده آسوده و کشور شده ایمن   نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را   سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
بشکفته بدین داری او جان پیمبر   نازنده بفرزندی او آدم و حوا
بهروزی او در همه عالم شده معروف   پیروزی او در همه عالم شده پیدا
عزمش همه با نصرت و رزمش همه نیکو   رازش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع   چین و ختن و کاشغر و ختلغ و یغما
بر بیعت و فرمان تو صد نامه رسیده است   از کیچ و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه بماند همه هامون   وز لشکر تو شهر بماند همه صحرا
آنجا که کف تست چه جیحون و چه هامون   وانجا که صف تست چه چکت و چه تماشا
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان   بیچاره با و باز فروشد سر اعدا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند   دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند   کز هیبت تو موم شده آهن و خارا
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش   نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

هر شاه

هر شاه که یکراه ز تیغ تو بترسد   در ملک و ولایت نبود نیز شکیبا
سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر   آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی ببر روم دگر بار   زنار چو افسار کنی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان   شمشیر تو هیزم کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جمله آفاق تو داری   شد دیده و دین از ظفر و فتح تو بینا
بیم است ز شیران جهان واز تو جهانبان   عذر است ز شاهان جهان واز تو محابا
شادند و سرافراز بعدل تو خداوند   چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت   زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید   باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمام است به اشیا   تا مهر فروزنده تمام است بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم   زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده   فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در شرق کارزار   بگذشته ز آب جیحون آتش زده بر اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران   با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کرده هامون   وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا

سنجقه هر علامت و پا زیر آهن | پوشیده هر زمینت آهن بجای دیبا
با آن زمانگاهت در کف گرفته گوزان | مریخ وار بسته هر یک میان چو جوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرّق | چونانکه از تجلّی بگذشت طور سینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن | چونانکه برگذاری بگاو دها بمینا
از جمع پادشاهان کس را نبوده هرگز | فتحی بدین بزرگی در وهم و در تماشا
تو عادلی و دانا و از عدل و دانش تو | هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو شرق مغرب تو مزین | وی گشته همچو ایران توران تو مهنّا
زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت | زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تأیید ملک و دولت | هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل پاییان و از خون خاکساران | گرد بخار از آید رقه است تا بخارا
از روی جنگجویان و از موی شیرگیران | بی نرخ شد توران کافور و مشک سارا
همچو بنات نعش است از هم گسسته اکنون | قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت | عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون | جنگ آوران یغما جانشان بدید یغما
از تیغ شیرمردان تنشان شده است عبرت | وز پای خون پیلان سرشان شده است رسوا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان | پیش تو آمد اکنون گنجشک وار پیدا

نصرت همی طلب کردم از کس نبود لیکن
در آرزوی نصرت منظور شد مهنّا

بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر | بگشادی و ببردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش | وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون | لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن | ور خار بود حاسد بیخار گشت خرما
قحط و ستم ز توران امسال برگرفتی | کز پار برگرفتی ز انطاکیه چلیپا
اینجا ز فرّ عدلت ایمن شده است موبد | و آنجا ز بیم تیغت ترسان شده است ترسا
خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت | چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
هم سرکش نباشد هر تن که او بمهرت | از دل کند تقرّب و ز جان کند تولا
ای شهریار عادل می خور که خصم بد دل | چون مرغ نیم بسمل در دام توست اسیرا
از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون | رخ زرد و دیده پرخون پر درد و ناشکیبا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی | با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد حکایت زان داستان و قصه | هم قصه نکنند رستم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر | مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنّا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم | باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه گرما و ز بیم آب جیحون | بودم غریب یکچند دلتنگ و ناتوانا
مدح تو عرضه کردم تا یافتم سلامت | از بیم آب جیحون و ز ترس راه گرما

خلخ

چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم / پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالم است شاها پیروز باش و خرم / پاینده کامران یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت و افروخته مصافت / از دلبران و از نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور / یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا / کرد دیگرگون زمین و کرد دیگرگون هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب / کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه / یاسمین از پرنیان سبز بربندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه / ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کند از مرکبان در موج فوجی تاختن / تا کند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر / هست در صحرا بهایم را کنون وقت چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن / تا تو الحق گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لاله نعمان بر روی سبزه بر / هست پنداری مینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم / عاشق گل شد بنفشه پشت از آن شد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند / پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را / روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا

شاه

ای جهانگیری که هست او بر سر ملک
آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

شاه روزافزون ابوالحارث ملک سنجر که هست / پادشاه کو هر خداوندی عجم را پادشا
بازوی دولت خطاب و فخر ملت لقب / از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی / افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدید کاهش بیدادها / خاک درگاهش بچشم اندر کشید چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با یکدگر / هر زمان جانی ملک سلطان و جانی مصطفی

جای
جان

این همی گوید که صافی شد حدیث ملک ز / وان همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری / وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز رزم و روز بزم / چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب / خشم هر یک دشمن او بار دهی چون اژدها
عز دین جان معزالدین بعز و دسی / زان کجا کرده است با فرزند او عهد و وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایب است از ذوالفقار / زانکه او در نصرت دین نایب است از مرتضی
شد ز رای این وزیر و دانش این دو امیر / کار این چنین و عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف / داده ملک و ملت موروث را عز و بها
رنج قارونست حاسد از تو روز نبرد / گنج قارونست سائل از تو روز عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان / با نوا باشد کسی کش سوی تو باشد نوا
باد عدل تو بکرد بلا از دوستان / آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا

درگه میمون تو کعبه است و دست تو حرم است　　پایه تخت تو رکن است و رکاب تو صفا

گر بخواب اندر ببیند رایت ترا رای هند　　ور نبرد لشکر تو بشنود خان ختا

از فزع شوریده گردد رای آن تدبیر رای　　ور نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا

بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی　　تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا

دشمنت را باد همچون ناپراب چشم　　تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا

تهنیت کرده ترا ایران بصد جشن چنین　　شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون بگذشت فرزند نو آمد شاه را　　شاه نیکو روی و نیکو عهد و نیکو خواه را

خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق　　چون ملک شاه و چو طغرل شاه و سلطانشاه را

خواست تا دولت بود با آفتاب و مشتری　　آسمانی نو برج پادشاهی ماه را

زاین طرب بگشاد گر زینت فزاید در جهان　　رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهاندار ای که ایوان تو و مسند تو　　قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را

عدل و انصاف تو اندر بیشه ایران زمین　　آشتی داده است با شیر ژیان روباه را

اسم تو در وقت هر اسم بزرگان را همی　　همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را

شیر مردان پیشم اندر خدمت درگاه تو　　طوق بر گردن فکنده طوع بی اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان جویند　　شادی پاداش و تیمار بادافراه را

در هنر عشقی اسکندر که هنگام هنر
سجده باید کرد پیش تو چنو شاه را

حلق

حلق و فرق بدسگالت جای آه و آهن است　　در خور آمد فرق ش آهن را و حلقش آه را

کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را　　پایداری کی بود در تند صرصر کاه را

هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش　　کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در جهان شش چیز دارد در دو شش　　تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را

بر هر آن صحرا که لشکر گه زند شاه جهان　　ابر سقایی کند هر روز لشکرگاه را

عنبرین سیم همی افواه خلق از مدح تو　　بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را

سیرت و رسم تو را بر هر هنر تقدیم باد　　تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد　　تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد
چون ز مدح آفرینت توشه سازد راه را

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را　　در نصرت او رای بود روح امین را

تا پادشه روی زمین باشد سنجر　　رهعش فلک فخر بود روی زمین را

شاهی که بیاهی سپاهی بگشاید　　صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را

با خصم برابر بود اندر صف پیکار　　بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را

چون نیزه زند زرم کند پیل و مار را　　چون تیغ زند رام کند شیر عرین را

هر گر ظفر از عزم متینش نبود دور　　گوشکه ظفر بنده شد آن عزم متین را

هر گز خرد از رای رزینش نکشد سر　　گویی که خرد بنده شد آن رای رزین را

ای شاه فلک خاتم و خورشید نگین
پیروزی و اقبال تو مهر است نگین را

در دایرهٔ ملک تویی نقطهٔ مفرد
ره نیست در این دایره همتا و قرین را

از طین چو تویی آمد چون جسد مرکز
بر مرکز نور است شرف جوهر طین را

و از فر تو امروز فزونست که همه روز
شادی و نشاط است هم از بیم هم این را

هنگام سواری ز سواران مبارز
شایسته تر از تو که بود مرکب و زین را

در معرکه برهان نیسن تیغ تو تند
چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را

بدخواه لعین را بود از هیبت تا مرگ
قهری که ز لاحول بود دیو لعین را

سهم است ز پیکان تو در بتکده هند
هم است ز ترکان تو تیمار چین را

گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم
گویی که دخان و شرر است آتش کین را

در خاک بسی گنج دفینست نهاده
شاهان هنرمند و امیران گزین را

تو گنج همی از قبل بخشش خواهی
در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را

هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت
افروختن دولت و پروردن دین را

دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری
وین است علامت ملک بازپسین را

امروز در این بزم که چون خلد برین است
مانندی صافی ز خوشیها معین را

دیدار همایونت فزاینده جان است
هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را

هر که که نهد سجده چنین پیش تو بر خاک
تفضیل نهد بر همه اندام جبین را

همواره ز بس مدح تو راهست مهیا
چونانکه مهیا است صدف در ثمین را

تا در مخلوق گمانست و یقین است
شکر تو بدل باد گمان را و یقین را — دل

تا نام مکان است و مکین است در آفاق
عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

چون چرخ برین از تو زمین باد مزین
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا
ای عابد چو مریم وای زاهده چو زهرا

ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم
وای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا

شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر
از دولت بلندت دارند تخت زیبا

انشاه در بزرگی صد عالم است مفرد
واین شاه در دلیری صد لشکر است تنها

زین دو پسر بحشمت کس نیست با تو همسر
زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا

شاید ز سرفرازی تا جاودان بنازی
زانک این دو شاه عادل زین شهریار دانا

سلطان ملک بخت گوید ز سرفرازی
شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا

از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت
گویی که هست جودت خورشید و ابر و دریا

بازآوری بجسمها جان رمیده از تن
احسان تو است گویی همچون دم مسیحا

از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد
شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا

انشاه زیر رایت دارد هزار بهمن
وین شاه زیر موکب دارد هزار دارا

گر دهر هست سرکش با این کند تواضع
ور چرخ هست توسن با این کند مدارا

توقیع تو عزیز است از شام تا به چین
فرمان تو روانست از هند تا به یغما

رشک آید از رکابت ناهید را به پروین
شرم آید از کلاهت خورشید را به جوزا

طوق است نعل اسبت در گردن مجره
تاج است خاک پایت بر تارک ثریا

کردند آشکارا معجز بعالم اندر
عیسی به چرخ تقدیس موسی بطور سینا

تو نیستی پیمبر لیکن بعهد دولت
کردی هزار معجز در عالم آشکارا

چون تافت فر بختت برجاه دو برادر
رستند با سلامت هر دو ز چنگ اژدها

زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران
کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا

شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان
شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما

این داستان و قصه گر بشنوی عجبتر
از داستان یوسف از قصه زلیخا

بگزید من رهی را سلطان ملک بحجت
از مادحان زیرک وز شاعران دانا

سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت
چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا

حوران خلد و رضوان پیرایه از ثنا
چون شعر من بخوانند در مجلس تو حورا

ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم
جاوید باش و خرم بر کام دل توانا

شاهی به تو مخلد شادی به تو مؤبد
ملت به تو مزین دولت به تو مهنا

امروز داد دولت داد تو از سعادت
بر داشت کرده روزی چون بهشت فردا

وله ایضاً

چه عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را
دل و جان ار خطر نبود دل این را باد و جان آن را

من از جانان دل و جان را بحلیت چون بخندم
که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش
بگوهر پرورش دادند گویی قند و مرجان را

بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن
جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

از او بستان شود موکب که او سرو روان نبود
وزو گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را

چه ماهست او که رشکست از رخ او ماه گردون را
چه سرو است او که شرم است از قد او سرو بستان را

بسی گلهای رنگینست بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل کرده گلستان را

اگر شد بر دلم سلطان از این کارم عجب نآید
که در عشق و هوای او دلم نخواست سلطان را

ببار آید گل افشان زان چنان گلهای بشکفته
که از خوبی و زیبایی ببار آید گل افشان را

نگارت بر دو لب را بینی چون یوسف چاهی
که از عنبر رسن بازد همی چاه زنخدان را

چهش مانند زندان گشت و فردوس است رخسارش
تعجب است این که شد فردوس مسکن چاه و زندان را

غنوده چشم فتانش همی پنهان برد دل
نشان بر رخ پدید آید کسی از خم پنهان را

سیاه چشمه الحزان اگر بینند چشم او
نگاه چشمه شاگردی کنند آن چشم فتان را

دل چون گوی من بر لعل چو چوگان است او را
همیشه همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی دل او
من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را

زهجرانش مرا دردست و از وصلش مرا درمان
که هجران و وصال او سبب شد درد و درمان را

کجا باشد مرا آرام بر روی دل‌آرامی
که چندین اثر باشد غم عشق وصل و هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

معز دولت عالی نظام الملک نیکو پی
که تا محشر نظام است و بعالم دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را

جهان‌آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد
چنو صاحب نخواهد بود ایران و توران را

ظهور اوست از توران حضور اوست در ایران
بدو تا جاودان فخر است توران را و ایران را

چو شد گسترده بر اهل خراسان سایهٔ عدلش
فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را

گرفته است از همه اجرام کیوان برترین جایی
بدان سان که قدر او بلندی داد کیوان را

به لفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد
که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را
دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

نبات خاک سرتاسر همه زر و درم بودی
اگر دستش مدد دادی بجود خویش باران را

زند در معن و در نعمان نوالش هزاران طعنه
اگر باشد در این ایام رجعت معن و نعمان را

کجا غالب بود عفوش شمارد آب آتش را
کجا محکم شود عزمش شمارد موم سندان را

ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را
ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را

نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را
خیال مهر او شادان کند در ترک خاقان را

عدو لی منت از حکمش هنرمندان دولت را
گزیری منت از رایش خداوندان فرمان را

وزیران

نظام

وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری
وگر بودند بسیاری مشیران آل ساسان را

نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهتر زو
مشیری آل ساسان را وزیری آل ساسان را

ایا شایسته و درخورد سرای ملک و دولت را
چو هرمز قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را

نه هر صدری بصدر اندر چو تو زیبد ملک سلطان را
بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را

ستوری کامران کاروان‌ها به صف بکار و کوشش را
ستوری گوهری کوه‌ها به تک ناورد و جولان را

گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را
ور از حکمت بود پایه حکیمان سخندان را

تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکشه
نبودی پایهٔ آصف را نبودی پایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردان را
وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را

غلامان تو کردندی بمردی طیره رستم را
دلیران تو دادندی بدستان تیره دستان را

یکی تیغست گوهر دار طبع پاکت از تیزی
که با او آتش افشانیست هرگز سنگ و سوهان را

چو کلک تو بتوقیعات در ایوان روان گردد
صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را

مدادش قیر و قطران است و در قیمت گوهر
اگر چه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را

وعید و وعده زان است حل و عقد او گویی
که خوف و امن از او باشد سپاه کفر و ایمان را

چو نقش او بر نامه منشور شد پیدا
کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایهٔ فاخر ز گفتار تو تحسین را
و یا سرمایهٔ وافر ز کردار تو احسان را

بخنداند همی فر تو روی روز روشن را
بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را

سواران معانی را یکی میدان کشیدستی / که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را

اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را / وگر مهرت نگوید جان حلاوت کی بود جان را

کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان / که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را

چو بهر من ز تو اعزاز و اکرام است هر روزی / ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت ملان را

که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری / ز ملان از چه داد آن گر شکایت بود قطران را

بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت / زمستان چون توانم کرد بیکس مرد و شهجا را

چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی / چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را

ز مرو شاه جان یابم بسوی خانه دستوری / گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را

همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون / همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را

وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو / چو فروردین و آبان را چو سیارات و ارکان را

جلالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان / بدین هر دو مباد آراه آفت را و نقصان را

بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را

همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو / ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را

تو اندر دست و در پا تیاده پیش تو رومی / که از رشک آید اندر خنده حور العین رضوان را

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا / در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا

از بشارت

از بشارتهای دولت وز بشارتهای بخت / شاه پیروز اختری و خسرو فرمان روا

پادشاهی یافته است از نام تو عز و شرف / شهریاری یافته است از رای تو نور و ضیا

هم بدنیا از تو آباد است دین کردگار / هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفی

تیغ تو در قهر دشمن نایب است از ذوالفقار / تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضی

از لطافت گر سما دارد بفضل بر زمین / از وجود تو زمین دارد بفضل بر سما

مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست / در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا

از تو بهتر گوش ناشنیده و هرگز نشنود / وز تو زیباتر ندیده است و نبیند چشمها

گر دلیلی باید این را هست کردار تو بس / ور گواهی باید این را هست گفتار گوا

چند خوانند از فریدون و سکندر داستان / کو فریدون گو ببین و کو سکندر گو بیا

تا بیاموزند هر دو همت بی غایت / تا بیفروزند هر دو نعمت بی منتها

هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو / دور گردون پشت او را گر دو تا شد دو تا

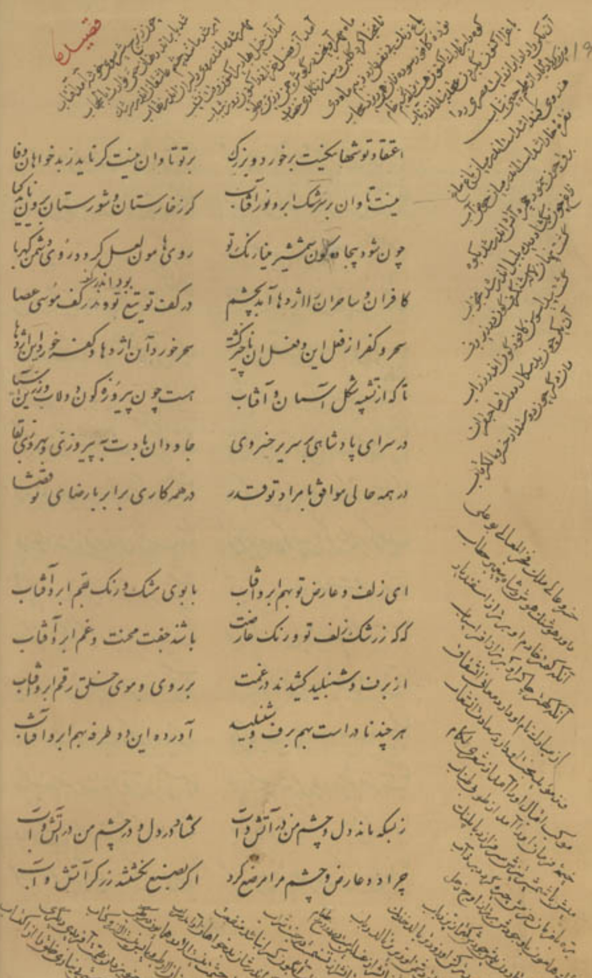
جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب / راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا

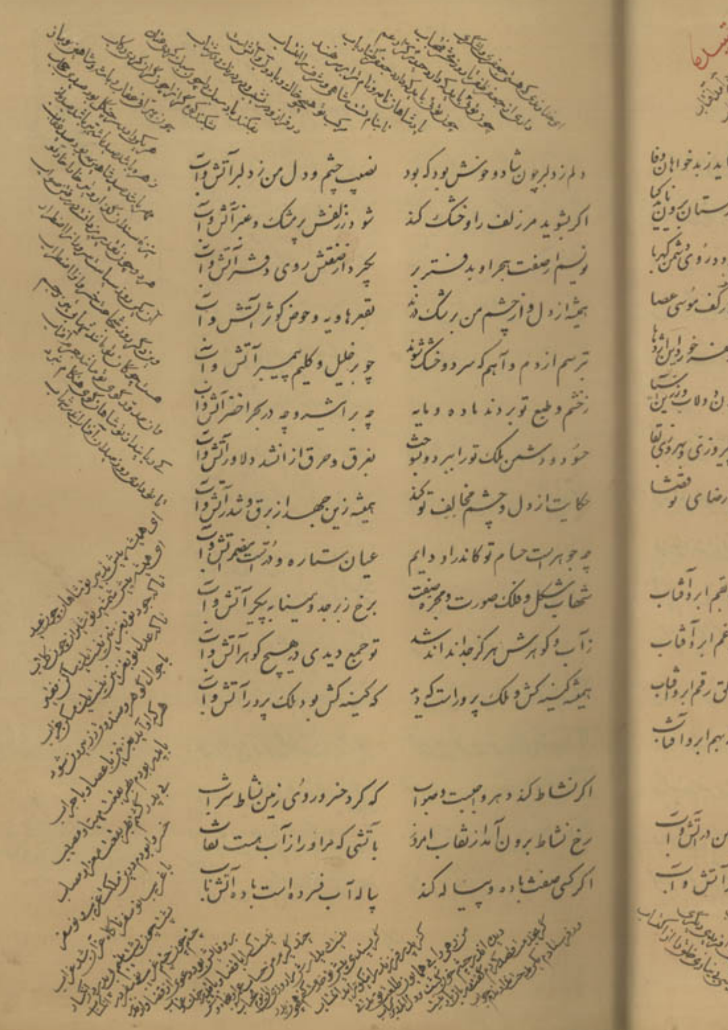
گر بدست دولت اندر کیمیا باید همی / خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا

ور بچشم نصرت اندر توتیا باید همی / گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا

جان و تن پیوسته باشد تا در او مهر تو بود / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا

گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان / گر نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا





ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی — ز وصل عزم بگردان ز دوست روی متاب

شباب و یار مساعد خوشیست بر دو بهم — مبر ز یار مساعد بروز کار شباب

بباش و رنجه مکن دست را به بند عنان — بپای و رنجه مکن پای را برنج رکاب

بگو دو دشت چه تازی میان ژاله و برف — که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب

جواب دادم و گفتم که ای نگار من — مکن مرا از بخشم اندرون زبان عتاب

سفر اگر همه دشت آتش باشد و پایان — فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب

من از خدای بشکرم تو صبر کن که بود — مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم — حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا — چو رنگ بازپسین سر بسر سیاهی ناب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب — چنانکه پر چو اصل میان پر غراب

مجره همچو رهی کاشکاره شد در بحر — چو زد کلیم بپیر عصای خویش بر آب

فتاده ناله غولان گره اندر دشت — چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب

گذر نکرد به پیش دلم چو دیده که هست — دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شتاب

شهاب دین جهان مقتدا مؤید ملک — ظهیر دولت و پیرایه اولوا الالباب

کریم بار خدائی که اصل حکمت را — بحکم عقل ز درگاه او بود محراب

ببخشش کف او ساحتی و فاخشند — زنیکویی لقبش در میانه القاب

بود چه واسطه در عقد اگر قیاس کنی — ز روشنی نسبش در میانه انساب

ایا ز غایت جاه کرم کشته قلوب — و یا ز قوت فرماش رزم کشته رقاب

شعاع بخت تو تا آدم است بر اسلاف — لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب

بطبع جنبه شود هر که دشمن تو شود — که جنبه وار بجوید کرد یار خراب

اگر سؤال کند سائلی ز رجعت روح — کفت جواد تو او را کفایت جواب

چو من بمدح تو تسکین کنم صحیفه سیم — سبب کند بمعانی مسبب الاسباب

ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف — بر آمد آیه طوبی لهم و حسن مآب

بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند — چو حاجیان سوی درگاه هست آمدم بشتاب

اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج — کنم بجان تو قربان در این مبارک باب

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب — در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب

میگون لب است و منزم ازان می پر از خمار — گلگون رخ است و چشمم ازان گل پر از گلاب

او ساکن دل است و خراب است مسکنش — آسوده ساکنی است که شد مسکنش خراب

جستم ز عشق او و به بستم ره خطا — جستم مدیح میر و گشادم در صواب

میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست — در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب

وحی است آفرینش و ان وحی را مدام — هفت اختر اند کاتب و هفت آسمان کتاب

اگر چه آتش با آب ضد یکدگرند / بدست شاه موافق شدند آتش و آب

بر روزگار

سزد دین پیمبر بغیث امت او / خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش نژاد گوهر چیر / ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بتربیت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل و دولتش که چشم تم / ز دولت و دل بد اراو شدند خراب
اگر زمانه سؤالی کند که نصرت چیست / زمانه را ندهد جز بتیغ تیز جواب
فتوح سپهر نجوم است و ملک همچو سپهر / ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب
شده است تیغ و کف او در نعیم و جحیم / کزان نصیب عقابت و زین نصیب ثواب
همی بتیغ اجل و حزم او مخالف را / چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست / جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش از این بدست ملوک / کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو / همین زمین که بدی جای بوم و جغد و غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر / خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
برای خدیت شهنشه تو دلیل این است / که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم بر او کشیده رقم / بهمت تو مهندس بر او نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر / عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب

نوشته

نوشته دست زمانه بر او بخط قضا / برات دولت و اقبال تا بروز حساب
بحق هیچکس از جمع خسروان بزرگ / چنین وطن که همی همتت کند بشتاب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او عجب / اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بناز شاها اندرین مبارک شهر / هزار شهر و هزار شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که بسی تابد آفتاب از برج / ز تخت دولت و شاهی چو آفتاب بتاب
بجشن و لیل طرب مجلس تو خرم باد / بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو ده‌شین بزرگ باد و عزیز / ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
نگار و شهر بود و شهریاری و شمشیر / شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب / زدود دست فلک بر رخ زمانه نقاب
درآمد از در من برگرفته دلبر من / ز روی خویش نقاب و ز موی خویش حجاب
خبر گرفته که من بر عزیمت سفری / فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ هجرت من / چو بر چکیده بگلبرگ قطره‌های گلاب
گرفته زلف گره گیر در میان دو لب / چو خوشه عنب اندر میانه عناب
گرو زده بد و بادام صد هزار الماس / برون شده سر الماسها بدر خوشاب
دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا / که ای ملطف خطا با فراق کرده خطاب

ز ناله‌های و خروش هزار ... دلم
بر آتش غم و تیمار جسم گشته کباب

اندر حریم دولت او جای ساخته است — در چشم خویش بچهٔ گنجشک را عقاب
ایمان و کفر کشت گل مهر و کین او — کان اصل راحت آمد و این مایهٔ عذاب
رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت — دولت دهد مراد تو ایزد دهد ثواب
روشن شد از مدایح تو طبع من چنانک — چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم — در شیب شکر نعمت احسانش چون شباب
تا قبله سازم آنجا کورا بود مکان — تا کعبه سازم آنجا کورا بود رکاب
در حلم و جود باد درنگ و شتاب او — تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

شده است باغ پر از رشتهای در خوشاب — شده است راغ پر از تودهای عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته اند — تودهٔ عنبر ناب و رشتهٔ در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و جوشان — ز عکس خویش کمان کرد مهر روشن تاب
ز غنچهٔ گل و از شاخ بید باد صبا — ز مردین پیکان است و بسدین نشاب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر — چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین که ازو — نظام ملک جهان سید و لولا لباب
بزرگوار وزیری که دست همت او — ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقهٔ اوست — برون شده است هنرهای او ز حد و حساب

شهاب هست بشکل و بلون چون قلمش — فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش — چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او ربود قیمت و قدر — کتابت از قلم او گرفت رونق و آب
ایا گزیده چو طاعت بروزگار شیب — و یا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
ز تو است تا که آدم جلالت اسلاف — ز تو است تا که محشر سعادت اعقاب
مگر که مهر تو ایمان شده است و کین تو کفر — که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب
تویی مجیب و همه خلق سائلان تو اند — مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
سرای پردهٔ فرمان ملک و ملت را — بشرق و غرب کشیده است همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود بار عنان — همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان — همی ز چنگ و رباب است و از شراب و کباب
دل و سرشک و قد و نالهٔ حسود تو باد — همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب

آفتابی راست ماند رخش عنبر نقاب — هیچکس دیده است عنبر را نقاب آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر — آفتاب دلبرا شاید ز عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم — پیشه دارد سحر و صرف و مایه دارد مشک ناب
زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم — زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب

۲ آب و آتش هر زمان اندر دلم آتش زند — تا دلم بر آتش هجران او کرده کباب
۴ کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف — جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
۶ زان بنفشه در شکربار تو در یاقوت رخ — چشم من شد چون سحاب لعل باران چون سحاب
۸ نصر امیر المؤمنین پرورد کار ملک و دین — ملک سلطان را امین و دین یزدان را شهاب
۲ ظلم کرده است آنکه اندر جعدش آورده است خم — جور کرده است آنکه اندر زلفش افکنده است تاب
۳ من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش کشم — او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزد ز آب
۵ صبر من بگسست آری بگسلد تیمار صبر — خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب
۷ گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست — در دلم مدح خداوندست چون در خوشاب
۹ آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش — ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
۱۰ مرکب اقبال او را در چراگاه لعب — عقد و خلخال همه حوران جنان است و رکاب
رای او راهیست گویی از بلندی و ضیا — هم بجز دوران اتصال و هم بجز رشد احتساب
حلم او داده است گویی خاک را آموز درنگ — جود او داده است گویی دور گردون را شتاب
اختر فرزانگی را با دلش هست اقتران — لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل — مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
نعمت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع — دولت شاهنشهی هرگز نپسندد انقلاب
آفتاب از آسمان در برج پیروزی چو — سجده برد ایوان شه را حتی توارت بالحجاب

پیش کاوس ار بودی چو تو یک محتشم — هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای مؤثر بر همه کس همچو اجرام سپهر — وی گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گذاری همچو آب و کامکاری همچو باد — بر فرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر — هست گویی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
از تو کافی تر نبیند هیچکس در هیچ کار — وز تو عاقل تر نیابد هیچکس در هیچ باب
مرد اگرچه فضل دارد عاجز آید با تو هم — باز اگرچه صید گیرد عاجز آید از عقاب
در نگاه و در نیاز از تو است هر کس را امید — زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمایی جواب
آهن دولت ترا نرم است و سستی نیستش — همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
تا مرا مهر تو همچون خون برگها شد روان — از مسام من بجای خوی همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا — اندرین گیتی بزرگی و اندر آن گیتی ثواب
تا مصیب آید آنکه بر فرقش همی بر زد همای — تا مصابت آنکه بر فرقش همی غرد غراب
در حساب عمر تو گردون تقاریفی نوشت — کان تقاریفش فذلک دارد از یوم الحساب

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب — عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شهره گیری پادشاهی ملک بخش — خسرو مغز فتوحی داور مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ و شرح — در کتب مدروس گشت افسانهٔ افراسیاب

دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار | ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب

در تن هر شاه آورد است فرمان تو خم | در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب

چون هوا بندد نقاب از گرد عالی همت | روزگار از چهره اقبال بگشاید نقاب

هر کجا کوس تو آوازی دهد از شرق و غرب | از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت جواب

مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد | در شتاب و در فراز و در درنگ و در شتاب

زو سر دشمن گران گردد دل حاسد سبک | چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب

عدل تو آبیست از ایمنی که مخلوقات را | هرگز از عدل تو نگریزد چه نگریزد ز آب

چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش | هر که او بیند خیال عدل تو چند در خواب

فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست | طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب

کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر | سایه بر دریای چین کی افکند پر ذباب

عز او بوده است از قیاس انجم که تا او سر کشد | تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب

ای پسندیده چو نعمتهای تو و چون خرد | ای گرانمایه چو دولتهای گرامی چون شباب

ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار | بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب

روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین | گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب

ذوالفقار بوتراب اندر عرب گر دین نهاد | کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب

هم بدین معنی کنون شمشیر تو هر بار تست | در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بوتراب

برتن

بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی | وان دعا از دولت تو هست نزدیک مستجاب

در حساب عمر تو گردون شمار دقیقی نوشت | کان شمار نقش فذالک دارد از نوع حساب

طبع این بنده باقبال تو چون دریا شدست | واندر او مدح و ثنای تو است چون در خوشاب

هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا | هم در این گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب

تا نصیب است آنکه بر فرقش همی پرد همای | تا مصاب است آنکه بر خوانش همی غرد غراب

نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب | بدسگالت باد در محنت معزی و مصاب

هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد | تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز جانفزا و دلگشا | در یکی زلف نگار و در یکی جام شراب

این شعر و شعر ما بعد آن در قصیده سابق است اینجا مکرر نوشته

ماه است جام باده و شاه است آفتاب | سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب

بر دست شهریار نهاد است جام می | چون کوه هر که داشت بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی | دولت کسی نبود بدیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بصد قران | چون او نیاورد بیکی مالک الرقاب

ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک | کردی ز نصرت ظفر و فتح فتح باب

پیش از دولت بلند تو عالم خراب بود | آباد شد بدولت تو عالم خراب

یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان کجاست | در هیچ خطبه نیست بجز تو را خطاب

گر بر تذرو سایه عدل تو اوفتد | پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب تو را فلک | چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید | لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

تدبیر تو به تیر تو ماند از آن که باز | هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب

پیش تو زر ناب چو دشمن شدست خوار | زالست روی دشمن تو همچو زر ناب

رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت | اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای نیکخواه را بود مجیب | پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاها تو را خدای بشاهنشهی و عدل | امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

تعبیر خواب خویش سعادت کند همی | هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود | از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر | چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب

زاندیشه ستایش تو خاطر رهی | همچون صدف شدست پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا | تا درفشان کند به سمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی | چونان که بر چکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید | خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بران | بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان

تا آسمان بماند با آسمان بمان | تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

غزل

خشمت

نرگس پر خواب او از چشم من برده است خواب | سنبل پرتاب او در چشم آورده است تاب

چشم من پر آب از آن شد که هست من پرتاب از آن | وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب

آن چو سحاران اگرچه نداند سحر صرف | وین چو عطاران اگرچه نیست اندر دکانش

چیست چندان رنگ و زرق از سحرکاران سحر | چیست چندان رنگ و بوی از عطاران را جواب

گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب | شرم و وحشت را شراب از پیش بردارد حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و وحشت کرد | پیشتر پوشیده چون پیشتر نوشد شراب

راست پنداری که کافور و گلاب است آن بهشت | چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم عتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم | تا کند شاد این گرمی بکافور و گلاب

وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او | چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب

گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا است | نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر وصال و صحبت ماهروی | خوشتر است از عمر و مال و شد رستی و شباب

ما چنانزار وصال و صحبت او خوشتر است | خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب

کعبه محمودیان و قبله مسعودیان | فخر سلطانان علاء دین و دنیا بو شهاب

پادشاه تاج ور بهرام شاه نامور | آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب

آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد / آنکه او را هست مسعود ابن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است جد او / بت پرستان کشتن و تنها نهاکردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا / بر تر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر / چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از غراب آموخت رفتن دشمنش در زیر تیغ / زانکه بودش مرغوا بد زآواز غراب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر / هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او / شیر غرّان کرد دیگر زمان غاب و زغاب
کرد خالی عدل او زابلستان از ظلم و جور / کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش / محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر / آلت شاهی بنفس خویش کرد است اکتساب
خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاجورد / هم طناب است از مجره هم طنابست از شهاب
کان یکی باشد سپید و همچو سیمین طناب / وین دگر باشد دراز و زرد چون زرّین طناب
در وفا و شکر او از بهر استقصای مدح / یکدل و یکزبان خرد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده بد او صاف او را افتتاح هر کلام / کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان / سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را شد غنیمت عدل تو ایمن از نهب / آشتی داد است عدل تو غنم را با ذئاب

ملک غزنین را چه باک از کید و مکر دشمنان / کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پرّ ذباب
شیر پردل را کند در خشم تو جبان / خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و فولاد با عزمت ندارد محکمی / آذر و خرّاد با خشمت ندارند التهاب
بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا / مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
چرخ اگر جاهی بودی شمس اگر گفتی سخن / شیر اگر سخره بودی بحر اگر بودی خوشاب
گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب / از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار
این صفت هرگز نباشد دل نپذیرد از هیچ روی / وان سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در خدمت تو اند / چون زمین و چون سها و چون ذُباب و چون سراب کوزن
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ / گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار / رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و بتیر / پیل نتواند به شک و شیر نتواند بناب
نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب
فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان / رزم را چون بر لب جیحون گران کردی رکاب
پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلی / موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب
معجز موسی است گویی رمح تو گاه طعان / دست یحیی است گویی تیغ تو گاه ضراب
آن یکی را در جبین جاودان خصمی سنان / وین دگر را از روان رادتان کردی قراب

چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت / بر سرش بارید از شمشیر طوفان عذاب
روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر / جسم بی روحش منقط شد ز دندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند / نیزه در دستش عصا گشت و کمان اندر جراب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو / کان یکی اصل عقابست این دگر اصل ثواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت / دوستانش را ثواب و دشمنانش را عقاب
آفرین بر بارهٔ آهوتگ شیرتگ تو / آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
او ندامت خورد و عمرش او فتاد اندر نهیب / او هزیمت گشت و نامش او فتاد اندر نهاب
گاه جستن برق را ماند و نباشد هیچ زود / گاه رفتن باد را ماند و نباشد هیچ باب
گردن اهل ادب چون از او خواهی در بکُند / دامن هر سر بکشد چون از او جویی شتاب
شهریارا گرچه در انعام تو سنگام نیست / شاعران را هم در تشریف باید هم ثیاب
دوستدار و مهر خوای ز ثیاب و از دواب / تا کجای قاصدانش در ایاب و در ذهاب
تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق / تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی / تا هوا شعتیده گردد در مه ایلول و آب
سال و مه بادا ز نوالت بنده کارا نام و نان / روز و شب بادا ز قبولت بنده کارا جاه و آب
در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین / در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو / نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب

خون خصم و آب زرد خنجر و در ساغرت / همچو در مینا و لولو لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب / آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق / از عراق آید کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار / آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتاب جشیار دولت صاحبقران / آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیمبر که هست / حمد و نصرت راز نام و کنیت او انتساب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صدر عالی قبلهٔ اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
بار سوم او جهان از یاد بگذارد بسی / آنچه از فخر و شرف دیدست در صدر و شهاب
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدو / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحبقران / رای صاحب دولت و صاحبقران را شد صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او / تا ز رفعت قدر او شد دعای مستجاب
گر منوچهر ابن ایرج را چنو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی بد تقی افراسیاب
باش تا در راه درگاهش یکی گردد خلاف / باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره / باش تا از روی حل و عقد بگشاید نقاب

سروران دولت او سرکشیده تا فلک / طاقیان در خدمت او رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / وی همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت نام جوی از پادشاه نامجوی / در وزارت کام یاب از شهریار کامیاب

کدخدائی کن چنانکه در جهان آید بسی / تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت / ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب

آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید / ور بود آشوب بیشتر از دندان ذئاب

میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمن‌اند / هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در ممالک هیبت با عدل تو رسم بدرقه / در ممالک هیبت با عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چیره گردد آب از آتش برکشد / خشم تو چون خیره گردد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو یک راه سوی آسمان / مرحبا با حبذا از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنانش را ز مهر و کین شده / در بهشت آید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را آرد بیاد آن کو ترا آرد بیاد / بخت را بیند بخواب آن کو ترا بیند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار / گر بقدر تو نبودی ایمن از انقلاب

تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار / زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن امروز اگر بیدار شوند / هر یکی را گاه جود مردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار ایشان همچنانکه / مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون بر عهد کرد و چیره زد / اختران بشنید با بخت طناب اندر طناب

بند و زندان ساخت چون صاحب خرد کو دشمن / تا کند در بند و زندان دشمنانش را عقاب

مشتری بر خیر و طاعت داشت در دنیا ترا / تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

بر مثال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی / تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم / کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره شد چون مطربان رامش فزای و رودزن / تا زند در بزم کام رامش تو چنگ و رباب

ای بعفو خویش بخشا انت همچون خلیل / تقبل فی کل فن منجز فی کل باب

عذر من بپذیر اگرچه هستم از تقصیر جرم / هم سزاوار ملامت هم سزاوار عقاب

از وصالت گشت فالم سعد چون فر همای / گر ز هجرت بود روزم تیره چون پر عقاب

اندر این مدت که بودم من ز دیدار تو فرد / جفت بودم با کتاب و بارباب و با شراب

بود اشکم چون شراب لعل و در فرقت تو / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

شکر یزدان را که روزی کرد از این محنت مرا / لذت خیر المآل و راحت حسن المآب

تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب / گر ثنای حال تو گفتم بایام شباب

مهر رخشان باد نزد رای تو همچون سها / بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

آنکه دل شادت نخواهد باد عیش او دژم / و آنکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب

باغ اکرام ترا ریحان همه لطف برد / ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب

روز و شب در خدمت تو باد بر پا عجب / هر یکی را صنع یزدان داده بس چیز عجاب

چهرهٔ خوب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران / تا به یزدان بندگان را در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب / دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا / رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب

همی کشید و همی کند او چو دلشدگان / ز گل بنفشه و سنبل بفندق و عناب

بمهر گفت مرا ای شکسته بیعت من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست / دلم بتاب و از این جایگاه روی متاب

هر آنکسی که نباشد بشهر و خانهٔ خویش / بود عزیز و کند توبه بر غریب عذاب

جواب دادم و گفتم که بر ترش من / ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب

سهاست شکر و ترا صبر کرد کار دهد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

وداع کن که هم اکنون بسی نخواهم رفت / گسسته دل ز نشابور و صحبت احباب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

بدان قضا برضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب

گشتاب چو صرصر که در تک او کوه / گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب

تکاوری شبه رنگ شب زمین پیمای / شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب

زمانه سوسن ماهون کرده در سنبل / هوا اصل گردون نهفته در سنجاب

ز اوج خویش عطارد چنان نمودی همی / که از عقیق یکی مهره در کف لعاب

مه چارده چون آسیای سیمین بود / سپهر گردون چون زمردین دولاب

فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل / بنات نعش چو منبر مجره چون محراب

مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود / مثال جوزا مانند سیمگون اکواب

بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت / بزرگ و خورد کواکب کواعب اتراب

ستور زیر من چین شبستی سپرد رهی / رهی خوش و سبک آهنگ و بی بلا و عقاب

نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم / نه هول دزد و کمین و نه بیم غول و ذئاب

ز بس کلاب و مزارع ز بس شبان و رمه / پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب

مرا شتاب گرفته بحضرتت شرفی / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

امین حضرت بوسعد کز سعادت خویش / فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب

ستوده خصلت و نیک اختر است در هر فن / بلند همت و نام آور است در هر باب

نشاط خلق جهان از ثیاب و زر باشد / نشاط اوست ز خواهندگان زر و ثیاب

۳ روان او شده پر بند عنبرین او چو بند / میان او شده پر تاب عنبرین او چو تاب
چو شاخ بید ز غم پر شکوفه بادام / همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب

۴ مشو ز خانه جدا و مشو بسوی سفر / که کس نخواهد بگریزد از او لولا الباب
بجای خانه و آوای عود شب بده / بجای نقل و می ناب شوره و شوراب

در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است تویی بحجت و تحقیق سید الارباب
ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن ز هم گسسته شود همچو توزی از مهتاب
فراق حضرت تو جان من بفرسوده است گواست بر دل من بنده ایزد وهاب
بجان من که در آن هیچگه نبود تورا فراغتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
رباب ناله من بود و چنگ قامت من سرشک من ز شراب و دلم بسان کباب
همه ثنای تو گفتم تو وقت بیداری همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد چنانکه شاد شدم بدین همایون جشن و بدین همایون باب
گذشته رفت و از این پس مرا نخواهد بود ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شادمان و مصیب مخالفان تو باشند ممتحن و مصاب
تو را مباد تهی از چهار چیز دو دست ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

ع

شاه جهان که خسرو فرخ اختر است بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر است
عزمش فرو برنده ملک مخالف است رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش نگاهدار است و بینش باختر وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است با نوبهار بزم شریفش برابر است

نخ. ل.
منیرش

کز نور

کز نور رای او همه گیتی مزین است وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش نه تیغ صاعقه روز دشمن است دستش نه دست معجزه روح پرور است
از فضل کردگار سپاهش بشرق و غرب چندانکه هست روی زمین راه لشکر است
گر لشکری ز ضربت تیغش بروم و شام زخمها مزعفر است و زمینها معصفر است
از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعره ناقوس رومیان اکنون خروش نعره الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری وان تیغ جان ربای تو سد سکندر است
خطی که گرد مملکت اندر کشیده‌ای چون دایره است و نقطه او وسعت کشور است
در پیش همت تو چه خاک است لاجرم اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی خلاف تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده اند سیصد و هفتاد در شمار آن خسروان که لشکری خسرو ایدر است
دشمن نماند در همه عالم تو را کسی پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که سر از تو سر کشید او خاک بر سر است و تو را تاج بر سر است
آویزد آنکه بگریزد ز مهر تو گرچه رسن دراز سرش هم به چنبر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است

در هر وطن که پای برون آری از رکاب نو هدیه بدیع و یکی بزم دیگر است
هر روز نوبت است یکی بزم ساختن امروز نوبت ملک فرخ اختر است
این پیر شیر بچه و آن شاه شاهزاد کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
و تو سپهر آفتابی و او هست همچو ماه وز هر دو دین و دولت و دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی تخت طبه و جام تو طوبی و کوثر است
می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکنی گویی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکب است تا جام و خاتم و قلم و تیغ و منبر است
اینجمله را بحق ملک و پادشاه تو باش زیرا که حق همیشه سزاوار حق در است
عدل تو باد یاور و دارنده جهان کایزد تو را همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او ز هر هنر که خدا آفرید آگاه است
اگر با فر و گاه است فخر هر ملکی بفر طلعت او فخر افسر و گاه است
ملوک روی سوی درگهش نهاده شدند که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند فزون از آنکه حروف سخن در افواه است

ایا شهی که

ایا شهی که تو را در صفات پادشهی کمال صد ملکت و جمال صد شاه است
ز خدمت تو شها ز اسعادت و شرفست ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند تو را وقت است وگر زمانه ستایش کند تو را گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دوتا هست قامت ملکان از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است
مخالفان تو با آه و آهن اندر بیم سر و زبان همه را ز آهن و آه است
هر آن عدو که سپاهش گرانتر از کوه است چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا کسان که همی گفت شیر شرزه منم کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل تو است بهر جای عصمت یزدان بر آن دلیل دلیل اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد تو را که دست دشمن از دولت تو کوتاه است
شمار عمر تو صد بار صد زیادت باد که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

۲ چرا نهد عدوی تو خلاف را گردن
که جای او سر دار است یا بن چاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست

در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند
فضل خدا و رحمت او لاجرم تراست

بیش و کم است ملک جهان چون بنگری
چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست

تا همت تو زیر قدم کرد فرقدین
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست

شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته‌اند
زیراکه دار ملک چو بیت الحرم تراست

از حمل و از خراج بزرگان روزگار
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت
چندین دلیر شیر بزیر علم تو راست

هستی تو نوربخش و گهربخش از آنکه
طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست

داد است کردگار ز کشتی تو را دو بهر
وان بهره‌ای که ماند سزاوار هم تراست

حجت ز تیغ و از قلم آرند رزم و بزم
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است
زیراکه فر و دولت جمشید جم تراست

هر کس بقدر خویش نماید همی کرم
لیکن مسلم از همه عالم کرم تو راست

تا نام و کام و نعمت هر محتشم تو راست
شکر و ثنا و نعمت هر محتشم تو راست

نور است با ظلم همگی را در این جهان
نور سعادت ابدی بی ظلم تراست

کردون قسم نهاد به ده جزو ملک را
نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست

هر چند خلق را نبود بی عدم وجود
در ملک دین وجود ابد بی عدم تراست

جاوید باد دولت شاهی و ملک تو
زیراکه ملک و دولت و شاهی بهم تراست

الخ

بدخواه تو هفت چو باغ ارم شدست
اعادی شکفته چو باغ ارم تراست

و له ایضاً

تا که اسلام و شریعت بجهان آیین است
رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملک شاه شه روی زمین
که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است

آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است
وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است

بخت هر پادشه از دولت او بدوام است
عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است

روم و قسطنطنیه زین پس بخی بتکده بود
چاووش شاه کنون داور قسطنطین است

زان قبل تا علم شاه ببینند در خواب
میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که نگهداشت تو روضهٔ ملک
فر دین تو جهان زادم فرودین است

یوسف ملک توئی دشمن تو در بحر است
لیکن آن تو چو بهتر بکرم سنجین است

میجهد همچو کبوتر دل شاهان جهان
که خدنگ جگر ادبار تو چون شاهین است

بحر شمشیر تو را مغز نهنگان موج است
ابر پیکان تو را خون پلنگان چین است

سایهٔ تاج تو را مرتبه خورشید است
پایهٔ تخت تو را پایه پروین است

نعل اسبان تو در وصف چو سیاره است
خاک درگاه تو در قدر چو علیین است

تخت تو بر دو سواری ز سواران جهان
فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است

جبرئیلی تو بفتح و ظفر و دشمن تو
همچو ابلیس لعین قاعدهٔ نفرین است

ان سجن

قیصر روم بزرگ است ولیکن بقیاس
گر مواسا کند با تو یکی مسکین است

نیست بر روی زمین از همه عالم یک تن
گر تو یک ذره مراو را بدل اندر کین است

تا که الحمد شعار تو بود در همه حال
حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین
دفتر مدح تو پیرایهٔ حور العین است

هر کجا شعر سخند بیزان خرد
خاطر بنده و مغزی چو یکی شاهین است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا
فخر من پیش بزرگان و امیران زین است

تا که جان است مرا از مدد بخت بلند
آفرین تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری ز مه فیات
تا که آثار خزانی ز مه تشرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست
که جهانی بکمال آن دل و تن مرا است

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان
کان دعا را همه از روح امین امرا است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست
بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان
بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست مهر ملک را در و قرار
یکساعتش به هیچ تن اندر قرار نیست

هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار
او را امید به شدن روزگار نیست

هر ملک را که قاعده بی مر خیر داست
آن قاعده به هیچ صفت استوار نیست

هر بیت

هر ... که نیست ... شاه
... هیچ خلق و ... نیست

هر سیرتی که شاه بکرده است اختیار
نزدیک عاقلان جهان جز مختار نیست

هر شعرکان بنام شهنشه بگفته‌اند
از از حکمت و ز معانی شعار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر
زیراکه در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را اقیاس نیست
شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خورد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب
بی اتفاق خدمت او افتخار نیست

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان پیش از این دو تن
گر بنگرند کم ز صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار
اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی
شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

حکم خدای عز و جل را اگر آیه نیست
ملک خدایگان جهان زائل کار نیست

قهار دشمن اند خدا او خدایگان
با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست

ای خسروی که عدل تو یار شریعت است
وندر کمال عدل تو را خلق یار نیست

بی کام و بی مراد تو روز و شب ساعتی
سیاره را سیر و فلک را مدار نیست

در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست
در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست

شاها نه هر چه بود ترا داد بخت تو
کس را ز بخت برتر از این شهریار نیست

گر عالم سبز بهاری شود بدیع
زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست

در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین   کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست
کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند   کاز ارز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان   کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدوت را   کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو   کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت   کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
زیرا که نیست طبع کریم تو خواستار   تا ایزد و بخت و سعد فلک خواستار نیست
وارد گذارده ملک الموت تیغ کن   بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست
بی دولت بلند و دل هوشیار کس   پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شده است گریزنده و نفور   کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرد حصار او نه آگهست   کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
گر حضرت تو سپند معلوم کرددش   کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عارات فخر نیست   وانجا که هست تخت تو فخرات عار نیست
با تو است فتح و نصرت و فیروزی و ظفر   با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت ز اعتدال همه کارهای او   کس را از او کنون طمع اعتبار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر   کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست

پر او

پر او پار عفو تو گسترده شد بزرگ   امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسترد   جفت غم است و هیچش غمگسار نیست
اقبال تو پاورد شکر نیاید او   کاقبال را اهم بتر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکسی دین شناس نیست   تا جز بحلم هیچکسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان   زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد   زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

پادشا از یزدان ملک سلطانشاهی بخواست   روز شادی ورنا سلطان دین سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد راست   چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت عشرت است و روز روز ارتقاست   دست دست خسرو است و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر سرتی نیکوترین   هرچه از اقبال جست و هرچه از ایزد خواست
نیک بخت تا کنون بی طاعت و فرمان شاه   یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار   در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست
هست تا هر منتها و غایت هر دو تی   دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست
روزگاری فتنه بود اندر خراسان بدستی   تیغ بفزود امن خلق آن فتنه کاست
لاجرم گرد ندامت بر رخ آنکس نشست   کز خلاف او بسی اندر خراسان فتنه خاست   خاست

بصر

گر عصا افگند موسی وقت سحر ساحران   تا برسید اژدها کشد این عصا چون اژدهاست
شه اکنون هیچ سحر ساحرانست از رضاش   شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیده سلطان در نظر   مهتری را مایه و نیک اختری را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر   گرد شاه در وان او در چشم گویی توتیاست
ملک گیتی سر بسر در زیر حکم خسرو است   ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچکس   ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها مقصودی که شد حاصل ترا   هست از اقبالی که آن اقبال بیچون و چراست
قوت دین و صلاح ملک گیتی سر بسر   وایزد دانا بر این گفتار و این معنی گواست
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب   راست چون پرنور گون و ولایت همین آیت است
سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد   زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
در جهانداری بقای بعث عدل تو باد   کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن روی نه رویست گلزار بهاراست   وان زلف نه زلفست شب غالیه باراست
وان جعد نه جعدست همه حلقه و بند است   وان چشم نه چشمست همه خواب و خمار است
شاید که من از دست تو بم باده کنم نوش   زیرا که تو نوشین لب و باده گسار است
مشکین خط او بر دل من فتنه فزای است   نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است

روزی

روزی که منش بار مه چو خزان است   چون بار به پیش خزانم چو بهار است
این رهی ان ماه که چه مست و چه هشیار   اندر بر عاشق ز در بوس و کنار است
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم   یارب ز چنان روی مرا صبر و قرار است
دل سوز من است آن لب و جانسوز نگارا   شمشیر شه شیر دل شیر شکار است
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه   شاهی که مبارز فکن و تیغ گذار است
صد بار بهر دم زدنی در شب و در روز   سعد فلک و رحمت یزدانش نثار است
از هیبت او در دل بدخواه نهیب است   وز لشکر او بر سر بدگوی غبار است
او را هنر چون جم و کاووس مخواهم   کاندر سپهش چون جم و کاووس هزار است
ای شاه و کسی کز خط عهد تو برون شد   پنداشت که بر مرکب اقبال سوار است
اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران   سرگشته و دل سوخته در کنج حصار است
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر   از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است   از بیم تو آشفته سر و شیفته کار است
عز است ز نام تو چه دنیا و چه دین را   عز تو مبادا که بدخواه تو خوار است
ماه علمت چتر و ماه فلک باد   زیرا که فلک را بر او تو مدار است
تو ناصر آبادی و یار همه عالم   کایزد همه وقت تو را ناصر و یار است

دین

شاهی که عدل و جود همه روزه کار اوست | تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب رزم و بزم اوست | اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بجد شام بحق پهلوان اوست | عامل بجد روم بحق کاردار اوست
احسان و نگار گر ملکش [illegible] | زیرا که شرق و غرب همه پرنگار اوست
نندیشد از حصار و پناه مخالفان | تا عصمت خدای حصار و پناه اوست
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم | گویی اجل مقدمهٔ کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیریست از نیام | شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هست او بشاهی از همه آفاق اختیار | تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است | زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است کامکار | از دولت بلند و دل کامکار اوست
هر گنج خواسته که نهاده است بر زمین | از بهر بخشش همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست | تا بر سریر ملک و لایت قرار اوست
بغداد و دار ملک شد و بزم او بهار | آرایش و نگارش باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چو آرند بر زمین | کز آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد | کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامور از افتخار از هنر است | افتخار هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی کمال ملت حق | که پادشاه جهان است و خسرو بشر است
اگر زمانه بنالد ز عدل او نشگفت | که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
بگرد رایت او گرد اگر ظفر خواهی | که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همه روشنی از رای اوست عالم را | مگر که عالم چشمست و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند | که هم بجا و از او نور و هم بجا خبر است
اگر خرد ز دل آید همه دلش خرد است | وگر هنر ز تن آید همه تنش هنر است
نه بی ستایش او بر زبان کس سخن است | نه بی نیایش او در میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته فال | که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
مناز خیره بقومی که پیش تر بودند | بشاه ناز که زیشان بملک بیشتر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران | بدین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا شرح تو از میان شروح | بقدر و جاه چو سبع المثانی از سور است
توآن شهی که هوای تو داد بی ستم است | توآن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
ز روی عقل جهان چون [illegible] تن را | مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک | اگرچه پیش تو گنج ملوک مختصر است
مگر مراد تو جزویست از قضا و قدر | که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه چون دو در است ابدی و ازلی | حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو در است
بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفت است | به بر و بحر ز انصاف و عدل تو سمر است
بباس که چو آتش بکینه تو شتافت | کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شرر است
گر عدو است تو آتش جگرسوز است | که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
شریف حضرت تو هست کعبهٔ شاهان | سریر تو چو مقام و رکاب تو حجر است
بتاج تو است سزاوار هر کجا ملکی است | بمدح تو است سزاوار هر کجا هنر است
مدایح تو هم از طبع ما [illegible] | که طبع ما صدف است و مدیح تو درر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر | همه سراسر زیر است و بخت تو زبر است
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز | بشارتی دگر است و سعادتی دگر است
همیشه تا که زمانه نتیجهٔ فلک است | همیشه تا که محرم مقدم صفر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش | ز دهر بگذر اگرچه که دهر رهگذر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی | که گرد کار تو را یار و بخت راهبر است

بمدح تست سزاوار هر کجا کلک است
بتاج تست سزاوار هر کجا که سر است

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتح دیگر است | فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوتر است
در جهانداری فتوحش طراز دولت است | در مسلمانی جمال او خطاب مفخر است
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید | طول آن کز باختر تا خاور است

از نبوت بود معجز هر پیغمبر که بود | بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
چند خوانیم از سیر با نصرت اسکندری | با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
ترک حد مشرق است و روم حد مغرب است | هر دو دارد شهریار و حق بدست او در است
فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است | روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است
صید کردن دوست دارد دولت پیروز او | لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگر است [2]
از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم | رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است
آنچه امسال از یزد او بترکستان رسید | تا که محشر ترکستان ز نهیب محشر است
تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد | دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است
موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجر است | مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است
بیشه توران پر از شیران آهن پوش اوست | قد هر شیری بلند آن که ز آهن عرعر است
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان | راست گویی برگ شقایق رسته از نیلوفر است
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان | آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است
در دل و در دست و در شمشیر ایشان فتح و نصرت | از جهانداری که داد او جهان را داور است
تا سر تیغش همیشه صلاح ملک و دین | سرد هر باد هر کو را فسادی در سر است [2]
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است | و آنکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و رفت | زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو اختر است

[2] گر ز صید او نثار خواهد کسی در شرق و غرب
خاتم خان صیدگاه او و صید [illegible] است

[3] طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمت است
وندرین گفتار هر دیندار را باور است

خصم بشکن پیش خسرو کی تواند ایستاد
پشه جولان کی کند جایی که باد صرصر است

هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار
کی گراید پیش صیدی کو چو میش لاغر است

از شکار بچهٔ گنجشک کی یاد آورد
هست بازی کو در آجش چنگال اندر است

فتح شش کشور ز دولت شاه را حاصل شده
سال مستقبل امید فتح هشتم کشور است

نصرت او هر زمان پیش است و خصم او کمست
تا حسامش خصم فرسای است نصرت پرور است

هم ظفر و هم هیبت هم باج و هم بنگاه
لشکرش چون پیکرش زیباتر از هر پیکر است

خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا
کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است

هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک
تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است

در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست
در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است

گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم
مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است

جان گزای است آن یکی گوهر که اندر تیغ تست
جان فزای است آن دگر گوهر که اندر ساغر است

تازه باد از مدح و مجد تو دیوان و درج
تا که مدح و شعر را دیوان و درج و دفتر است

خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
تا که طبع از خاک و باد و آب و آذر است

عدل تو غالب بادا از خلق عالم زان کجا
خلق را عدل تو چون جان و جوانی در خور است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست
نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست

جفت مهی اگرچه بخوبی جفت نیست
یار شهی اگرچه بخوبی یار نیست

زلف تو مشکبار و دو بر مه زره شود
پس نام او چرا زره مشکبار نیست

خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی
هرچند بند و حلقهٔ او را شمار نیست

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها
گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست

جانا بن اشارت انگشت و لب مکن
کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

چون شکری ز دور مکن غمزه زینهار
کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست

در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست
زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار ملوک است تا ترا
جز مهر شهریار ملوک اختیار نیست

فرماندهٔ عجم ملک ارغون که بی رضاش
سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

از جنس ملکشه و الب ارسلان بملک
معلوم خلق شد که چنو یادگار نیست

در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی
جز بخت او مگر بفلک بر سوار نیست

زان فخر کرد خار بود چوب تخت او
تا وی که از سپاه بری جز چنار نیست

گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار
بر دولت مظفر او کامکار نیست

تا شد دل مخالف او همچو چشم مور
در چشم مور جز بن دندان مار نیست

یک تن ز لشکرش بزند با هزار تن
هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست

آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی
آتش فروغ شعله و نصرت شرار نیست

وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن
دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست

قدر بلند او ز بلندی چنان شده است
کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست

ای شاهزاده که ز آزادگی و جود
بحریست همت تو که او را کنار نیست

اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست
عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست

در شاهی و هنر خرد آموزگار تست
واندر جهان به از خرد آموزگار نیست

ذاتی است دولت تو که او را در آسمان
جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست

فرخنده مجلس تو بهشتی است پر ز حور
گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست

هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت
جز با ستاره و طربش روزگار نیست

هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید
جز با بلا و اجلش کار و زار نیست

نصرت شکار گشت و دل هادی او شکار
کس را چنین شکار کهی پر شکار نیست

من بنده خواستار قبول تو گشته ام
زیرا که جز دل تو مرا خواستار نیست

تا دست راد و رای بلند تو دیده ام
با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست

طبعم ز بوی همت تو تازه چون شده است
گر خاک درگه تو چو باد بهار نیست

تا آسمان و برج و طبایع باتفاق
جز هشت و جز دوازده و جز چهار نیست

پشت تو کردگار فلک باد روز و شب
زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

جانم جاالله در که تو شاد چون شده است
گر جاالله در گه تو چو ذره غبار نیست

فرخ ملک مشرق مهمان وزیر است
والا عضد دولت نزدیک مجیر است

ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید است
خورشید فروزنده بر ماه منیر است

ابر است وزیر و عضد الدوله چو دریاست
دریای گهر بخش برابر مطیر است

آن در هنر و مردی بی یار و همال است
وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است

آن کاو شجاعت همه فخرش را است
با بخت جوان است این هرچند که پیر است

همواره وزیر است باقبال ملکشاه
پیوسته ملکشاه بتدبیر وزیر است

خصمان چو تذروند و ملک باز سفید است
شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیر است

دولت ز بر ناصر دین دور نگردد
تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است

شاهی است که بر تخت جهانداری و شاهی
چون جد و پدر نیکدل و پاک ضمیر است

با باز کجا پرد جایی که تذرو است
با بحر کجا کوشد جایی که غدیر است

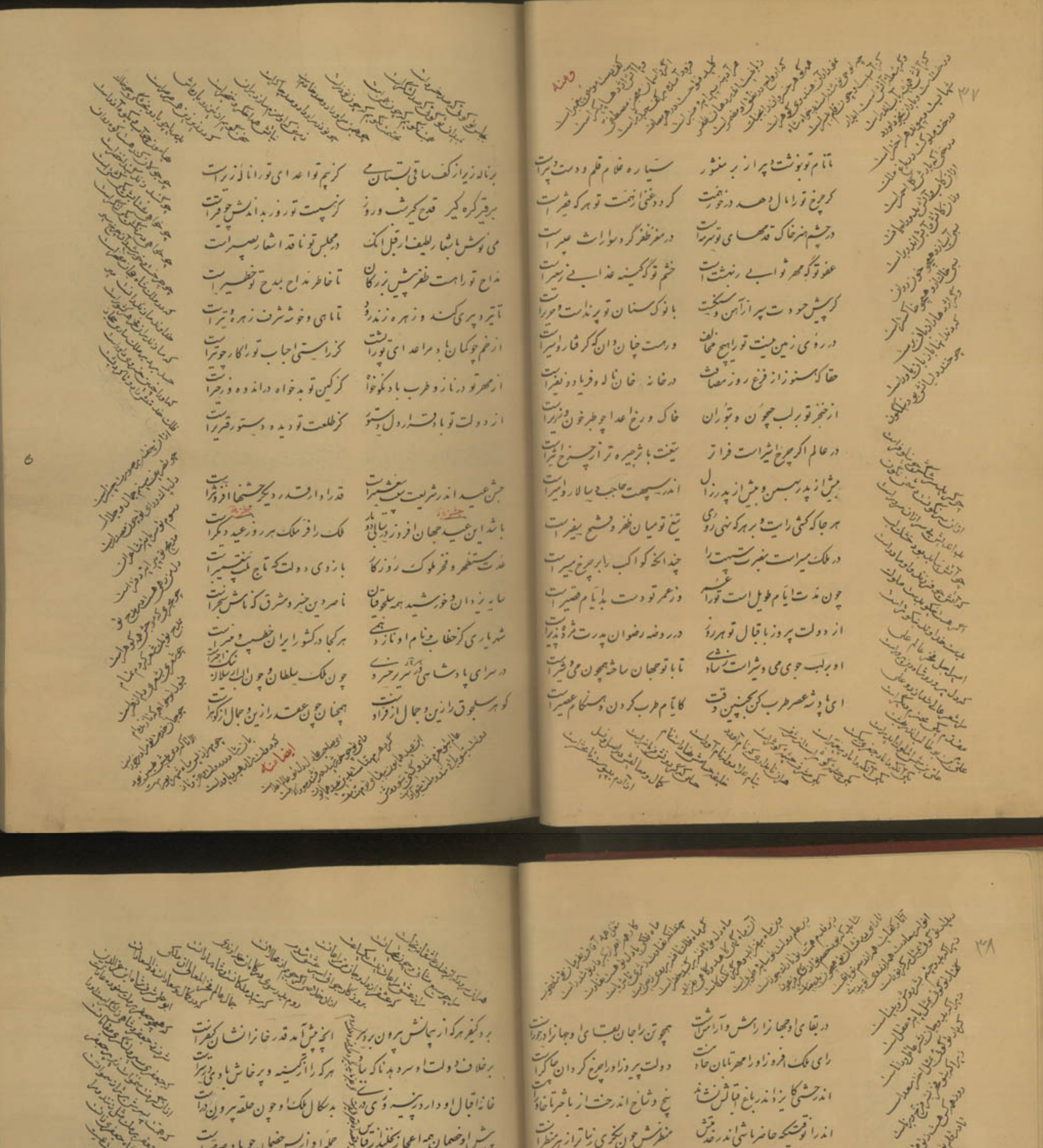
اندیشه نداند که شمار هنرش چند
کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

برگ شجر و قطرهٔ باران بهاری
هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است

ای شاه تویی دین و دل و دولت
این کیست که او را ز دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر است شها زا شرف و فخر
در فر تو فخر و شرف تاج و سریر است

با قدر تو عیوق برابر نبود زانک
قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است



در بقای او جهان را رامش و آرامش است / همچو تن را جان بقای او جهان را در خور است

رای ملک افروز او را مهر تابان حاسد است / دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است

اندر جشنی که سازد اندر باغ اقبالش نشاط / بیخ و شاخ اندر درخت از باختر تا خاور است

اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر خدمتش / منظرش چون بنگری زیباتر از هر منظر است

تا در آن وقتی که غایب باشی از درگاه او / محضرش چون بشنوی زیباتر از هر محضر است

همچنان کاندر چهارم آسمان است آفتاب / طلعت میمون او اندر چهارم کشور است

گر بباغ اندر بیفزاید ز عز عرعر همی / رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است

در سر شاهان سپار آید با فر روزگار / نامه او بر سر شاهان بجای افسر است

زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای / جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است

زانچه اندر ساغر او هست نوش جانفزای / جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است

باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری / پشت گردون خدمتش را زان قبل چون چنبر است

یادگار او بزرگان را ثبات دولت است / آفرین او حکیمان را طراز دفتر است

کوه پستی گیرد و دریا هر کجا باشد سوار / زانکه او دریا دل است و اسب او که پیکر است

آب مینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

اندر آن صحرا که او با دشمنان گردد به رزم / تا گه محشر در آن صحرا نهیب محشر است

بر امید پادشاهی هر کسی دستی زند / هست از در که اکنون حق بدست حق ور است

بر دگر هر که از پیمانش بیرون برد سر / آنچه پیش آید قدر خاذلانش کیفر است

بر خلاف دولت او سر دهد تا که بپای / هر که را از کینه و پرخاش باد اندر سر است

خانه اقبال او دارد دری پیروزی / بدسگال ملک او چون حلقه بیرون در است

پیش او خصمان همه اعجاز نخلند از نهیب / حمله او از پس خصمان چو باد صرصر است

گر بسوی آیت رای او فتح شرح ری / حاجب الحش آنکه او را پهلوان لشکر است

تا نیس مدت حصار غور بگشاید بزور / که حصار سومنات و قلعه کالنجر است

رخنه کرد اندر باقبال ملک حصن عدو / گرچه کوه بیستون و باره اسکندر است

هست کار ناصر دین نصرت و فتح و ظفر / تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است

با ملک سلطان قوام الدین بخت همیشه شاد / با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است

هست خدمتگر در آن گیتی پدر پیش پسر / و اندر این گیتی پسر پیش پدر خدمتگر است

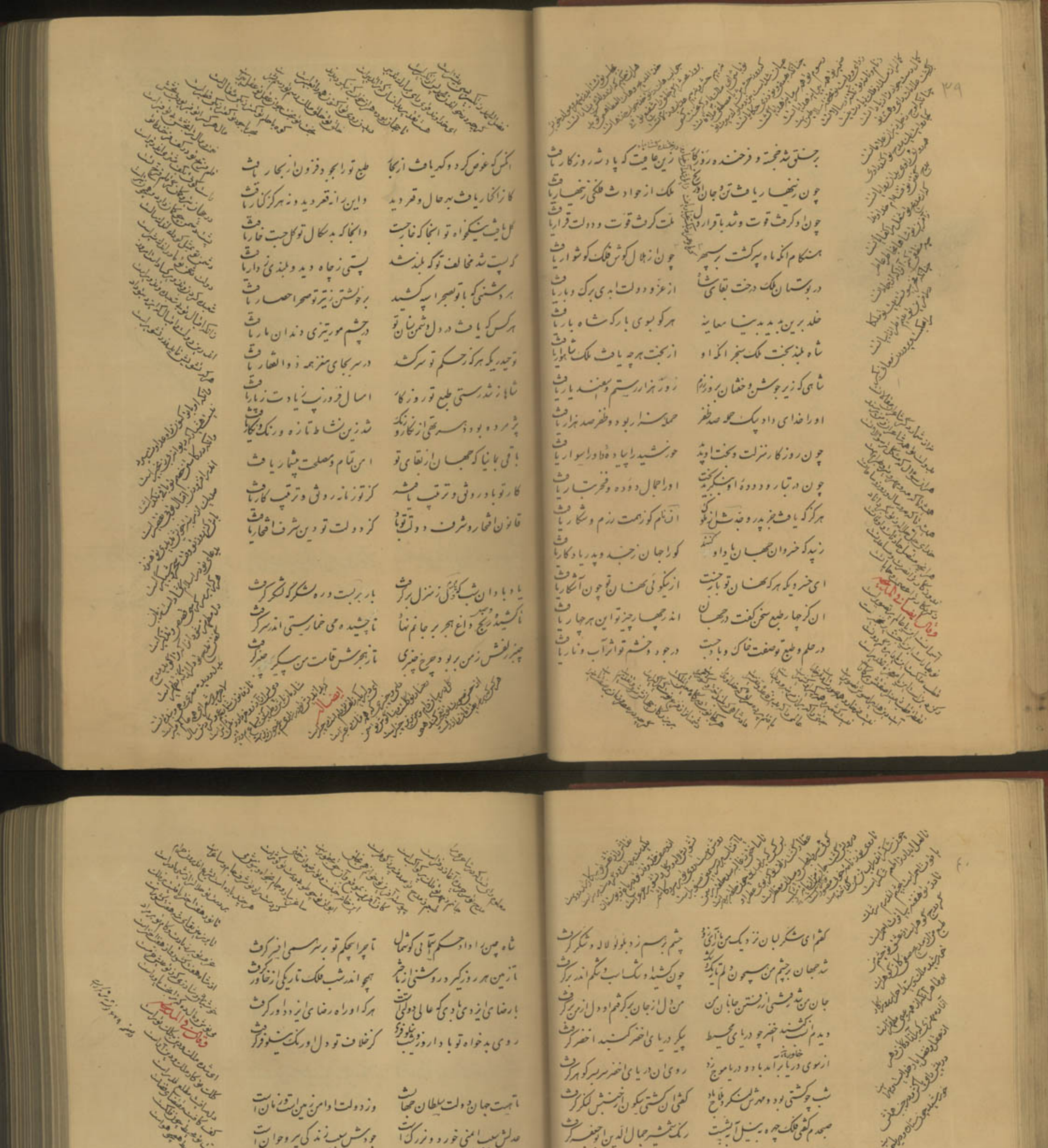
ای خداوندی که بزم تو است فردوس برین / و اندر آن ساقی چو حور العین و می چون کوثر است

می ستان هر ساعت از دست نگاری ... / در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است

عشرت و شادی زیادت باد اندر عهد تو / زانکه طبعت عشرت افزای است و شادی گستر است

باد زیر سایه عدلت جهان بی داوری / زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت / بشکفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت



۳۹

بر چنین شد خجسته و فرخنده روزگار
زین عاقبت که پادشه روزگار باشد

چون زینهار یافت تن و جان از و به یک
ملک از حوادث فلکی زینهار باشد

چون او گرفت قوت و شد با قرار دل
ملت گرفت قوت و دولت قرار باشد

هنگام آنکه ماه بپرگشت بر سپهر
چون از زوال گوش فلک گوشوار باشد

در بوستان ملک درخت بقای شاه
از عز و دولت ابدی برگ و بار باشد

خلد برین بدید بدنیا معاینه
هر کو ببوی بارگه شاه بار باشد

شاه بلندبخت ملک سنجر آنکه او
از بخت هرچه یافت ملک شاهوار باشد

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم
زور هزار رستم و اسفندیار باشد

او را خدای داد بیک حمله صد ظفر
حمله‌اش ار بود ظفر صد هزار باشد

چون روزگار منزلت و بخت او بدید
خورشید را پیاده و او را سوار باشد

چون در تبار و دوده او بنگرید بخت
او را جمال دوده و فخر تبار باشد

هرگز کجا بیافت جز پدر و جد شاه ازو
آن نام کو ز همت رزم و شکار باشد

زیبد که خسروان جهان یاد او کنند
کو را جهان ز جد و پدر یادگار باشد

ای خسروی که هر که جهان تو بازجست
از نیکوئی جهان تو چون آشکار باشد

آن کز چهار طبع سخن گفت در جهان
اندر چهار چیز تو این هر چهار باشد

در حلم و طبع تو صفت خاک و باد جست
در جود و خشم تو اثر آب و نار باشد

آنکس که عوض کرد و کجا یافت ازین کار
طبع ترا بجود فزون از بحار باشد

کار از کار یافت بهر حال و قهر دید
واین را نه قهر دید و نه هرگز کنار باشد

گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست
وآنجا که بدسگال تو گل جست خار باشد

گر پست شد مخالف تو گر بلند شد
پستی ز جاه دید و بلندی ز دار باشد

هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید
بر کشتن ز تیر تو صحرا حصار باشد

هر کس که یافت در دل دشمن نهان تو
در چشم مور تیزی دندان مار باشد

و حیدریکه هر که ز حکم تو سر کشد
در سر بجای مغز همه ذوالفقار باشد

شاها ز تندرستی طبع تو روزگار
امسال فرو زیب زیادت ز پار باشد

پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ
شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار باشد

باقی بمانا که جهان از بقای تو
این نظام و مصلحت بیشمار باشد

کار تو باد رونق و ترتیب تا بحشر
کز تو زمانه رونق و ترتیب کار باشد

قانون افتخار و شرف دولت تو باد
کز دولت تو دین شرف افتخار باشد

یاد باد آن شب که آن کز منزل بر گرفت
بار بربست و ره لشکرگه لشکر گرفت

تا کشید رنج و جه داغ هجر بر جانم نهاد
تا چشیده می خمارستی اندر سر گرفت

چنبر زلفش زمین بربود و چرخ چنبری
تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت

گفتم ای شکرلبان نزدیک من باز آی زود
چشم بر هم زد بلولو لاله و شکر گرفت

شد جهان بر چشم من چون دلم تاریک و تنگ
چون کشید او شب و شکم اندر بر گرفت

جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت

دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط
پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت

از سوی دریا برآمد باد و دریا موج زد (خاوری)
روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت

شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح باد
کشتی آن کشتی بکون از جنبش لنگر گرفت

صبحدم کشتی فلک چهره بنیل آغشته است
رنگ شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت

آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت

خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی
همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت

مسند تشریف بر آن مجلس میمون اوست
هر کسی تشریف را تشریف از آن مسند گرفت

هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر
زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت

وانکه بگذارد قدم در راه کین او اجل
بند لیس بر پا نهد کش کس نیارد برگرفت

پای شبدیز تو گوئی پویه از آهو گرفت
پر ناهیدش تو گوئی قوت از صرصر گرفت

آن نزول دهمی پی برد گر سر تل بنهاد
وین بکشور دهمی صید از دو کشور گرفت

این یکی کشتی که ما موزا بزیران گرفت
واندر گفتنیکه کرده نرا بزیر بر گرفت

بس عجب نخری که بر تو گوید و گفت آفرین
هر که اندر دست شیر گیر تو خنجر گرفت

شاه چین را داد حکم تا بهر ای کو شمال
تا چرا حکم تو بر ترسی افسر گرفت

تا زمین هر روز گیرد روشنی از خاور
همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت

با رضای ایزدی بادی که عالی دولتست
هر که او راه رضای ایزد داور گرفت

روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفری
گر خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

تا هست جهان دولت سلطان جهانست
وز دولت او امن زمین است و زمانست

عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگست
جودش سبب زندگی پیر و جوانست

از دولت او در همه آفاق دلیلست
وز نصرت او در همه اسلام نشانست

دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغ است
باران سپه و بحر کف و برق سنانست

لشکرشکن و تیغ زن و شیرشکار است
دشمن شکن و مال ده و ملک ستانست

ای شاه جهان هرچه ترا کام و مرادست
تقدیر قضای ملک العرش چنانست

چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست
گر بر شمرم برتر از این وهم و گمانست

هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان
در مشرق و مغرب همه امروز عیانست

از خشم تو بیم است و ز عفو تو امید است
وز مهر تو سود است و ز کین تو زیانست

در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیر است
در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست

تا عدل تو بر خلق گشاده است در امن
بس شاه که در خدمت تو بسته میانست

از آتش تیغ تو برفت آب مخالف   وز باد سر خصم تو در خاک نهان است
از کلک و بنان تو دل خلق بنازد   کو نی امل خلق در آن کلک و بنان است
وز تیر و کمان تو بسی خصم بنالد   کو نی اجل خصم در آن تیر و کمان است
خورشید زمینی تو و هر روز بخدمت   خورشید فلک بر سر تو بسته میان است
از تابش خورشید پدید آید یاقوت   زانست که بر دست تو یاقوت روان است
اقرار دهد مرد خردمند که در فضل   یاقوت روان در کف تو قوت روان است
اندر دل و جان مهر تو کشته است که دایم   از مهر تو آرام دل و راحت جان است
از جاه تو این مصر چو رضوان بهشت است   وز فر تو این روضه چو روضات جنان است
شاهنشه اقران و خداوند قران باش   تا شمس و کواکب را بر چرخ قران است
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت   و اندر خط فرمان تو چندانکه جهان است

چه سنت است که در شرع زینت زمن است   رسول شادی و جشن رسول ذوالمنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم   بر آسمان سعادت ز انجم انجمن است
اگرچه تهنیت از دیگران به نثر نکوست   ز من به نظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان به نظم و به نثر   نظام دین پیمبر مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و یادگار قوام   که فخر ملک زمین است و زینت زمن است

یکی

یکی مبارک سرو است باغ دولت را   که صدر ملک و بساط وزارتش چمن است
مثال او ز نوائب امان مظلوم است   حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او مدد اجتماع دین و دل است   رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک   که عصمت ملک العرش پیش او مجن است
جمال طلعت او گرچه در نشابور است   حجاب عزت او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است   طراز دولت او در طراز و در ختن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند   سپهر محو کند هرچه بر زمین محن است
بزرگان بزی کو بجود و حشمت و جاه   ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذوالیزن است
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح   ز بهر خدمت او در تأسف بدن است
گه وقار چه کوه است حلم تو ساکن   گه نوال دل تو چو بحر موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش توست   که کوه و بحر ترا در میان پیرهن است
دلی که هست بدام محبت تو شکار   بصیدگاه اجل صید کر اهرمن است
کرا خلاف تو افکند بر نخیزد نیز   که دست برد خلاف تو چیره دارین است
چه زنده‌ای که مخالف ترا شود یک روز   چه مرده‌ای که ز صد ساله باز در کفن است
بدست لطف نهاد است در دل تو خدا   خزینه‌ای که در او گنج عقل مختزن است
بهیچ حادثه ایشان نخرد از پی آنک   بر او قضا و قدر پاسبان و مؤتمن است

چو هست دست فشان روزگار تو راه   چه باک داری اگر روزگار پرفتن است
فرایض و سنن آراسته بطاعت توست   که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بسبند و کدام   شود خدای پرست آنکه عابد لوثن است
رسید عید و بفر و ز جام از آن گهری   که نافع همه اعضا و رافع الحزن است
می برنگ عقیق یمن که چون زند تیغ   دهد فروغ تو گویی ستاره یمن است
سماع تو به شکن خواه وزین گهرستان   ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است
مهی چو یوسف چاهی که از پی دل خلق   چهی چو سیم پدیدش میانه ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن   همیشه تا که زغن را مقام در دمن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو   که در دمن همه اعدات طعمه زغن است
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی   بقای پیر و جوان و فنای مرد و زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف   که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است
هزار عید بمان کز پی نشاط تو عید   هزار سال دگر بر امید آمدن است

ای سید و بزرگ قول تو چون وحی منزلست   کارت چو معجزات رسولان مرسل است
عالی دولتی است علا و بها هم   در شان دین و دولت تو هر دو منزلست
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور   بر آفتاب جود تو گویی موکل است

تا از

تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است   بازار و کار عطرفروشان معطل است
گر واجب است در خور تفضیل مجملی   تفصیل جود را کف راد تو مجمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم   چندانکه حاسدان ترا سحر باطل است
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران   بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهمل است
چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است   چون آینه است طبعم و جود تو صیقل است
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح   کز جود تو قباله کابین مسجل است
آن خلعت شریف که فرموده‌ای مرا   همتای جامه‌های بسیج و شقل است
اسبی که داده‌اند نه از خاص تو مرا   نه از در نشست حکیمان افضل است
در شهر و راه در همه جایی مرا از او   نه جای اعتماد و نه جای معول است
از یمن دولت است شکایت درین عطا   کوته کنم حدیث اگرچه مطول است
زان سان که هست باز فرستادمش تو   از آن بدل فرست که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه   در تابخانه موسم کانون منقل است
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش   کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بناگوش و زلف او   کافور شکر پرور و مشک مسلسل است

ای آفتاب شاهی تخت آسمان توست   ملک زمین سپهر حکم روان توست

صاحبقران و خسرو روی زمین تویی
دولت همیشه رهبر و صاحبقران توست

گر مهرگان تو است خجسته عجب مدار
نوروز تو خجسته‌تر از مهرگان توست

از هر قیاس کنه شاهی سزا توست
جاه جوان و پیر ز بخت جوان توست

فخر بزرگ و خورد ز نام بزرگ توست
از بهر شمار قبله شاهان یکان توست

آتش با آهن اندر تیغ بسته دو توست
و آهن با آتش اندر تیر و کمان توست

گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند
و آن در رکاب تو است و گر در عنان توست

گر راست کرد خواهد مهدی همه جهان
مهدی تویی و راست جهان در زمان توست

بس دشمن سبک سر با کبر گران
کافر بیک شکسته ز گرز گران توست

در جنب همت تو جهان هست ذره
زیرا که همت تو فزون از جهان توست

گویی سنان تو ملک الموت دشمنست
کاندر حصار رفته ز بیم سنان توست

از شرق تا بغرب گرفته جهان توست
وز قاف تا بقاف رسیده نشان توست

از عدل تو جهان همه چون بوستان شدست
و آرام دوستان تو در بوستان توست

در خاندان هیچکس از خسروان نبود
این دولت بلند که در خاندان توست

شاها خراج دادن شاهان تو را بلوغ
از تیغ تیز و بازوی کشورستان توست

وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق
از دولت بلند و دل مهربان توست

تا برق [illegible] تیغ تو باشد بروز جنگ
چون ناگه ابر چون کف گوهرفشان توست

با فرخی هزار خزانت خجسته باد
کز صد بهار خوشتر و بهتر خزان توست

خسرو تو باش و باده تو نوش و هر تو کن
عالم تو دار زانکه همه عالم آن توست

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذر است
عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است

هر دو عید امت است و زینت اسلام را
عید دولت طلعت مسعود سلطان سنجر است

عید امت خلق را باشد بسالی اندر دو روز
طلعت او چون قمر هر روز عیدی دیگر است

آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست
و آن جهانداری که داد او جهان را داور است

آنکه شاهان را بایران شهر سر بر نام اوست
و آنکه خانان را بتوران نامه او بر سر است

شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است
شاه عالی دولت است و شاه فرخ اختر است

گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهی است
دولت او گوهر تاج است و تاج گوهر است

حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است
دولت اعقاب او از فر او تا محشر است

در جهان پاینده دست اوست یا از دولت اوست
هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است

خطبه را هست از خطاب نام او عز و شرف
هر کجا در مغرب و مشرق خطیب و منبر است

آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت
هر دو حق واجبست و حق بدیت حق در است

خسروی را نیست درخور آنکه عهدش بشکند
و آنکه در عهدش بماند خسروی را درخور است

او بایرانست و عزمش بر در انطاکیست
او بتوران است و نهیبش بر در کابل است

از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است
وهم مردم کی بود چندان که او را لشکر است

گر شگفتیهای رزم او برابر بشمری
پیش باشد زان شگفتیها که در هر دفتر است

قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی
با شکوه او چه جای قصه اسکندر است

آسمان آراسته است از انجم بروش
وز سم اسبان او روی زمین مه پیکر است

هست مهر و کین او را نوش و زهر از بهر آنک
کینه او جانگزای و مهر او جان پرور است

هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست
زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

چون سپاه آید بخون بدسگالان تیغ را
ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفر است

ابر پیدا زاسر اندر چنبر فرمان اوست
در هوا از بهر آن قوس و قزح چون چنبر است

گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود
این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگر است

ایمن او زانکه عالی رایت و رای تو را
خسرو سیارگان چون بنده فرمانبر است

از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو
آشکارا از بن دندان تو را فرمانبر است

هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم
چون بشادی ایدری اسباب شادی ایدر است

باده باید خواست از دست بتان آذری
اندرین موسم که آیین خلیل آذر است

خاصه در جشنی که بر اطراف جوی از گرد [illegible]
پاره پاره سیم و فولاد و بلور و مرمر است

در میان خانها از گوهر مجلس فروز
توده توده بسد و یاقوت و لعل احمر است

گوهری کورا برادر ماه و خواهر مشتری
گوهری کورا پدر سنگ است و آذر مادر است

از فروغش خانه چون بوستان خرم است
قد او در بوستان مانند زرین عرعر است

گرچه رخشانست پیش رای او همچون زر است
ور چه سوزانست پیش خشم او خاکستر است

تا که جای تیغ و خنجر هست رزم خسروان
تا که بزم باده خواران جای جام و ساغر است

تا اقامت فخر جام و باده از دست تو باد
کایزدت در هر مقامی کارساز و یاور است

عیش تو خوش باد و خرم کز در آسمان
روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرم‌تر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست
بدولت دین و دنیا را بیاراست

از آن تاج است در دنیا و در دین
که نعل مرکب او تاج جوزاست

دلیل دولتش چون روز روشن
بهفت اقلیم گیتی آشکاراست

تو گویی دولت او آفتاب است
که نور او بشرق و غرب پیداست

ز فر بخت او سلطان عالم
مه از کسری و ذوالقرنین و داراست

ز اقبال و دعا و همت اوست
که سلطان بر همه خصمان تواناست

ضمیر روشن و اندیشه او
کف موسی و افسون مسیحاست

زند پرسش میان پادشاهان
وفا و بیعت و صلح و مداراست

سزاوار نثار مجلس اوست
هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

همه اقبال و دولت بهره اوست
همه ادبار و محنت بهر اعداست

بر او هر روز خواهد بود خوشتر / که ایزد کار او را بر دهی راست
ز دی بودش اشارتهای امروز / وز امروزش بسا دستهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی / اگر دی پیر بود امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهر است / ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ / بران سیرت که بر فردوس حوراست
لباس جویبار و فرش کهسار / به زنگار و بقم گوئی مطراست
هر دشتی کنون جای نظاره است / هر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین سبز است و خرم / که عالی بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است / هر دو روزکار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش / که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره / چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاتون باد فرخ روز سلطان / که خاتون مادر بی مثل و همتاست
جهان خالی مباد از شاه بخر(؟) / که تخت خسرو پیراسته تنهاست

۲ بسلطان باد روشن چشم خاتون / کز سلطان خسروی را او زیباست

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است / بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است
کرد عالم روشن از رای ملک آرای خویش (روشن عالمی) / آن خداوندی که سلطان و ملک را مادر است

هست

هست فارغ دل از احوال خراسان و عراق / تا محمد در عراق و در خراسان سرور است
از پدر گیتی بفرزندان و بر سر(؟) ثناه / خصم او رفت از میان و حق بحقدار است
گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بی‌شمار / هر دو خسرو را دعای وقف او از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بدو هست استوار / هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را نور وفاداری و نیکی در دل است / هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است
عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است / عهد هر دو محکم است و عقد هر دو درخور است

عقد شه محکم‌تر است

ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری / پشت خاتون را بخدمت پیش تو چون چنبر است
مصلحت درج است و عقل تو در آن چون کوکب است / مملکت درج است و عدل تو در آن چون گوهر است
از عجایب هست در ایام فرزندان تو / آنچه (هرچه) در افسانهٔ کیخسرو و اسکندر است
خاک درگاه تو چشم شهر را چون توتیاست / گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است
در کف تایید و نصرت رای تو چون رایت است / بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
در بقای تو هست عز و نصرت اسلام و دین / هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد / اختیار جمله عالم چهارم کشور است
آنچه را اندیشه بود از عمارت کرده‌ای / بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است
از طرب روی نکوخواهت چو لاله احمر است / وز طپانچه روی بدخواهت چو نیلوفر است
جاودان بادا توپا را بر همه دنیا و دین / زانکه تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است

هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور / باز عمر دشمنانت همچو شاخ بی‌بر است
خرمی کن تا هزاران (سال) در ایام عید / زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
شاد باشی از اثر سلطان و از بخت ملک / کان یکی فرخنده بخت و این دگر نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است / در همه کارها خردمند است
در خراسان و در عراق امروز / کیست کو را ازو به مانند است
چرخ را با بقای دولت او / تا جهان هست عهد و سوگند است
عقل او را قیاس نتوان کرد / کس نداند که عقل او چند است
چشم دین روشن از سعادت اوست / چشم او روشن از دو فرزند است
آن یکی داور ست قلعه‌گشای / وین دگر خسرو عدو بند است
نازشش هر دو پادشاه بدوست / هر دو را مادر و خداوند است
بنده تشریف او بسی خواهد / که بدخشش گهر پراکند است
خیر او از جهان گسسته مباد / که نکوکار و نیک پیوند است

این چه شادیست کز وی همه عالم خرم است / وین چه ایراست که او از سعادت بهتر است
این چه بادا است که او از نعیم جنت است / وین چه شکر است کز او در همه عالم اثر است

وین چه

وین چه سوری است که پنداری جشن سکندر است / وین چه جشنی است که پنداری عید اکبر است
جشن ایام بود رسم جم و افریدون / جشن اسلام بقای ملک دادگر است
سخت شادند بدین جشن همه ناموران / شرف الدین نه همه ناموران شادتر است
قبلهٔ دولت و دین طاهر سعد بن علی (قبلهٔ دولت ابو طاهره) / که دل طاهر او قبلهٔ عقل و هنر است
آنکه در دولت و ملت به بزرگی مثل است / وانکه در مشرق و مغرب بکریمی سمر است
علم با منطقش گوئی علم علی است / عدل با جاهلیش گوئی عدل عمر است
ذات او راست صفات ملکی و بشری / که بسیرت ملک است او و بصورت بشر است
روشنی کرد از اندیشهٔ او چشم خرد / زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او راز مجره است شرف / آتش همت او راز ثریا شرر است
درگهش کعبهٔ فضلست و کفش زمزم جود / درکش رکن مقام است و رکابش حجر است
قلمش هست چو تیری سر پیکان بد و شاخ / زانکه و شاخش بروانی چو قضا و قدر است
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر / تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است
آنچه او بخشد در درج معالی است درر / وانچه او داند در برج معانی غرر است
لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او / درج و برج فضلا پر غرر و پر درر است
ای سمائی که بخورشید همی مانی راست / که تو در خاوری و نور تو در باختر است
از پی زینت ایوان و غلامان تو را / بر فلک صورت جوزا چو لگام دگر است

ملک باغ است و فضل ابر و امل باد صبا   بخت عالی شجر و رسم تو بارش ثمر است
مهتری چون دل و انصاف تو چون نور دل است   سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سر است
بهر احباب تو از دهر قبولست و ظفر   بهرهٔ اعدای تو از چرخ نهیب و خطر است
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز   شب اعدای ترا روز قیامت سحر است
گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای   رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است
این کجا در سفری جاه تو باشد بحضر   وان کجا در حضری نام تو در سفر است
با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست   حضر تو سفر است و سفر تو حضر است
روح را از مدد مکرمت تو است بقا   همچنان کز مدد روح بقای صور است
کردگار از سیر خوب تو بنمود به خلق   هر بشارت که ز آمرزش او در سور است
تا بود سورة الفاتحه عنوان سور   سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است
گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا   مرد را نام نکو به ز هزاران پسر است
دستگیر فضلا باش بافضال و کرم   که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدر است
خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا   نظری کرد و بدانست که جای نظر است
سبب و موجب آن عارضه گر نیز مرا   خارج از خاطر او هام ستاره سپر است
ملک العرش پس از قدرت و رحمت بنمود   قدرت و رحمت او خلق جهان را عبر است
تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت   بر دل دشمن او کوی جهان چون سقر است

همچو

همچو اصحاب سقر جفت زحیرات و زفیر   هر که بر کعبهٔ مهر تو گشاده نظر است
ناسپاسی که بدان شکر دلش خرم نیست   جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است
ای جوادی که جود و نثار تو سزد   هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهر است
معطیان را اگر است و مگر اندر جهان   سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است
تو دارندهی چشم همه خلق جهان   که بچشم تو همه مال جهان مختصر است
نتوان گفت بمقدار عطای تو سخن   که سخای تو تمام است و سخن مختصر است
از من امسال غبار است مگر بر دل تو   که مرسوم من امسال دولت بتر است
شکر است از نی و شکر است مرا از قلمت   قیمت و لذت این شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال   از مدار فلک و گردش شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر   زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش باقبال خردمندان را   که جهاندار ز توفیق ترا راهبر است
دفتر ناموری کن همه نامهٔ خویش   که هنر نامهٔ تو مایهٔ هر نام و ور است
تو بمان باکی اگر چند فلک گذران است   ور جهان بگذرد اگر چند جهان برگذر است

از زین دین عراق و خراسان یقین است   این را دلیل ظاهر و حجت متین است
حاجت نباشدش بدلیلی و حجتی   کاقبال او شناخته چون روز روشن است

بر قد بخت او سلبی دوخته است چرخ   کو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار دوست است   با دشمنانش کوکب سیاره دشمن است
از خصم ایمن است که پشت و پناه او   شاهنشه قوی سپه و دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او   ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است
از بهر مهر و خدمت او گوهر اسلاف را   تن عاشق روان و روان عاشق تن است
شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام   در شرق و غرب تا بقیامت مدون است
من گفتم اگر در دل
من آن کنم که بر دل او بوده کار مدح   او نیز آن کند که در اندیشهٔ من است
کارش بکام باد و جمالش مدام باد   زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سدید ملک و ملک عارض خراسانست   صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدا و معین دین رسول   مگر که اسم عتیق و علی و عثمانست
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش   قرارگاه سداد و صفای ایمانست
هنر چو نقطه و کردار او چو پرگار است   ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست
بر آسمان معالی و برج عز و شرف   مه کفایت او بی خسوف و نقصانست
مگر که کیوان جای بلند همت اوست   که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخا توقع از او کن که او سخاورزست   سخن بمجلس او بر که او سخندانست

بهر

بهر مقام همی بار دو همی تابد   که ابر مکرمت و آفتاب احسانست
ایا مخیر همامی که با تو در همه کار   ز چرخ بیعت و از روزگار پیمانست
عبارت تو طلب اعلامت آذشان   براعت تو بخت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافیست از غبار و بخار   عقیدت تو چو ماه دو هفته تابانست
هرچه کشتی و کردی میان اهل خرد   نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوانست
صحیفهای تو قانون دولت و ملکست   جریده های تو دستور ملک سلطانست
عراقیان بستایند خط و لفظ ترا   که خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسانست
شگفت و نادره مرضیت کلک را که ز تو   که طعمهٔ او را اسواره قیر و قطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او   لعاب او ز چه معنی جوهر و مرجانست
بشمع ماند و او را ز عنبرست دهان   بابر ماند و او را ز مشک بارانست
غذای او شبه رنگست و این عجب ترست   که در زبان تو بر سیم گوهرافشانست
بلند سخا با تو باین دو بیت مرا   حدیث حادثهٔ تیر شاه دورانست
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست   هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانه سختست از قیاس سینهٔ من   که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جا از این خزانه گهر   چنین خزانه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا   لطافت تو بجای علاج و درمانست

خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد — که دست خامهٔ تو ملک را نگهبان است

ز هیچ کار پشیمان مباش اگر هرگز — که دشمنت ز همه کارها پشیمان است

علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوار است — بر آنکه خالق خلق است سهل و آسان است

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت — از سنجر و ملکشه و الب ارسلان گرفت

صاحبقران مشرق و مغرب سزد کنون — شاهی که او به تیغ و به دولت جهان گرفت

تا گشت شاهنامهٔ او در زمانه فاش — از شرق تا بغرب همه داستان گرفت

ایدون گمان برند که او در هنر گرو — رسم قباد و سیرت نوشروان گرفت

نی نی که او همه هنر از خویشتن گرفت — حاجت نبایدش که ره باستان گرفت

رستم کجا شد است که شها دلیروار — شیر سفید و دیو مازندران گرفت

اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل — سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت

نام و نشان هردو کنون گشت از جهان — زان لشکها که خسرو خسرونشان گرفت

کرد

چون رزم بر در غزنین بساعتی — صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت

گیرند ملک خصمان شاهان بسالها — او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت

چون بر زد آسمان زمین بود کارزار — گفتی زمین زبیم ره آسمان گرفت

از عرش بوسه داد رکابش فرشته‌ای — در چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت

چرخ

حزم و فلک ز مهر سلیح نبرد او — رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت

ابرش به بوسه رفتن باد سبک گرفت — پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت

خورشید اگر کوه گران کرد زیر جهد — جمشیدوار باد سبک زیر ران گرفت

گر هست در سمر که ز شاهان روزگار — شهری فلان گشاد و فلان را فلان گرفت

من آن سمر نخوانم و دانم که شاه ما — از چین و هند تا بدر قیروان گرفت

بر دشت ساوه و در غزنین بروز جنگ — ملک عراق و کشور هندوستان گرفت

تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود — در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت

از کشتگان او و زمین عراق و هند — وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت

بیجان در آن زمین (بلاد) جسد تن گرفت — بی تن در آن دیار هوا جمله جان گرفت

عالم چنانکه خواست دل او چنان گشاد — گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت

جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست — تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت

شاها جهان بقبضهٔ تو قیمت گرفت و تو — چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت

رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت — بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت

هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد — از بیم تیغ تو نفسش در زبان گرفت

بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو — در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت

از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند — اندر زمین توران ملکی که خان گرفت

در رزم ذره نگرند گرفت از هوای تو (از رضای تو) — در هند هرچه خسرو زابلستان گرفت

جز در خور خزانهٔ تو نیست هر گهر — کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت

شد بی خطر ز همت و جود تو سود و زیان — هرچند هر کسی خطر از سود و زیان گرفت

خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد — گویی که روی خاک همه زعفران گرفت

زخم کمان گروهه‌ات ماه را بخست — زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت

گاهی ز قهر دست تو شکل سپر گرفت — گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت

شد در خور سیاست تو مرد راهزن — گر آستین و دامن بازارگان گرفت

در مرد شد ز امر تو آویخته بدار — هر دزد کو براه پی کاروان گرفت

صاحبقران تو نی و وزیر تو صاحبست — گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت

بر شد بنای عدل بگردون همچنین — تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت

او میزبان تواست و بحسبت فرخ است — فالی که از سعادت تو میزبان گرفت

زیبد که جان خویش کند میزبان فدا — کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت

تا از بهار کرد طبع جهان جوان — چونانکه طبع پیر زباد خزان گرفت

سوی جوان و پیر نظر کن که در ازل — بر چرخ پیر باد تو بخت جوان گرفت

از بهر دین ببند و کمر بند بر میان — کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت

تو جاودان بمان بسعادت که روزگار — آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است — هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است

جز خداوندی که عالم بندهٔ تقدیر اوست — کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است

گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب — نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است

ور چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود — جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است

رحمت روز شمار و رحمت دار القرار — هر دو در میدان و دیوان سلطان سنجر است

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک — از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام — هر که دارد بندهٔ فرمان سلطان سنجر است

از لب دریای مغرب تا لب دریای چین — کیست کو را زهرهٔ عصیان سلطان سنجر است

عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب — زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است

خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق — کآیت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است

گر بجویی در عراق و قلعهٔ غزنین هنوز — زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است

شاه را گر حجت و برهان باید در هنر — تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است

اندر این ایام تاریخ ظفر باید نوشت — زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است

هر دلیری کو بخرد اندر شیر شرزه روی — روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است

هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده است — خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است



در جهان ابر کف آن بخشش ناید همی | دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در بلاد هند از اول همچو زر خوار کان | خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجر است
در دیار ماوراءالنهر سپه چون بندگان | خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است
ملک دیوان از اساسی هر رو نگیرد انتظام | تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او | گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت | جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی | گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا | در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

ایام در دو موسم عید مبشر است | گیتی ز بوی سبزه دو سر معطر است
گلزارها بآمدن آن مزین است | محرابها بآمدن این منور است
آن موسم و حریف می و نقل و ساغر است | وین موسم خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق و بسد و یاقوت و گوهر است | وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور او را مسلم است | در شرع خون قربان این را میسر است
هرچند خرمند ز هر دو جهانیان | مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه و خدایگان همه خسروان شرق | آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

او

او تاج ملت و عضد دولت است از آنکه | بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل او و از سخاوت او بهره یافته است | چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر بدو | زانرو که همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار | هم در صلاح ملک پناه برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد بروز | دیدار او بروز و بشب نورگستر است
لشکر بود میانه صف پشت لشکری | او از هنر میانه صف پشت لشکر است
هر گرد کز گرد شکر او برتاب روی | کان توتیای دیدهٔ گردون اخضر است
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار | گویا که باد زیر سلیمان مسخر است
تیغی که برکشد ملک شرق از نیام | گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجر است
اندر نیام خویش گهر داشت چون سپهر | و اندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه | شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دل است | در صید آشیانهٔ او دیدهٔ سر است
رفتار او صواب بود هر کجا رود | کو را قضا همیشه ره آموز و رهبر است
ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح | چون در نماز گفتن الله اکبر است
گویی ز بهر نصرت اسلام قهر کفر | تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
وندر زمانه قصهٔ اخبار فتح تو | معروف تر ز قصهٔ اخبار خیبر است

۲ خسرو بر او نشسته بناورد ناخوش | دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است

همواره دوستان ترا چهره چون گل است | پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است
هرچه آن جماعت و بر روی آن گروه | گویی رضا و خشم تو گلکار و زرگر است
هرچند در بلاد خراسان مقام تو است | بیم تو در ولایت فغفور و قیصر است
پر نقش آذر است گل باغ و بوستان | در موسمی که جشن براهیم آزر است
ایوان تو به بزم بهاری منقش است | میدان تو به رزم سپهری مصور است
عیشی خوش است با گل و با عید خلق را | می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است
از چنبر وفاق تو بیرون مباد چرخ | تا آسمان بگونه همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک | تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است
چون روز عید باد همه روزگار تو | کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید و بهار است | گیتی همه پر بوی خوش و رنگ نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است | در هر چمنی تازگی از باد بهار است
تا باد بهاری ببوی باغ گذر کرد | بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است
بر طرف چمن شاخ درختان شکوفه | مانند بت سیمبر مشک عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور | کز هجر سرافکنده و از عشق نزار است
نرگس قدح باده نهاده است بکف بر | زانست که در دیده او خواب و خمار است

بر سبزه

بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه | از مرغ چغانه است و ز نخچیر قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخچیر | از بهر شکار ملک شیرشکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه | کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد | زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او | بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نشیب است | وز لشکر او تا بدر روم غبار است
بر اسب که رزم همه مردی و زور است | بر تخت که بار همه حلم و وقار است
بحریست گهربخش که بر تخت نشسته است | شیریست عدوسوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست فراخت | در مدحت او زر سخن پاک عیار است
تاج است تبارش ز شرف بر سر شاهان | او از هنر و روزبهی تاج تبار است
تا گرد عیان دولت او صورت دولت | چرخ آینه گون است و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او را | کان تعبیه را قاعده بکار و شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد | هرچند که زو هر ملکی شکر گذار است
بر نام تو از تاج و زان خطبه و سکه است | هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است | هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است | وز آتش خشم تو در افلاک شرار است

ماننده آبست حسام تو ولیکن / آبیست که از خون اعادیش بخاراست

هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگست / هر فخر که بی امر تو باشد همه عاراست

ز اندیشه روزی بنهد بار بدل بر / هر بنده که او را سوی درگاه تو باراست

وانکس که گرفتار در تو نبود دور / تا از در تو دور شدست از در داراست

ای ناصر دین نبی و یار شریعت / ایزد به همه کار ترا ناصر و یاراست

اجرام فلک را بهوای تو مسیراست / زیرا که فلک را بمراد تو مداراست

با حد و کنارست همه چیز بگیتی / پیروزی و اقبال تو بی حد و کناراست

تا نصرت و دین است ترا سوی یمینست / تا راحت و یسراست ترا سوی یساراست

دمساز موالیت می و نغمهٔ زیراست / همراه معادیت غم و نالهٔ زاراست

عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی / وقت طرب و خرمی و جام عقاراست

تا یازده ماه اهل طرب را بسعادت / در مجلس تو با می و مطرب سر و کاراست

اقرار دهد هر که حریفیست در این کار / کز مجلس عالیت بدین جمله قراراست

تا روز روانست و شب اندر پی روزاست / تا خار خلنده است و گل اندر پی خاراست

از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد / کز هیبت تو روز عدو چون شب تاراست

خوش باد همه روز تو همچون شب نوروز / کز قد تو هر روز گل بزم بباراست

روی آن ترک جهان آرای ماه روشنست / زلف او از تیره شب بر ماه روشن جوشنست

تا که او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه / راز من در عشق او پیدا چو روز روشنست

تا گل نو بشکفد هر بامدادی بر روی او / کوی از او چون گلستان خانه چون گلشنست

همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است / همچو کشمیر است برزن تا که او در برزنست

چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگس است / چون ببینی روی او گویی دمیده سوسنست

سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است / نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست

سنگ بندم بر دلم از عشق آن زرین کمر / زانکه همواره بزر و سنگ او دامنست

او ز من غش ندارد گرچه او را شاهوار / طوق زرین هر شبی از دست من در گردنست

هرکسی را رشک باشد بر بت و معشوق خویش / رشک من دایم بر آن نکسندل سیمین تنست

دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست / دوستی جویم همی با آنکه او را دشمنست

حور دیدار است لیکن بر سر دیدار او / سحر هاروت است و کید و فتنهٔ آهرمنست

تیر مژگانش همی تا گاه بر دل بگذرد / راست گویی نیزهٔ اسپهبد شیراوژنست

در جهان اسپهبد شیراوژن از روی هنر / خسرو عالی اهل شهریار قارنست

رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک / آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژنست

نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ / قهرمان چون اردشیر و کینه کش چون بهمنست

گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر / آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهنست

قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است / کو عز و شرف را مجلس او معدنست

رام شد با او فلک گر با همه کس سرکش است / رام شد با او جهان گر با همه کس توسنست

سیرت او گردن ایام را چون زیور است / همت او تارک اجرام را چون گرزنست

گرد شوانم برابر کوه را با حلم او / زانکه در میزان حلمش کوه سنگ ارزنست

در جحیم از بهر بدخواهان او بادافره است / در بهشت از بهر نیک اندیشان او پاداشنست

چون کمان گیرد اجل با کین او در معرکه است / چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست

جوشن گردان چو غربال است از زوبین او / مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاونست

پیش زوبین سپاه او سر اعدای او / راست گویی پیش مرغان دانهای ارزنست

اسب او را باد خوان و کوه دان از بهر آنکه / کوه شکلی بادپای و بادپایی کوه تنست

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او / تیغ گوهردار او گویی بعینه آبستنست

هست در آهن بصنع ایزدی [illegible] / زانکه زوبین و رکاب و تیغ او از آهنست

ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار / نام تو شیراوژن و اسپهبد و گردافکنست

دشمنت را کی توانم گفت [illegible] / کز نیاز و تنگدستی دشمنت بی خرمنست

از وفاقت در وثاق نیکخواهان [illegible] / وز خلافت در سرای بدسگالان شیونست

بر سر خصم تو مغفر معجزات از بهر آنکه / در صفت مردیست لیکن در هنر همچون زنست

هست واجب مدح تو گر خواب اسپهبدان / سیرت تو [illegible] و بزم تو ممتحنست

در جحیم از بهر بدخواهان او بادافره است / در بهشت از بهر نیکخواهان او پاداشن است

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا / روح من گویی چراغ و مدح تو روغنست

عیب شمر اگر در مدحی که من گویم ترا / کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فنست

می ستان از ماه دیبا روی کاندر بوستان / بی چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تنست

گر زمین و کوه پر کافور شد شکفت از آنکه / برف چون کافور سوده ابر چون پرویزنست

نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن / موسم کاشانه و آسودن و می خوردنست

آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او / جامه کانرا گریبان ماه و ماهی دامنست

آنکه شاه گوهرانست و بجز ای کافران / تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمنست

لون او که زرد همچون زعفران و شنبلید / رنگ او که سرخ همچون ارغوان و روینست

اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس / مریم شعر خلوقی زیر شعر ادکنست

تا همی هر شب چو می شکل و لون اختران / چرخ را گویی برو زاندر هزاران روزنست

تا همیشه اهرمن را هست هادی در سقر / تا که در خلد برین روح الامین را مسکنست

اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد / زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامنست

از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد / تا خروش چنگ و باز و غلغل بربط زنست

باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم / بانگ آن مرغی که او می‌خوار کارآموزنست

زلف و چشم دلبر من لاعبست و ساحراست / لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادراست

ده یکی از لعب زلفش بازده لاعبست　　صد یکی از سحر چشمش نوشنده ساحرست

چشم او بخواب و خواب آلوده باشد دائما　　چشم من زان چشم خواب آلوده او ساهرست

ماه روشن از شب تاریک بنماید بخلق　　وان شب زلفش همه رخسار او را ساترست

تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او　　راز من در عشق او چون روز روشن ظاهرست

بر پرند او طرازی کارزار عنبر کشید　　قدر آن پیش از طراز جامهای فاخرست

خلق روح افزای و عنوان لطف حالتست　　فطرتش پایان عنوان صنع قادرست

در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست　　زانکه شهرآرای و شیرین و شگرف و ساحرست

ور بهای بوسه دل خواهد و جان میبرد　　گر تجارت بوسه دارد پیچاپا تاجرست

عاشق او گاه چون یعقوب از غم نوحه گرست　　گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابرست

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست　　مقصد زوار درگاه اجل بو طاهرست

ملک شاها زاوج و دین یزدان از شرف　　زین دو دولت زانکه نفس او شریف و طاهرست

نور خورشید سما گر باهراست اجرام را　　نور سرکش نور خورشید سما را باهرست

بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست　　مهر او دارد هر آن کاندر کفایت ماهرست

نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند　　نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهرست

دوستان را ناصرست اندر محبت مهر او　　کین او اندر عداوت دشمنان را قاهرست

نام او سعدست و هر سعدی که بر افلاک هست　　اندر این دولت بعمر روزگارش ناظرست

اهل

اصل مجدش ثابتست و قطب جاهش ثابتست　　نجم فضلش زاهرست و بحر جودش زاخرست

بر سپهر عقل رایش شهاب ثاقبست　　در هوای جود دست او سحاب ماطرست

آخر هر مدحت او بحتی را اولست　　اول هر الفت او آفتی را آخرست

صادق و باقر خرد را با هری گر بنگری　　در خرد چون صادقست و در هنر چون باقرست

تا جهان باشد بود مشهور چون ملک و دین　　زانکه چون ملک و دین را دولت او عامرست

هست گوش چرخ آواز کلکش روز و شب　　راست گویی چرخ مامورست و کلکش آمرست

حلم او بر خصم اگر غالب بود ننگش از آن　　خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادرست

حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند　　زانکه دایم همت و فضل او را ناشرست

تا من استم تابعست افلاک را کی عرش　　همت او زانکه اندر جد را عاشرست

فتح تیراست آن کجا ترکان او را ترکش است　　ماه بندست آنکجا ابیات او را حافرست

هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد　　این سخن همچون مثل بر هر زبانی سایرست

هست درویشی و بدبختی و آفت خلق را　　ایمن است از هر دو آفت هر که او را زایرست

ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو　　هر کجا در هفت کشور واردست و صادرست

تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شدست　　مخلب و منقار او در چشم نسر طایرست

نیست در دنیا و عقبی حاجت را آرزو　　هم بدنیا خاکسار و هم به عقبی خاسرست

از قبول تو امید تمالت باقی است　　هر دلی کش روزگار نامساعد ناجرست

آنکه او از جور جابر بود ترسان زر روش　　در پناه عدل تو ایمن ز جور جابرست

شکر نعمتهای تو جز و نیست از اسلام و دین　　هر که او منکر شود اسلام و دین را کافرست

مدح گویی تو بنزد کریا بد از یزدان ثواب　　زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکرست

شعر شاعر در بلندی برتر از شعرا شدست　　تا ثنای تو شعار اندر شعار شاعرست

شاعر دولت معزی پیر ابرشکر تو است　　گرز درگه غایبست و گر بدرگه حاضرست

آب از آتش بر کشد چون آفرین گوید ترا　　زانکه در شعر آب لفظست و آتش خاطرست

عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح　　زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطرست

بر دل آن معنی که حق تو است نتواند گذاشت　　لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصرست

تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار　　بر مثال مجلسی پر رود و ساز و زامرست

تا نسیم روضه رضوان نصیب مومنست　　تا سموم آتش دوزخ نصیب کافرست

دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام　　کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصرست

از سعادت باش یار انصی و شاکر همچنانک　　رای عالی از تو راضی رای علی شاکرست

باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو　　تا که بحر کامل از ارکان بحر وافرست

رزق تو داده مدام از رحمت و از مغفرت　　آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافرست

بتی که قامت او سرو را بماند راست　　خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست

رزوی

ز روی او بصورت گر از خیال و نشان　　خیال حور بهشت و نشان ماه سماست

نماز شام چو رفت آفتاب سوی نشیب　　بر من آمد ماهی که نارون بالاست

درآمد از سر کوی و در سرای بزد　　سرای و کوی بروی‌اش چو آفتاب آراست

بگرد چهره او در دو زلف او شکفی　　که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست

همی فشاند سر زلف بر دو عارض خوش　　بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست

چو عزم رفتن من دید و زاد و راه سفر　　فرو نشست تو گفتی قیامتی برخاست

بکوفت رخ او بر سرشک او گفتی　　که بر عقیق پراکنده لولوی لالاست

بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی　　که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست

گمان برم که خبر از حضر گزیدستی　　که اختیار سفر بر حضر نشان خطاست

مگر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی　　پس این شتافتنت وز رفتنت تو چراست

جواب دادم کاندر سفر خطر باشد　　ولیکن این سفری کش نتیجه نور و نواست

ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر　　ضرورت سفر دوستان نشان وفاست

براه عز و شرف پویم از ره عزلت　　که عز و عزلت هرگز بهم نیاید راست

بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر　　ز روزگار امید و ز کردگار رضاست

بکامرانی نشانی که در زیادت جاه　　پناه من بخداوند سید الرؤساست

معین مملکت و شهریار نیک اختر　　که فر دولت نیک اختران بدو پیداست

ابو المحاسن کاجهان بزرگ نام بدوست ... محمد انکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش ... ز ایزد است چو ایزد بزرگ و همتاست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم ... که حلم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چو بگذری ز خداوند خدایگان جهان ... یقین شناس که بر هر که هست کام رواست
حمایل پرستش بند چنبر فلک است ... کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلند بخت نیک اختر خداوند ... در تو قبله آلاء و کعبه نعماست
بزرگ حضرت درگاه تو بزرگان را ... شریف چون حجر الاسود و صفا و مناست
اگر لقا و دل اقبال و بخت زیباست ... لقا خجسته تو داری و دل خجسته تو راست
وجود علوی و سفلی در آن گشاد و بست ... مراد کلی و جزئی در آن خجسته لقاست
نزد مردم عاقل مراد عقل تویی ... ز هر چه گردون تاثیر کرد ایزد خواست
ز دولت تو من این معجزات دیدستم ... که هر یکی علم نسل آدم و حواست
از آنکه جود به از تو جواد نشناسد ... تو را بجود و تو جود را همیشه رضاست
ز کلک تو بجهان در بدیع تر چه بود ... که انجم سخن آرای و انجمن پیراست
چه در بنان تو پیدا شود گمان که گهر ... کلید جنت فردوس در ید بیضاست
ز کردگار جهان هر چه یافتی امروز ... یقین بدان که نشان زیادت فرداست
خرابهای زمین از تو گرد آبادان ... به دولت تو شود شهر هر کجا صحراست

عجب مدار که از دولت تو پنج شود ... چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بر مبارک تو یافتم جهان هنر ... دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
بگرد دریا پس چون محیط گشت جهان ... اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده و نیکو سعی که گاه سخن ... ثنا گر تو زبهر تو مستحق ثناست
به دولت تو خداوند در صناعت شعر ... چو از دولت من بنده در تراز جوزاست
همی ز منزلت و جاه من سخن گویند ... به هر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بود دوام ... دلم تو داشتی و بر دلم خدای گواست
تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت ... بسان آتش رخشنده طبع من والاست
از آفتاب تقوت همی رسد آتش ... وگرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که زحکم خدای گردش چرخ ... گهی صلاح بقا و گهی فساد و فناست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا ... که دوستان ترا خود صلاح هست و بقاست
دعای خلق به نیکی رساد در تن تو ... که داعی تو به هر حال مستجاب دعاست

اگرچه خرمی عالم از بهار بود ... همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی آرایش رخش بخرم ... چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشک ابر گر افزون بود و توقت بهار ... سرشک من بدل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر هوا اثیر بخار ... مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا ... بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
بخار من ز عقیق آن زمان تهی گردد ... که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز بهر باغ بهشتم داغ عشق بر دل خویش ... اگرچه صورت او باغ را نگار بود
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم ... اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم ... اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیع است از او چه بد نشد ... کسی که بسته از زلف تابدار بود
اگرچه نرگس خوب است از او نیارد یاد ... کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود
وگرچه عشق عظیم است از او نیارد یاد ... کسیکه بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او ... همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است قصد خدمت او ... کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود ... دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هر آن مراد که از روی او شود حاصل ... جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنین آفرید دولت او ... که تا قیامت پیروز و کامکار بود
بباغ ملک درختی است رایتش که بر او ... همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند ... هر آنکهی که نشسته بر او سوار بود

بابر ماند چون در صف نبرد بود ... بباد ماند چون در تک شکار بود
ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان ... بود ظفر تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت ... چو بخت یار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود ... کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
بلند همی اثر همت تو پست بود ... عزیز همی نظر همت تو خوار بود
توان شهی که ترا گرد مشرق و مغرب ... مدار باشد تا چرخ را مدار بود
توان شهی که ترا بر سریر پادشهی ... قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود زیر چنبر تو ... زیک قبول تو تا حشر تاجدار بود
مبارزان بگریزند و بشکنند سپر ... چو روز رزم تو را عزم کارزار بود
نبرد مانی کاندر مصاف روز نبرد ... ز کارزار تو رخصم کارزار بود
خدایگانا گر یار بود فتح ترا ... به دولت تو که امسال نیز یار بود
اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار ... بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوشن چشم دلیل خنجر تو زود دلیر ... هوای بیشه بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود در چهار طبع جهان ... چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود ... ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو به همه وقت بخت نیک بود ... معین تو به همه حال کردگار بود

۲ سری که انخط فرمان نرود بیرون نه تاجدار بود بلکه تاجدار بود

٥٩

ماه من جز جرعه بر ما بر زر عشقش افشان کند | چون ز بر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گو | تا دل و پشت مرا چون گوی و چوگان کند
چون نتابد زلف او بر عارضش گویی همی | بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب | پس چرا بر عارضش زلفش همی جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من | وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی بود زان نرگس غماز او | لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نکردم زو جدا | هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان ما نبود دست | خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهاندار یکه جوی | نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راست گویی چرخ قیاس بود بر آفتاب | هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را | چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان بباید جست | هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل بی شکر و مدح او ندارد آنکه | شکر و مدحش جان و دل را عقل و پرمایه کند
هر که او مؤمن بود مدحش شفای دل کند | هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او از خداوند | از پس اکرام خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده | وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند

خسروا

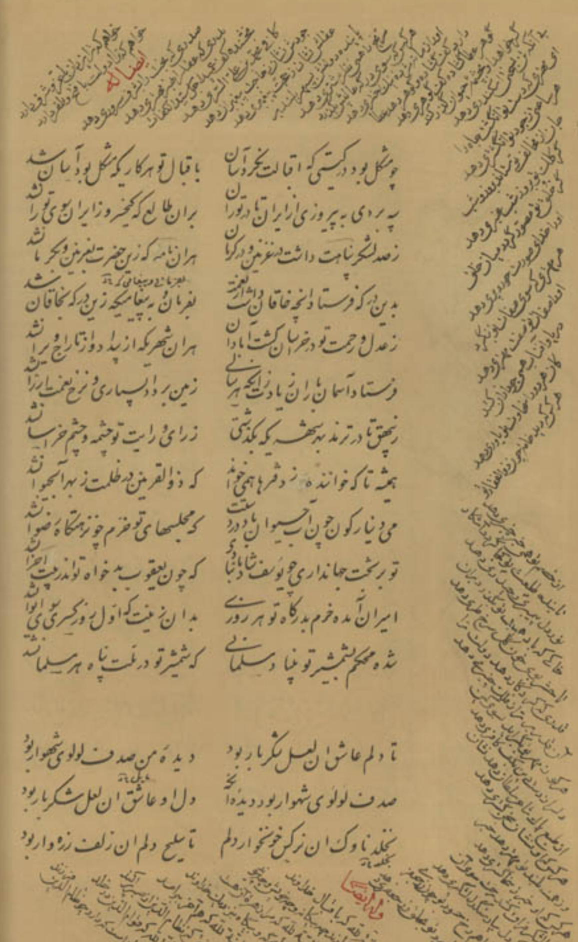
خسروا هر کس که نصرت جوید از کار تو | زخم پیکان تو نصرت را بر او خندان کند
وانکه از بهر زیادت با تو پیمان بشکند | عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هر چه آباد است بر روی زمین از عدل تست | هر چه ویران است هم عدل تو آبادان کند
وانکجا دشمن کند آباد و بنشیند در او | یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
خسروا گردون بفرمان تو بادا از بهانه | تا بگردد چنبر او هر چه خواهی آن کند

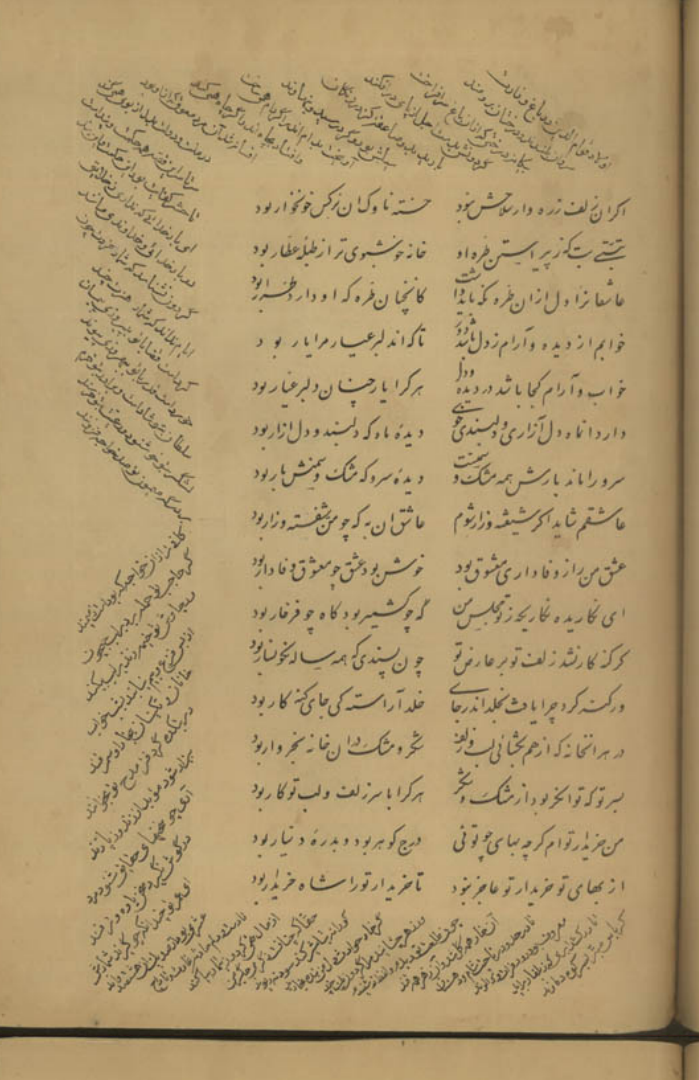
ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد | همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
تو اگر گشت و خوش طبع چون اصل فروردین | اگر درویش و ناخوش طبع بر از جور آبان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان | اگر در ماه تشرین از حلی و از حلل عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی | چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا بسیار و مرجان داد گلبن را | که بر گلش جمله بیاکند و بار حمله مرجان شد
میان باغ و ابر اندر جدالی هست پنداری | که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو ابر از چشم فرو بارید مروارید عمانی | ز مروارید و هر باغ چون بازار عمان شد
سر شاخ ار چون می گشت گل چون جام ... | چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگر چون جام گشت آهن بروی آب شاخ ... | که چون داود پیغمبر هزار آواز خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چون زرجام ... | بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

مگر وشاق است ... داد و ... که این بر خال ... بهار ... جدا شد

نگاری کو به تاب زلف چون چوگان بعارض بر | دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد
کجا بر گوی زخم آید ز چوگان زود برگردد | چه گویی است آنکه تا زخم آیدش زنگ چوگان شد
دل من در زنخدانش نگر از سر زلفش | بدان مشکین رسن مسکین سوی چاه زنخدان شد
ندانم چون بر آرم من دل از چاه زنخدانش | که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
نگر دانست زلفش جز ابراهیم بن آزر | که چون انگشت بر آذر بر او آذر چو ریحان شد
نگر باد است عشق او که هم در دست ... | که زو نگر و زو دردی فزود و دیگری زو در ما نشد
دلی بود از همه دنیا مرا مسلوب فرمان | ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت | از آن نازم که او بر ملک اقلیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پروردن | معز دولت پرور و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی | امیر المؤمنین را همچو جد خویش برهان شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر | قضای ایزدی در عهد آن عهد و پیمان شد
مسخر شد هر آن شاهی کجا بشنید نامش را | به تعظیم اندرون نامش نگر مهر سلیمان شد
بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم شد | به بخشش هست دریایی که موجش گوهر افشان شد
عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم شد | عجب دارم ز دریایی که او دارای کیهان شد
نبود از پادشاهان چون معز الدین جهاندار | معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چو نشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش | کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد

بر فرعون همی کرد است با ایزد مباهاتی | که آتش طور سینا گشت و او موسی عمران شد
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را | دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد
چو دانی کجا کردند در ملکش همی دعوی | بر ایشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد
بخاک اندر یکی همسایه بلعام و قارون شد | بآب اندر یکی همسایه فرعون و هامان شد
ایا شاهی که اقبال ذلیل اهل دولت شد | و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی | بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت | مگر جزوی ز تدبیر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی | به شاهی و بسلطانی بر او نام تو عنوان شد
بباید فتح جولانگه و گرد اسب تدبیرت | چو شبدیز تو روز رزم در ناورد جولان شد
به نیرو کردن دشمن چه گویی چه دل اشد | به یاری دادن یزدان دلت گویی همه جان شد
ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بار از او | بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را | که او چون رعد بخروشید این چون برق رخشان شد
هر آنکس کاندر رزم بار بر خاش و باد عو | از آن پرخاش کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد
اگر چه در بر ستم دستان بسی مردی نمود اول | بدستش باد بود آخر چو کارش بکرد و دستان شد
نصیف کارزار اندر زید عهدی و بدمهری | دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر سندان شد
تو آن شاهی که مهر و کین تو بر دوست و بر دشمن | یکی چون سعد برجیس و یکی چون نحس کیوان شد





رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند / حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بو المظفر که در اندیشه او در ظفر / نصرت ملت پیغمبر مختار بود

بر کیارق که بهنگام دلیری و نبرد / دل او سهو دل حیدر کرار بود

پادشاهی اگر از دولت او حشم شود / نعل انجم مه از گنبد دوار بود

مرکبی را که گران گشت رکاب از نیش / نعل او از شرف کوکب سیار بود

هر کجا جمع شوند از امرا قافله / حاجب در که او قافله سالار بود

کارهائی بقر است شناسد دل او / که هنوز آن همه در پرده اسرار بود

قدرش افزون بود از بار خدایا بجهان / بنده را کی بسوی حضرت او بار بود

آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین / تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود

این همه روزی او کرد و خدا خواست چنانک / که سزاوار بنزدیک سزاوار بود

ناصر دین خدای است و توفیق خدای / چون بسوی غزو شود قاهر کفار بود

تا زبس در بر بندد کمر خدمت او / هر که در روم میان بسته زنار بود

گر بدیدی اجل اندر سر منقار عقاب / تیر او چون چو کرگس منقار بود

تیر او هست عقابی که چو پرواز کرد / اجل دشمنش اندر سر منقار بود

ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود / گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

تا بود ملک چو آراسته باغی بجهان / اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود

فرخی بود الهی پدر و جد ترا / شاه باید که بر او فره دادار بود

چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج / فر جد و پدرت از تو پدیدار بود

انچه رفته است در ایام تو گر شرح کنند / شرح آن پیش از اندیشه و گفتار بود

بهر اخبار تو را فضل بر اخبار ملوک / انکه داننده و خواننده اخبار بود

گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم / گرچه از نار بود نور به از نار بود

اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند / بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

سر احرار ز پای تو کسی نکشید / هر کجا پای تو باشد سر احرار بود

هر کرا سایه عدل تو نباشد در سر / آفتابش همه بر لب دیوار بود

و انکه بر سر نهد افسر بد سوی تو / سر آن خیره سر اندر خور افسار بود

انکسی را بود اقرار به پیروزی تو / که به یزدان و پیمبرش اقرار بود

انکس از عهد و وفای تو کند پرهیز / که ز یزدان و پیمبر بیزار بود

مدح بر نام تو سرمایه مداح بود / شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود

بی پرستیدن تو حال رهی بود چنانک / که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود

خواست دستوری ده روزه ز صد ضعف / صد و ده روز بدانست که بیمار بود

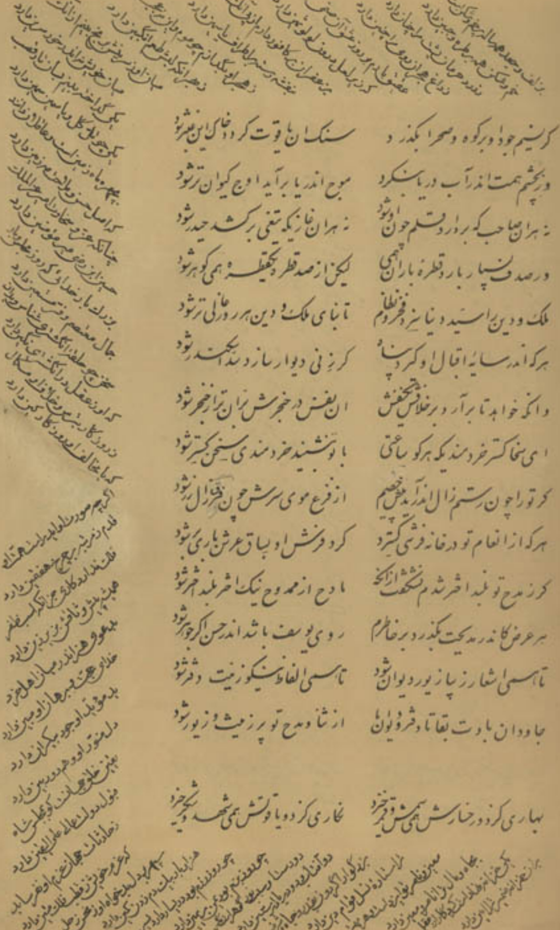
عذرهای دگرش هست بگوید ز پیش / ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود

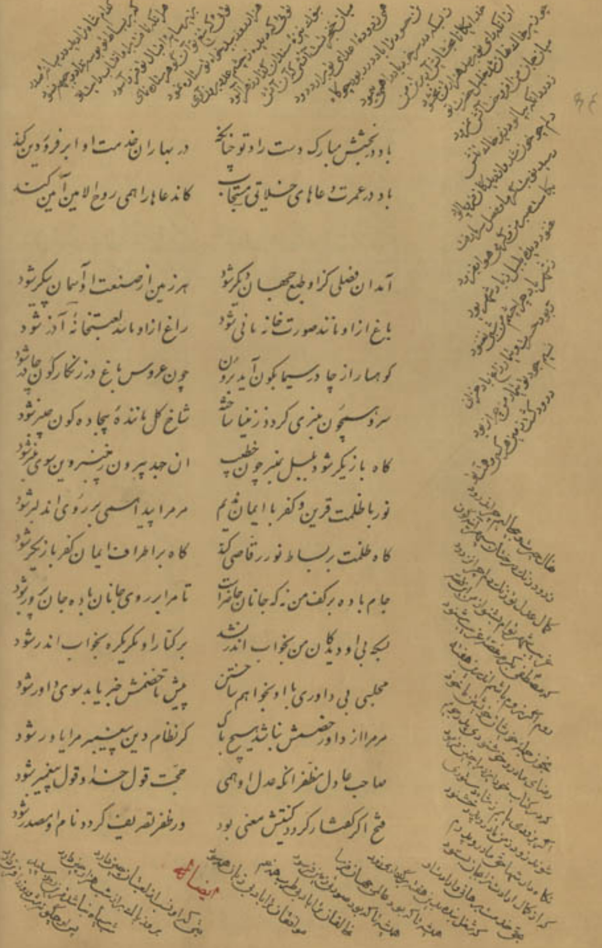
یار اگر پیش تو در شاعری اعجاز نمود / سر آنرا ارد که مثال به از یار بود

تا که هشیار بود در همه کاری اثر | چون نصیحت کرا و با دل بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحتگر باد | تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار | تا ز مردم بدیارا اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو | رامش چهرهٔ و بوی گری و شب رود

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند | هر که بویش بشنود گوید که عنبر این کند
در نسیم زلفش غبار خطش پیدا شود | سنبله بر سنبل و نسرین پر از نسرین کند
ور کند یاد زمانی بر لبش باد صبا | هر نبات ملک را باد صبا شیرین کند
چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خو | خانه‌ها را چون نگارستان هند و چین کند
که به خم زلف پشت بیدلان پر خم کند | که به چین جعد روی عاشقان پر چین کند
در لب او آب حیوانست و عشق او همی | با دل عشاق فعل آذر و برزین کند
من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم | او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند
گر وصال او همی چون کیمیا نایاب نیست | پس چرا هجران او رویم همی زرین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی | چون گره جادو همی بر پرده پروین کند
گر بحور العین بماند پس چرا او صاف او | چون جمال او ببیند وصف حور العین کند
از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش | روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب شرع ابوالقاسم که بر درگاه او | دست گردون هر زمانی آب دولت زر کند
هر غباری کز سم اسبش گردون برشود | دولت از او توتیای چشم روشن می‌کند
عالمی پر زر شود چون قصد بخشش‌ها کند | کشوری پر خون شود چون قصد کوشش‌ها کند
هیچ تا وان حیث بر گفتار و بر کردار او | کاین روش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند
مهر او چون شد رستی روح را شادی دهد | کین او چون شکست طبع را غمگین کند
گر کفایت رای معمار سازد روز | از کف او کند و از کلک او شاهین کند
ور بیند نامه بر پای کبوتر دست او | هر کجا پر د کبوتر صید چون شاهین کند
ای جوان بختی که شاخ دولت و عمر ترا | گرد کار از حفظ و از عصمت همی پرچین کند
بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو | کاسمان خنده همی بر هر چه آن مسکین کند
صورت اقبال داری بر بساط مملکت | کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
بیدقی گر دست بخت تو رود بر نطع ملک | لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند
ایخداوندی که چون احسنت گوئی بنده را | شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند
عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی | تا عروسان سخن را جود تو کابین کند
بنده مخلص معزی را همی باید بتخت | کاستان درگه تو را هر شبی بالین کند
او همی خواهد که آرد جان شیرین را نهد | تا چو گوید مدح تو جان اندر و تضمین کند
تا که ایام بهاران بر فروردین همی | بر کشد لولو ز دریا در کنار طین کند





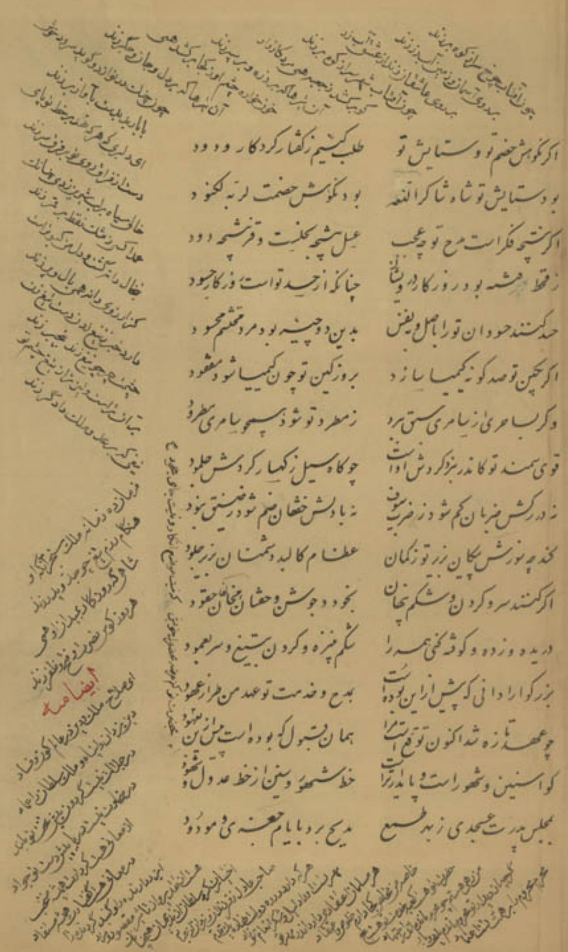
ولہ ایضا

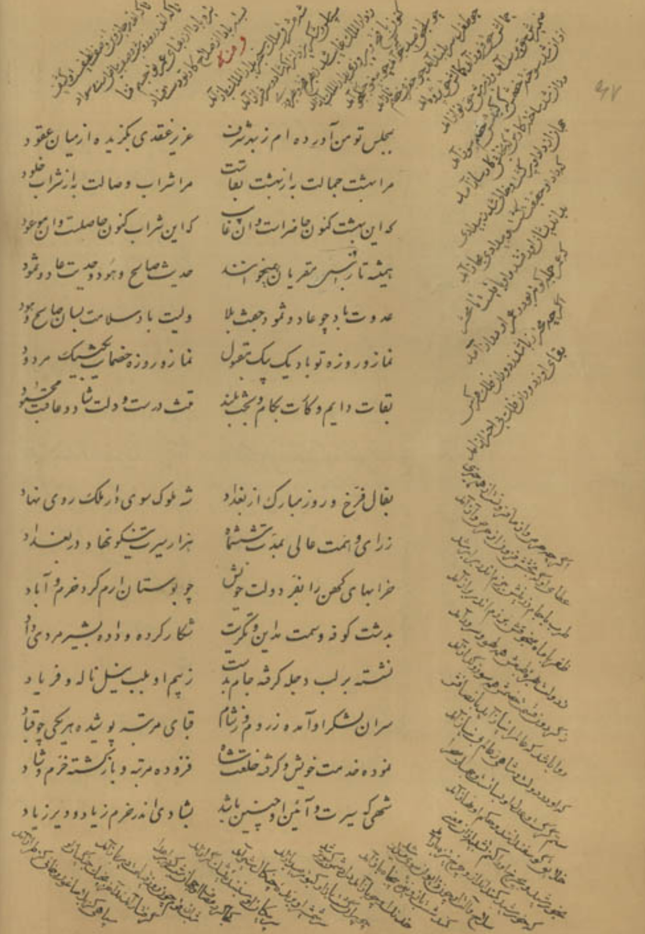
فروغش ز شهر فشاند هر آنگاهی که بنشیند   هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد
رخش سیمین سر زلفش چو عنبر مشکین   شنیدی عنبر مشکین که از سیمین سر خیزد
به ناپیدای او در زاد اگر جان رنج   بنور روی او زخشم ناپیدا همی خیزد
دهان تنگ او بر پسته‌ای ماند چو بنمایم   وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
از آن مشکین دلش خیزد همی رنگین شکر گویم   بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
به دندانش نظر کردم دو چشم مرج دریا شد   مراد ریار کو هر خواست از دریا گهر خیزد
یکی پیاست روی او که پیش او شود کاه   هزاران پیاکه از بغداد و روم و شوشتر خیزد
بیازار نکورویان اگر قیمت نشد او را   خریدارش عمادالملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل بوالقاسم که از اعلام اقلیمش   پدیدان در قضا زاید بدیوان در قدر خیزد
هنرمندی بزرگ است او که دولت داد یاری   کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
ز طبع او به بزم اندر همه لعب و طرب زاید   ز عزم او به رزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
ز میدان وی آرد او چو پیروزی بهر جنبی   که پیروزی و بهروزی ز میدان وی در خیزد
ز عالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی   چنان چون حجت شرعی ز آیات و سیر خیزد
نخوانده ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده   ندانست کز آدم یکی چون تا بشر خیزد
فروزان کلک میمونش که در دست همیونش   سحابی را همی ماند کز و مشکین مطر خیزد
مخالف را از او سواره خوف پر خاشه   موافق را از او مادام نفع بی ضرر خیزد

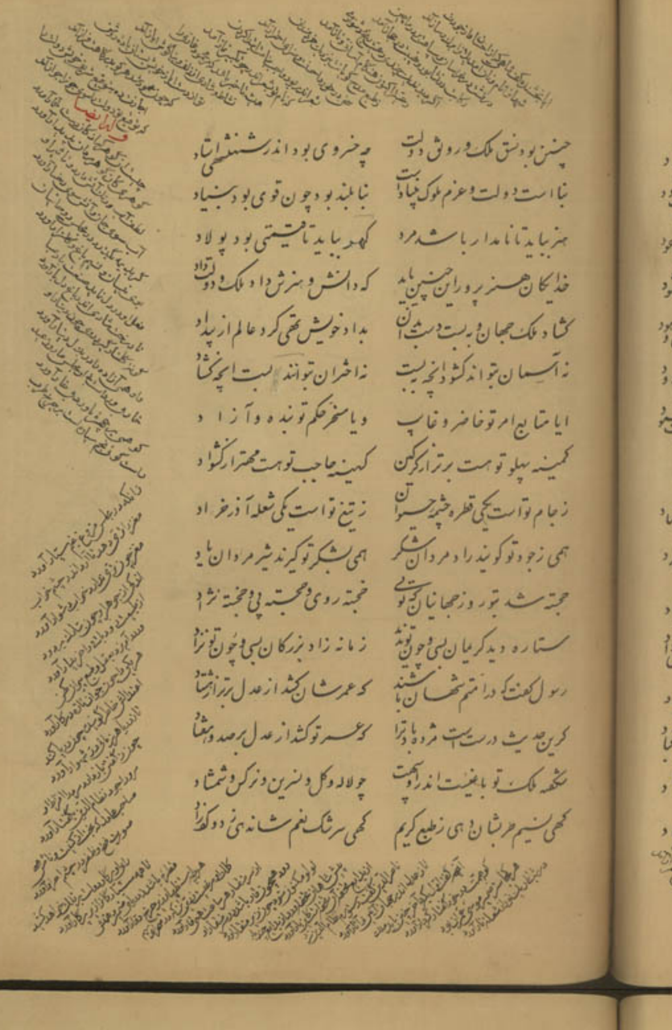
خداوندا اگر خویشتن را گر بدیدستی   جهانی با لطافت گیر جهانی مختصر خیزد
ز تو خیرات ناصر از تو شرات جانید را   تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد
همه عالم بر و در حشر خیزند از زمین یکسر   نگر بدخواه ملک تست کز انار سقر خیزد
من آن شایسته مداحم که در مدح تو   ز باغ طبع من هر روز گوناگون ثمر خیزد
نه از دیدار من آزاد کاز رنج دل باشد   نه از گفتار من آسوده کاز آزاده دیر خیزد
بکاهش مدحت چو کحمیتی آرم   ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
با قبالت مرا هر روز باشد تیزتر خاطر   چو خاطر تیزتر باشد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا بگیرد آب طبع کو هر آتش   ازان خیزد بخار و موج زین دود شرر خیزد
میان زهره و برجیس ناظر باش هر جایی   که شادی ها و خوبی ها از آن ناظر نظر خیزد

زهی عید نکارا سی جه بوزی عود   چرا شراب نه پیمایی و نثاری عود
لب از عود بده یک شربت وصل مرا   که من بسوختم از هجر تو چو بر آتش عود
چرا من ندهی باده چو آب حیات   که نیست باده چو آب حیات ناموجود
قدح بگیرم و آوا ز چنگ در گوشم   به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود
پیاله رخنک که پشت من از رکوع و سجود   خمیده گشت چو چنگ از بس قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون بسی قعود و قیام   قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم   که رفت موسم اعراض روزگار عنود
چو من به نعمت مسعود شاد و خوشنودم   سزا بود که کنم شکر نعمت مسعود
چو نعمت است فزون زانکه من به حضرت شاه   بکام خویش رسیدم به مقصد و مقصود
چه مقصد است و چه مقصود پیش از آنکه مرا   همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
نظر دولت مسعود تاج دین هدی   نصیر ملک و ملک مجد دولت مسعود
سپهر احسان خورشید گوهر احسان   رئیس و صدر خراسان منیع بن محمود
یگانه بار خدایی که جاودانه بماند   بجاه و حشمت او نام والد و مولود
بزرگی و شرف او سزد که تازه بود   بزرگواری آباء و احتشام جدود
نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق   مکارم پدر و جد او شود محدود
بجهد قطره باران کجا شود معلوم   بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدت و دل صافی همیشه عدت اوست   اگرچه عدت شاهان خزانه است و جنود
صفای خاطر او کاد معرفت شده   کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود
همه کونست چرخ از وجود شد بعدم   کجا سعادت او آمد از عدم بوجود
هزار سیف بود در سنان او که جنگ   هزار من بود در بنان او که جود
ایا ز سر تو سوی فلک رسیده پیام   و یا بشکر تو پیش ملک رسیده وفود
توان ستود امیری که روز حشر رود   بزیر سایه بخت تو شاد و خشنود







ز نرگس آنکه خلل شان رسد ز تابش خور / نه بیم آنکه زیانشان رسد ز جنبش باد
تو اختیار خدایی و از سعادت توست / که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
بفرخی شد و شد بود در مه آبان / بشادی آمد و شد هست در مه خرداد
بروزگار خزان گر شدش فرح بود / بروزگار بهار آمدش فرخ باد
همیشه تا که تفاوت بود بنعت و صفت / میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد
به هر مقام ترا باد نو به نو شادی / ز گونه گونه تبان مجلس تو چون نوشاد
موافقانش بشادی و ناز چون خسرو / مخالفانش برنجی و رنج چون فرهاد
فلک بملک جم ای شاه مژده داد ترا / بعمر خضر ترا روزگار مژده دهاد
بقای خلق جهان در بقای دولت توست / خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

تا جهان باشد خداوندش ملک سلطان بود / وز ملک سلطان جهان چون روضه رضوان بود
تا که از یزدان بود پیروزی هر دو نفی / هم دلیلش دولت و هم یاورش یزدان بود
تا قضا و بخت باشد با بقای عمر او / هم قضا در بیعت و هم بخت در فرمان بود
با بقای او همه تیمارها شادی بود / با لقای او همه دشوارها آسان بود
مهر او جزویست از ایمان و اندر شرق و غرب / دل ز مهر او شاد هر که با ایمان بود
هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس / ور بماند کالبد بر جان او زندان بود

تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان اوست / فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود
دولتی دارد بحمد الله که در یک لحظه / پیشش از دولت بخدمت چرخ را دوران بود
همتی دارد بنا بیزد که در هر ساعتی / گرد آن همت بحمله وهم را جولان بود
راست گویی دست و تیغ او دو ابر و برق اند / گاه بزم و گاه رزمش هر دو باران بود
تا که از فتحش نشان در ملک قسطنطین بود / تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود / پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
شهریارا گر تو فرمایی بدین حضرت رسد / هر هنرمندی که در ایران و در توران بود
گرد شادروان این حضرت بچشم اندر کشد / زانکه نور چشم او این گرد شادروان بود
گر عصا در دست موسی بحر ثعبان گرفت / گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چوب کم باشد ز آهن لیک اندر معجزات / تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخذول شد / در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود
هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل / ور ز جان و دل نباشد از بی دینان بود
هر چه اندیشه در او بندی پایی از خدای / زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود
عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار / ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
در جهانداری و شاهی هر چه زاید و خواستی / پیش از این آن بود و زین پس هر چه خواهی آن بود
گر جدا ماندم خداوند از خدمت مدتی / عذرها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود

بزاز ایخدمت تو ابسم و بحیاعت جدا　　جان و تن را پیش دارم تا شم ز جان بود

هر که جوید در معنی باید از دیوان من　　تا که اندر مدح و فتح تو مراد دیوان بود

تا پیغمبری شاها نباشد ز عجب　　کرم را در خدمت تو حشمت حسان بود

از زمین بر چرخ تابان باد و ماه را اختت　　تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود

شادی خلق جهان از رحمت و عدل تو باد　　کاین جهان از رحمت و عدل تو آبادان بود

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد　　از فتح و ظفر شاه جهان خبر آرد

تا بگه هستی پدید یک تو تعجیل　　تا نامه فتح و ظفر از راه درآرد

احسنت و زه ای خسرو پیروز که هر روز　　پیک تو بشارت نامه فتح و ظفر آرد

هر ماه که نو گردد از آنجا که تو خواهی　　اقبال تو را مژده ز ملکی دگر آرد

که والی تو آرد مال تو ز خراج　　که حامل تو حمل تو از باختر آرد

مهر تو درختی است که از باد سعادت　　هر دم ز دنی دولت و اقبال بر آرد

دیدار تو خورشید جهانست که هر روز　　صبح ظفر از مشرق اسلام برآرد

هر که که سخن گوید از آثار گذشته　　منعش که از قصه و کاه از سمر آرد

باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن　　تا طبع ز دریای معانی گهر آرد

جانست که عدل تو با نور لطیفست　　کاندر تن و در دیده حیات دگر آرد

از جود تو خواهد همه کس حاجت و روزی　　چون حجت روزی ز قضا و قدر آید

هر کو نه بفرمان تو بندد کمر خویش　　خم داده میان پیش تو چون کمر آید

در دهر از آن کوشه آرد بخلاف　　ادبار و بلا بر تن و جانش خبر آرد

هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر　　سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد

تا شهریار داد که آهنگ شام کرد　　صبح مخالفان همه در شام شام کرد

پرار بر عهد و ظفر از سوی بلخ تاخت　　وامسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد

یکسال شد به غزو که شدی شرق　　تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد

فتحی که شاه کرد و بسه دی که شاه جست　　از خسروان که جست و ز شاهان که کرام

ز دیک بدسگال فرستاد بی حسام　　تا ملک او گشاده و بدان یک پیام کرد

کردن کشان روم و عرب را بسکفر　　در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد

ما حسیام بود که آن فتح کرد شاه　　بی آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد

تالیف پادشاهی و تاریخ دولتت　　محیطه شهریار بماه صیام کرد

ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم　　بحرف شاه و مملکت خویش نام کرد

هر شهر و هر حصار یکی بنده را سپرد　　بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد

اسلام را که داد عشاد سال‌ها　　دار الفنا د کفر چو دار السلام کرد

بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم　　تا سود شان زیان و ضیاشان ظلام کرد

از تیغ آبدار برافروخت آتشی　　تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد

هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم　　هر شاه جهد و حیله ز هر دو بدام کرد

او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت　　او قهر کرد و لیکن زهر از حسام کرد

قوت حسام او ز ظفر کرد که گاه کار　　چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد

خورشید وار کرد سفر شاه و بازگشت　　جمشید وار دست سوی لعل و جام کرد

چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد　　طبعش همی نشاط می لعل فام کرد

پردن کشید خنجر کین از نیام و باز　　بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد

هنگام بازگشتن بی جسر و بی عبر　　آب فرات عبره که خاص و عام کرد

اسبش چو باد بود ز تایید بخت خویش　　مر باد را بر آب درون تیز گام کرد

لابجه بود مرکب او چرخ زود گرد　　بر چرخ در میانه دریا لگام کرد

فضل خدای حبل متین است خلق را　　هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد

فرمان شاه را همه شاهان متابعند　　کو را خدای بر همه شاهان امام کرد

عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه　　زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد

وهم انام را نرسد شرح آنچه　　در شام و روم خسرو و شاه انام کرد

شاها شاد کامی بنشین که کردگار　　چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد

آثار دولت تو در اسلام تازه کرد　　انعام و نعمت تو در آفاق عام کرد

رای تو قبله گاه جلال و جمال باشت　　تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد

زیبد که در کف تو مدامی بود مدام　　زیرا که ملک و عمر تو ایزد مدام کرد

می بر دوام خواه که پیروزه گون سپهر　　پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد　　دنیا ز تو آراسته و دین ز تو آباد

ایزد همه آفاق تو را داد سراسر　　حقا که سزاوار تو بود آنچه تو را داد

معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح　　موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد

در شرع به شمشیر تو شد سوخته بدعت　　در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد

از لشکر تو هست بروم اندر آسیب　　وز خنجر تو هست بهند اندر فریاد

با فر تو و فتح تو در شرق و مغرب　　از فتح و ظفر لشکر که کند یاد

قفل در دشمن است و کلید در روزی　　در رزم سر تیغت و در بزم کف راد

تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف　　در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد

بس آهن و پولاد که در عزم تو شد موم　　بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد

بس حصن که شاهان بگشادند بده سال　　بخت تو گرفت و بشجاعت بگشاد

بس خصم که پا از سر خصم تو برون برد　　چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد

یکبار جشن تو ز هشتاد فزون است   سال تو هنوز زاده بر هشتاد

گر عدل به هشتاد کشد عمر بزرگان   پس عدل تو عمر تو کشد زی صد و هشتاد

ای در کف همایش دل حاتم و عاد   وی بر خط فرمانش سر بنده و آزاد

آن کیست که دل در کف احسان تو ننهد   وان کیست که سر در خط فرمان تو ننهاد

گرچه خرد استاد همه آدمیان است   از دولت و اقبال خرد را تویی استاد

حکمت چو عروس است و عطای تو چه کابین   رای تو چه مشاطه وجود تو چه داماد

بنشین بخوشی شاد که اقبال تو دایم   تو شاد باقبال و همه خلق تو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید   رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید

از عکس رایت وی و از نور آفتاب   وز جام می سر صبح بجای برد دمید

شرط است اگر کنند بجشنی چنین نشاط   وقت است اگر خورند بجشنی چنین نبید

خاصه که شاه ما نشر قدر بر مراد   با شادکامی آمد و با جشن می رسید

شاهی به آفرین که ز بس رحمت و کرم   گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید

اندر جهان که گوش و در ملک داشتن   گردون چنو نزاد و زمانه چنو ندید

او سایه خدای بقول پیمبر است   کز عدل بر شریعت او سایه گسترید

مشتاق عدل او شده محتاج عفو او   هرکس که در جهان خبر و نام او شنید

جان

جان صلاح در تن دولت قرار یافت   تا او بتیغ داد گلوی ستم برید

او را گزید بخت ز شاهان روزگار   فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید

آب حیوة گشت قبولش که خضروار   باقی بماند هرکه از او شربتی چشید

گوهر بود عزیز ولیکن ز زر خرند   عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هرکار کز خواص ایام بسته بود   وا کنده بود چرخ بر او قفل بی کلید

آن کارش گشاده تا باید بخت او   آمد کلید قفل ز اقبال او پدید

یکدست او قضاست دگر دست او قدر   بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

ای خسروی که راست نهادی همه جهان   در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

مانده فروغ تو ز عجایب بمعجزات   هرکس که معجزات تو بشنید بگروید

دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار   چون دید روزگار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران اوستاد   از حرص خدمت تو بتارک همی دوید

معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب   عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید عمر تو که ز باد عدل تو   در باغ مملکت گل انصاف بشکفید   باد

بر دست تو نهاد شرابی چو ارغوان   وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

رای تو پرورنده دولت که ملک را   دولت ز دیر باز برای تو آفرید

خدایگان جهانی خدای یار تو باد   سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چو روز رزم بود دین بر یمین تو باد   چو روز بزم بود دیر بر یسار تو باد

بهر کجا که زنی تیغ دست دین تو باد   بهر کجا که نهی پای کارکار تو باد

تو اختیار خدائی و پادشاه جهان   همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد

کنون که سوی خراسان بسی سپاه کشی   هزار شاه چو کسری سپاهدار تو باد

چو باز سوی سپاهان نهی بنصرت روی   هزار بنده چو قیصر اسیر بار تو باد

نگار تو همه شیر است و کار تو همه فتح   اگرچه شیر شود خصم تو شکار تو باد

ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند   خجسته دولت تو کرد تو حصار تو باد

[illegible]   بلندتر ز تو شمشیر استوار تو باد

همه سلامت عمر جهان فروز تو باد   همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخشش   هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد

نثار کردی بر زایران خزانه خویش   خزانه ملکان سربسر نثار تو باد

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد   شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد

همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم   تخت و دولت و اقبال برقرار تو باد

اگر شوی و گر آئی و هر کجا باشی   ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداو

ای خداوندی که عزم تو بر گردون شود   قطب گردون پیش عزم تو بسر گردون شود

چیز گردون گرد آن حلقه بگشاید بسم   گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود

عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورد   همت تو بر فراز عرش بی افسون شود

هرچه مخلوقات و اجناس است از یکدیگر است   همت تو هر زمان ز اندازه بیرون شود

هرکه گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن   چون نباشد بدسگالت من بدانم چون شود

در خزانه گنج قارون خواهم اکنون و ترا   بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد   آب چون آتش و خاک زمین چون خون شود

مرگ را قانون شود جان بداندیشان تو   چون بجنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود

گر بدریا بر بخوانم آفرین مدح تو   آب دریا قطره قطره لولوی مکنون شود

ور نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه   خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود

ور دگر باره بروم اندر کشی رایات خویش   هرکجا در روم کارزاری بود زو خون شود

رومیان بگریزند از خطر سوی ختا   قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود

از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه   وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود

شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت   روی دشمن زان همه از عدل تو گلگون شود

هرکه سر برخاست زان بندگی مقبل شود   وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود ٢

بنده شاعر معزی نام جست از مدح تو   یافت اکنون خلعت تو نام او اکنون شود ٢

٢ گرچه افریبد در با فسون جادو از اینکه کرد
هر زمان فرمان تو افسون افریبدون شود

تا بر او افزون شود اقبال تو هر ساعتی … خاطرش در مدح تو هر روز افزون‌تر شود
تا که در بستان زمین چون چهره لیلی بود … تا که در کانون هوا اسپیدار مجنون شود
سفله طبع از همت جود تو گردد جودبخش … کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
آفتاب دولت تو در جهان پاینده باد … تا حسود تو ز عادت‌ها دگرگون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو … تخت عالی پایدار از طلعت میمون بود

جاودان گیتی به حکم شاه گیتی‌دار باد … جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود و عدلش هر دو نعمت‌ها ز محنت دور باد … دست و تیغش هر دو گوهربار و گوهردار باد
بر سر شاهی که زاید در جهان از حمیت … جبرئیل از آسمان هر روز در رحمت یار باد
عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشه است … هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او سدی قویست … در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
هرچه دشوار است آسان باد بر شاه جهان … هرچه آسان است بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد در پیوسته باد … سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد
خلق را چندانکه همت اندیشه گفتار نیک … شاه را اندر هنر با سیرت کردار باد
چون شهاب از چرخ و برق از میغ تقدیر از قضا … تیر او را در کمان و در تیر رفتار باد
خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست … بخت خصمش خفته باد و رایش بیدار باد
دولت او را کارساز ایزد دادار باد
کار شاهان گر شمار روشنی در خوردست … کار باز با مهر و شادی و شاهی در شمارش کار باد

کارساز عالم است ایزد دین ایزد است … دولت او را کارساز ایزد دادار باد
بزم او از روی و موی گلرخان قلخی … خرم و خوش چون بهشتستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری چون سپهر و خورشید باد … در کف او ساغری چون سکونه گلنار باد

خسروا می خور که فرخ جشن افریدون رسید … باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاد بخش … کایزد از بهر تو این شاهی و شادی آفرید
ملک گیتی دولت عالی تو را داد از ازل … چون تو شاهی را چو تاییدی دولت عالی نیک
برگزیدی عدل و دین و رای و هستی نام نیک … لاجرم یزدان تو را از خلق عالم برگزید
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود … از تو در ده سال شاهانش از آن آمد پدید
سروران از سر بنام تو همی باید فراشت … خسروانی پیاده تو همی باید چشید
ای بسا شهر که گشادند شاهان پیش از این … بخت تو بگشاد و شمشیر تو او را شد کلید
اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت … سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید
نامور شاهی شاهی را که با تو رزم جست … جان نبرد آن خصمی را که با تو سر کشید
اگر با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد … وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام … ملک بی آرام تو چون رام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو شد ماهی اندر آب جفت … با پلنگ از عدل تو آهو به دشت اندر چرید
ز کسی فر طاعت و فرمان تو بار دگر بخت … کشت بجای تخت تا نوش همه بار فرید

کر نگار او همه شیر است در خم کمند … پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو … نامه‌ای نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان … سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان … کز تو اندر مملکت کشور نوبهاری بشکفید
بزم و مال و نوش را تا جاودان می خور تویی … بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بهشتستان جانان گرد آن دلستان بود … عاشق او جانان بخش استان دلستان بود
تا دل عشاق را رویش همی آتش دهد … آب دادن دیده عشاق را پیمان بود
تا ز لفش تا همی پیدا بود بر عارضش … پس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش گوی … گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری مانند نگارم گر پری را هر زمان … چند عنبربار باشد زلف مشک‌افشان بود
ماه در مجلس بود و هر که در مجلس بود … سرو در میدان بود و هر که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد کز چو … ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
تشنه جانان منم زیرا که دارم عشق او … هر که دارد عشق جانان تشنه جانان بود
گر کسی دیدار جانان شادی جان آورد … بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالم است … آفتابی دیده کو سایه یزدان بود

پادشاهی

پادشاهی بر معزالدین و دنیا وقف شد … وین شرف زو برنگردد تا فلک دوران بود
هرچه هست از پادشاهی چون نام او … رکن اسلام و معزالدین بر او عنوان بود
شاهی
تا روانست و روا بازار عدل شهریار … گرگ با میش و بره در دشت بازرگان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام … عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
پشه بر شیران ز بیم شاه بادا چون جهان … ور نبیش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود … پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم … عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد … یا نه اندر طاعت او از بن دندان بود
هم به شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه … ور ز فرمان سر کشد شمشیر با فرمان بود
هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک … داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود با فتح سلطان داستان باستان … نامه مانی کجا چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو از سنگ و سندان بگذرد … گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از سر پیکان بدخواه تو شوالد گر بخت … تا برزم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید … هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
روم و ترکستان ترا آرام بست تا سالها … کشور هند و سیستان چون روم و ترکستان بود
بنده مجلس معزی ابر فرخت تو … در شعور تو هزاران فقره و دیوان بود

عنصری محمود را گفته است شعری همچنین / تا همی جولان نقش کرد لاستان بود
این قصیده شاعر از آن کرد نگارد فراست / این قصیده شهریارا از نگارستان بود
تا که در تازی محرم باشد از پس صفر / تا که اندر پارسی آذر پس از آبان بود
رایت ملکت چنان خواهم که پیغامبر تو شود / پایه عمرت چنان خواهم که بی پایان بود
عدل تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان / تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی بسعادت شدم آباد / زین خلعت فرخ که خداوند مرا داد
چون دجله بغداد مرا بود دو دیده / دجله شد و خانهٔ من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی شعر بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آباد بر آن شاه که از جود کف او / ویران شده بر شاعر تو رشد آباد
ای خسرو دین پرور وای شاه جهانبخش / بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراست بسختی / گنج و سپه خویش بنزد تو فرستاد
تا تخت تو بر نصرت دین دست برآورد / بس دشمن سرکشته که از پای درافتاد
تیغ تو چو غربال کند خیمه و جوشن / تیر تو چو سیماب کند آهن و پولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهد / وان کیست که سر در خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد

شش چیز تو راست در این خانهٔ شاهی / فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسلامت (بسعادت) / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معزالدین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروزبخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود / بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا حس کیوان از جهان برداشتی / زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر / جز ترا کس را خدا از جملهٔ شاهان نداد
نیکنامی با تو بالید و هنر با تو گشت / پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت او بعجب / آنکه با تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت / چاه کند آری ولیکن هم بدان چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری و توئی شاه جهان / تو ز بخت خویش شادی و جهان از بخت شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید / روزه را داد از عید بخور ترک بستاند داد
تو به تخت خسروی برگشتیا دیگری / مجلسی فرمود باید چو بزم کیقباد
اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان و رودساز / شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد
نوش کن بر بانگ رود بادهٔ عناب گون / تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد

باده و باد است بر هر آدمی پیدا دگر / وین دو معنی شد دو معجز تا [illegible] باد
معجزی اکنون بفرمان تو چیزم باده را / معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بندهٔ مخلص معزی این دعا گوید ترا / کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان باد
آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی / پیش از این کرداست و زین پس هرچه خواهی آنچنان باد

شهی که گوهر دینار رایگانی داد / هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد دو چیز و دین و داد گزیدش / بدین دو داد دو چیزش جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تاج و تخت و کمر / سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که دهد آن جهانش فردا / فزون از آنکه باو ملک این جهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش / ز آسمان و ز نیارکان نشانی داد
ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر / نه از ستاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند / که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه پاسخ او / به تیر و ناوک و از تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج از آن کردند / خدایگان جهان (بطال) گنج شایگانی داد
نداد هیچ کسی خاک رایگان ببذل / چنانکه شاه جهان گنج رایگانی داد
بآفرین ملک من رهی همی نازم / که آفرینش لفظ مرا معانی داد

برزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند / بدست خویش بمن بنده دوستکانی داد
بزندگانی خرم که شهریار جهان / ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز / که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل او دلش شادمان و برخوردار / که عدل او همه خلق شادمانی داد

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید / در خراسان نقش رضا جنان آمد پدید
بر زمین از ابر لولو بار و باد مشکبیز / وز شعاعی چون بنفشه پرنیان آمد پدید
پر بود از برف و از سرما خراسان (تهی) / شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
تودهٔ کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار / سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمین آمد برون / لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر رفت چون از رنگهای بیحرا / نقشهای نو در گلستان آمد پدید
این همه رنگ و نگار گونه‌گون در باغ و راغ / از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آنکه طبع و دست او / گوهر فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جود او در جهان / خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام تو در شرق و غرب / بندگان را تا قیامت آب و نان آمد پدید
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترد / نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید

[illegible]

بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت … امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید

داد او سپید و پنهان کرد در زیر زمین … داد پیغمبر نشان وان نشان آمد پدید

گفت در عالم پدید آید شهی صاحب قران … آنکه اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید

تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک … آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید

آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا ازآنست … زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید

از کتاب فتح او در دست جستن روزگار … صد نشانه زان سرگذشت و داستان آمد پدید

رایت او را یارست و از شرار تیغ او … خانمانها را صاعقه در خانمان آمد پدید

تیغ او نیلوفریست و بر تیغ او ملک … از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید

سروران کشور توران شدند اسیر … تا نه کشور ده کشور بستان آمد پدید

روزگار اکنون همی گوید که ای … … زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید

کمترین منجوق شه باید همی در موکبت … این ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید

در کف موسی اگر ثعبان چنان شد عصا … هر تو را ثعبان پران در کمان آمد پدید

ور سلیمان داشت باد را محکوم زیر تخت … هر تو را باد محکم زیر ران آمد پدید

تا شعاع رایت تو در نشابور او فتاد … از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید

شهر خرم گشت و از بهر نثار مقدمت … گل فشان و در فشان و جان فشان آمد پدید

تا پدید آید همی نعمت جوانی از جهان … همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید

ازجمالت

از جمالت باد دایم چشم ملت را بصیر … کز جمالت چشم دولت را ازان آمد پدید

شکر کن شاها که آنچه از ملک و ملت خواستی … از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تاجور باد … پناهش کردگار دادگر باد

دلیلش دولت و بخت جوانش … ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد

موافق را ز فرمانش امان باد … مخالف را ز شمشیرش خطر باد

ز رزم شاه در مشرق نشان باد … ز بزم شاه در مغرب خبر باد

خدنگ شاه را هنگام رفتن … ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد

کجا بندد کمر بر کین دشمن … میان دشمنش همچون کمر باد

بر آن کو نه که شارستان لوط است … حصار خصم او زیر و زبر باد

به نعمت مختصر شد خصم سلطان … کنون زین پس به دولت مختصر باد

ز خشم شاه چشم خصم کور است … ز کوس شاه گوش خصم کر باد

شه آفاق هست اندر خراسان … سنین و سهم او در کاشغر باد

هر آن کوکب که زو باشد سعادت … بسوی طالع شاهش نظر باد

شعاع دیده شادی و شاهی … مبارک رای او همچون [illegible] باد

چو آبی کاندر و آتش فروزد … ز خون دشمنانش تیغ تر باد

[illegible]

جهان داران و شاهان جهان را … کجا پای تو باشد فرق سر باد

تن اقبال را چون تو جان باد … درخت ملک را عدل تو بر باد

ز اقبال تو طبع بنده دریاست … در آن دریا ز مدح تو گهر باد

اگر روزه تو را فرخنده بوده است … ز روز عید تو فرخنده‌تر باد

ای آمده تا که بگشایی بغداد … همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد

بر گردون ندست گر چتر تو شده باد … بر هامون فرمان بر اسب تو شده باد

از بخت مساعد خبر آمد به نشابور … از روز که از آمدن تو خبر افتاد

کشند مگر یزدان عیسی بن مریم را … از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد

دل بر تو نهادند دگر باره خلایق … تا تخت همه رخت تو بر تخت تو بنهاد

آباز به سلطانی بر تخت نشستی … شد جان ملک شاه به سلطانی تو شاد

فهرست بدایع شد و قانون عجایب … این طالع مسعود که معبود ترا داد

در دل سبب مهر و وفای تو به چه است … گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد

تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام … تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد

ان قوت و مردی که بیکسال تو کردی … ان قوم نکردند به هشتاد و به هفتاد

ای تاجه کوی هنر و ساخته تدبیر … ای تاجه شاهانه و مردانه بغداد

ازپشت

از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو نامد … از بانی و تاجش و ساختن تاد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم … بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد

گردون کشیده است حصاری ملک البرز … از نصرت دیوارش و از هیبت بنیاد

گر نام تو بر آذر خراد بخوانند … نسرین و سمن بر دمد از آذر خراد

ور اسب تو بر خاره و بر خار نهد سم … از خاره و از خار بروید گل و شمشاد

ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است … کار تو الهی است نه قهر است و نه بیداد

عدل تو چنان است که هرگز نپسندی … کاید رعیت ز سپاه تو به فریاد

آورد ترا دولت تو سوی خراسان … تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد

تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر … تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد

امروز همه کار چنان شد که تو خواهی … از شغل و رنج گذشته چو کنی یاد

بر ربع زمین شاد شمر دی بسلامت … از جو که شماری بسعادت صد و هشتاد

بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون … بربست در رنج و در راحت بگشاد

این ملک گرانمایه عروسی است که او را … انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد

چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی … تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد

آراسته شد باغ چو بتخانه کشکوی … وافروخته شد راغ چو بتخانه نوشاد

گردند همه عهد که در بزم تو باشند … سوسن و سنبل و سیب و سمن و سوسن و شمشاد

از خلد که گرد تو حور بهشتی بر تحیت ز رضوان و بر تحیت تو باد
در خوردن باده مکن امروز توقف تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگ بود چیره تر از تو تا باز که صید بود نغزتر از خاد
حکم تو همی باد به ملک اندر جاری امر تو همی باد به هر اندر نفاذ
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است هم خطبه و هم سکه به نام تو همی باد
شادی است تو دولت و تو شاد بدولت همواره چنین خواهم و بوده است چنین باد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد به بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه خطبه و نام خطاب و القابش جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
ز دار ملک به هر مملکت که روی نهد چو نام خویش بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق وراست و ملک حق است ز بهر امن جهان حق به دست حق ور باد
به خسروی و شهنشاهی از خلیفه حق سزای خاتم و عهد و لوای افسر باد
ز نیکبختی و نیک اختریش در دو جهان نگاه خردپرور و نازش برادر باد
به شرق و غرب کجا ظالمی و مظلومی است میان هر دو به انصاف و عدل داور باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید ز فر طلعت او ملک و دین منور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین است فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزه او رافع قضا بادا عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون حشم توانا باد بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
ترک و روم سپاره و قسمت سپهش ز گنج خانه خان و ز قصر قیصر باد
برآن زمین که حوادث او مقام گیرد ز چرخ تا که محشر نصیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد در او عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی کجا به رزم بهند روی پشت لشکر باد
شعاع رایت و رایش بهفت کرده است شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد
سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن خرم او چو نقش آذر و عید خلیل آزر باد
بقاش باد و همه خلق خود همی گویند که تا قیامت جهان را بقای سنجر باد

دولت موافقان تو را جاه و مال داد گردون مخالفان تو را گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید مارا نشان خرمی ماه و سال داد
بازی آن دولت تو که او را فدای عرش بر گونه فرشتگان پر و بال داد

دیدت فلک بچشم عنایت زمانه را از جشنهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز تا نامه کفه کفت بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم بر باد داد سر خویش و اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو بی بدست این عز و این جلال تو را ذوالجلال داد
می خواه از آن نگار که او را ز بخت تو بخت بلند و طلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش ببین که داد آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

تا شه عالم به پیروزی و بهروزی رسید باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
گرد باید سرور آزاد چنین روزی نشاط خورد باید بنده آزاد چنین وقتی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان بر این فرخنده باغ هر که او را دید چشمک صورت اقبال دید
شاه سنجر آن سپهبد عادل و پرور بخت کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون بملک اندر قدم برتخت سلطانی نهاد ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم از عراق و از خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت دشمنانش برد و از هم بردرید چون به یک حمله مصاف دشمنان از هم درید

نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد بود گوشی نیزه او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار هر دو شوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود درخشان بنان و خنجرش با سنان و ناچخ او شیر شوند چخید
مار شوانند گزندن تا نیاید نزد مرد کین او ماری بود کز دور تواند گزید
ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان او همای و هم او چون تیغ گشت و کرها زان برید
ای جهاندار ایکه همچون خضر جاویدان بمان هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را قطره کز آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان تویی کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر فرمانت بیرون برد سر سر و او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایه اقبال هر کس دولت پیروز تواست گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین بی عدل تو یک مور نتواند گذشت در هوا بی امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از چمیدن و ز چریدن چاره نیست هر کسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانش سرخ باشد ارغوان تا چو روی دشمنانش زرد باشد شنبلید

سبز باد اگلبن عزت که هر روز از طرب — صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو جان تو را باد انسیم — زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام — باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

عید و آدینه بهم بر پادشه فرخنده باد — طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده بود اندر جهان — روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین — آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشندهٔ او فرخ است — رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودن است — آفرین بر شاه بخشاینده و بخشنده باد
جانهای بدسگالانش تهی باد از طرب — خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد
ای باین گیتی تو نازنده دین مصطفی — اندر آن گیتی تو جان پر نازنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند — نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو — عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
وانکه کوشد تا بگردد از سر فرمان تو — بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است — پادشاه روم نزد بندهٔ تو بنده باد
تا بود پرنده و برنده در صورت یکی — تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون درفش شاه بر فرازی در غزو — باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو — قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد
همچنان چون یوز تازد سوی آهو در شکار — نیزه از دست یلان کافران تازنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان — فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک — ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه — حکم تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

گوهر سلجوق کز توران بخارا در رسید — هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و جغری بر آمد کار ملک — نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
الغرض بر تخت عم خسرو شاه الب ارسلان — جوش جیش او بعقبهٔ خانهٔ قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه — از فلک منشور عدل و استقامت در رسید
بعد از آن از برکیارق وز محمد بد تبی — سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
اهم در آن نوبت ز بهر راحت و امن جهان — نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
وز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را — بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو به تیغ هندوی او فخر کرد — بدسگالان از نهیبش زخم بر مغفر رسید
خسروا زیبای تخت و افسر شاهنشهی — آنکه شاها از او هم تیغ و هم افسر رسید

۳ اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار — هر زمان او را ز دولت مژدهٔ دیگر رسید
۴ کز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید — که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید
۶ هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن — از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید
۷ بر در غزنین کوس رزم او آواز داد — نعرهٔ کوس از در غزنین کالنجر رسید
۸ در صف هیجا یلان دشمنان جنگجوی — از حسام آبرنگ او تف آذر رسید
۱۱ شاه سنجر تیغ هندی چون برآهخت از نیام — گرد مغفر پاره و خونش بچنبر رسید
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال — چون قضای ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید
دست بردی بود گویی از نبرد سنجری — گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد — تا برج گاو و ماهی بوی از آن عنبر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا — از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد ارزانی او — صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر کرا از کین تو برزد چهره از شمشیر فتن — آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه دراز آمد سخن — آخر الامر این رسن را سر بسوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد — اندرین گیتی بآب چشمهٔ کوثر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو — تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید
از مدیح تو مغز و کام مداحان تو — بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید

که بایران در رسید از شاه توران تحفها — که بدرگاه هنر شاه هند حمل زر رسید ح

سوی مداحان تو هنگام انشای مدیح — راست گوئی کاروان تبت و عسکر رسید ح

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب — رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق و دولت تو حق و راست — شکر یزدان را که اکنون حق بسوی حق در رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ — موسم شاه اسپرغم و وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را اکنون نوبت گذشت — نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم و رامش را بساط تو بگستر بر زمین — کز بساطت بر فلک آواز رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنکه — مژدهٔ عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر بمان در شادی و نیک اختری — کز نبرد تو بر اعدا هیبت محشر رسید

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد — از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت — هم ملک او مهنا هم بخت او مؤید
شاهی که در سخاوت صد خسرو است تنها — شاهیکه در شجاعت صد لشکر است مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لولو — وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون — تا بر کمرش بندد هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان مانند چرخ گردان — وز فرقدات و شعرا او را لگام و معقود
شاهیست او که دارد در خاندان شاهی — دولت زیاده از حد حشمت زیاده از حد
شاه جهان محمد زاو شاکر است و راضی — زیر درخت طوبی در جنت مخلد

چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان — زان معقود و لگامش شعری کند و فرقد

۳ هست از بلند بختی چون عم و چون برادر — هم از بزرگواری مانند اب و جد

با نازو شادمانی امروز آمد اندر — با عز و کامرانی فردا رسد به مقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی — هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزین — کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور — وز فر طلعت او جهان شود مورد
ای خسروی که هیبت گر شیر حمله آرد — دست تو زخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد — در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان از مهرت شود قلاده — بوسد زمین بخدمت سنت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع — چون در ید تو باشد آن خنجر مهند
بتوان شمرد آیات آیات دولت تو — گر قطرهای باران هرگز شود معدد
دولت لسان نصرت کرده است آیات تو ثبت — تا عالم است باشد پیمان او موکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال سعد باشد فال رحمت ابد
این مدح گوی مخلص زین پس که در خراسان — در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان — چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یادگیرند آن شعرهای زیبا — هم عالمان افضل هم فضلان اوحد
تا گرد ماه زهره بر روی خوبرویان — باشد ز عنبر و زر زنجیرها معقد
از فر بخت بادا عیشت همه مهنا — وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد

پیوسته جان مادح در شکر تو مغرق — همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون — باید تو مخلد اقبال تو موبد

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود — دولت و اقبال او در ملک روزافزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان — تاج دار دین و دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سزای تاج دین — تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جوید سلطان ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود — وین دگر در پادشاهی به ز افریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود — طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی — کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدایی کار خاتون بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدایی چون بود
گر ز بیم چشم بد تعویذ و افسون بایدت — وهم بیتراوه از تعویذ و از افسون بود
هرچه راند بر زبان و هرچه آید بر دلش — عدل را تاریخ باشد فخر را قانون بود
رای او از گنبد گردون بسی عالیتر است — پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن — هفت کشور خورد باشد هفت گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد — شکر آن گویند هر آن ماهی که در جیحون بود

ور بدریا بگذرد اقبال آرد در برون — هرچه اندر قعر دریا لولو مکنون بود
از سرشک جود او در باغ هنگام بهار — کارگاه پرنیان چرخ سقلاطون بود
ور نسیم دولت او بر درخت و برزند — عقدهای بحرمان در فرش بوقلمون بود
بر هر آن صحرا که بادمش باید گذر — خاک آن صحرا ز مشک و غالیه معجون بود
بنده گر دستار و منشور باید در عسل — حشمت آن بنده پیش از حشمت مامون بود
چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجهان — هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
باز چون بیرون برد موکب به پیروزی زمرو — گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود — وانکه بدخواهد بقهر زندان او ملعون بود
باشد اشعار معزی بر ثنای او تاج — تا دل و جانش لشکر تاج دین مرهون بود
از ملوک دهر ناموزون همی یابد عطا — تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود — تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
ماه کانون سیم نیسان بر خداوند جهان — تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت طاعت بی رنج باد — تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود

بر معین دین پیمبر مبارک باد عید — چشم بد بادا ز جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابونصر احمد آن کز طلعتش — هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید

عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست — امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزون تر است — از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند — گر شوند امروز زنده صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایه او را بلندی و شرف — می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو عالم کی کنجد — گرد و گیتی پیش چشم او بود در بن یزید
ور ببخشد هرچه از دور فلک پیدا شود — همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون براند کلک فخر آرد بکلکش قصب — چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغش او حدید
آمد اندر شان کلک و تیغ او گویی دگر — سوره نون والقلم با آیه باس شدید
عمر خلق از بند کلک او همی یابد مدد — هر که سر پیچد ز کلکش عمر او گردد بدید
خاک پایش هست نافع تر ز باران و درخت — کایزد از آن گفت در قرآن لها طلع نضید
بد سگال و نیکخواه او دو مکن یابند — آن یکی بر معطل و آن دیگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او کسی تا هست نیست — زانکه هست او در هنرمندی بعصر اندر وحید
ور هنرمندان همال او شوند چشم دهر — بخت او زیبد مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان — تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت او مادحان و زرگان — هست ممدوحی که دارد مادحان را هر مزید
گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل — ور بر افتد سایه او بر سر مرد بلید

ای بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود   وان بلید اندر فصاحت کرد اعشی و لبید

ور بود باران منفعت اندر بهاران کشت را   هست کشت ملک را کلک تو باران مفید

ای مؤید در کف جاه تو حبل المتین   وی معطل در تن اعدای تو حبل الورید

تا دلیل قوتست و تا دلیل قدرتست   بفضل الله ما یشاء و بحکم الله ما یرید

بر زمین باد ندامت اطبایع چون خدم   بر فلک باد حکمت را کواکب چون عبید

خرم و شاد از تو دانشا و شعار و عمر   روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سعید

(حاشیه: بر تو فرخ باد روز عید و از اقبال شاه / روزگارت باد سر تا سر همه چون روز عید)

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد   بر بهای دین یزدان فرخ و فرخنده باد

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست   سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد

آنکه او چون نامداری هرگز از ایران نخاست   وانکه او چون او مردی هرگز از مادر نزاد

همت او بر هنرمندان در محنت بسته است   دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد

خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است   این دو خصلت در خراسان رسم و آیین نهاد

چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست   رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد

غایبان از اشتیاق مهر یاد او خورند   حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد

آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی نمید   وانکه سردی کرد با او در زمین گرم اوفتاد

هیچ تاب خشیت سلطان از او به لاجرم   آنچه او را داد سلطان هیچ پادشه را نداد

اندران

اندران توقیع کو بستاند از شاه و وزیر   اندران توقیع باشد مایه انصاف و داد

ای هنرمندی که دیدار تو را دارد تفال   آن خداوندی که او را بنده زیبد کیقباد

دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق   دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاذ

تا فلک دست تو را بوسید همچون بندگان   بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد

کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری   کی تواند داشت هرگز قوة پولاد لاد

هر که او از آتش کین تو یابد آبروی   بر نهد بر خاک سر یا بر دهد خرمن بباد

باد اگر مهر تو ورزد باخطر گردد چو آب   باز اگر کین تو جوید بی خطر گردد چو خاد

از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود   دیده گریان اعدای تو گریان و تو شاد

زانکه هستی مهتر و هستاد و تا دو تو خود   مادح تو هست آنکه اندر شاعری هست اوستاد

چون پسندد نور دیدار تو گوید مرحبا   چون بیابد بوی اقبال تو گوید الغیاذ

بحر تو از صد هزاران گفت شواند کی   گر شود گوینده ای بوسته همچون سند باد

تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم   تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ

از نواب باد جاه تو گرمیاز امعر   وز حوادث باد جود تو حکیما ز املاذ

از قبول حشمت تو بخت میمون هر زمان   دوستان و کهتران از اثر ده دیگر داد

کار میران و بزرگان از تو با سلطان نظام   تو ز سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

برگل از سنبل نگارم دام ما دام آورد   تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد

سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند   دام دلها بر گل از سنبل باندام آورد

هر کجا خواهد بزرق و رنگ و دستان فریب   از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد

نقشهای نو ز ابر و کلنار آورد   سحرهای بابلی سامری را برد و بادام آورد

چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او   حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد

روی من زرین تر از هر جام کو گردد بدست   اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد

مادر او را گر بگاه شام آرد سوی در   دایه او را گر بوقت بام بر بام آورد

عشق او هر روز شوری در دل خاص افگند   هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد

هر که خواهد تا سلامت یابد از شور بلا   دل ز عشق او بمدح زین اسلام آورد

سید حکام دنیا کز پی احکام دین   از امام حق همی منشور احکام آورد

نامور بو سعد بن نصر بن منصور آنکه او   سعد و حمد اندر جهان از کنیه و نام آورد

سهل گردد با غنا تیمارهای او هم زمان   هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد

با قبول او شود اندر هوا گرد عقاب   در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد

وندران صحرا که با دهشت او گذرد   گرگ شواند گر ره در سوی اغنام آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او   گر صواب از صلاح آغاز و انجام آورد

حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند   هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد

غاشیه

غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او بنگ   چون مبارک پای در اسب نیک کام آورد

سحر صرف و مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم   هر زمان هنگام تحیات زیر اقلام آورد

ای بدولت آنکه هر سال از پی تجدید عهد   از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد

شاه لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین   از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد

وز جوانمردی بهر شهری ز مال خاص خویش   دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد

سام را فرمود باید رزم اژدرها بطوس   تا بر اژدرها شبیخون ناخن سام آورد

گاه مردی کرد باید نامرد بهرام را   تا کمین بر شیر بر تیر بهرام آورد

(حاشیه: تا کمین بر شیر نر بر نرز بهرام آورد)

قاهر اعدای دولت نصرت بزد   تا بدولت فرق اعدا زیر اقدام آورد

عهد شاهانرا سبب باید رضی الحضرتین   تا ز حضرت عهد خاتونی بهنگام آورد

کی بود هنگام از این خوشتر که نقاش صبا   در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد

در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و برق   زنده پیلان زخرف و کوس و صمصام آورد

گل ز زر قطره باران تو گویی لعبتی است   کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد

بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا   وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد

ای نکو عهدی که از گردون نیابد کام خویش   هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد

نقش تو کش عدو زانش در حلق آورد   شکر تو کش ولی از نوش در کام آورد

آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد   وین دگر گویی نشان از نحس بهرام آورد

از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف / از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ / تا قیامت برگ و بر نفرین و دشنام آورد
بار سالتهای تو نشگفت اگر شاه جهان / بر نشاط عز تو رو جانب شام آورد
در زمین شام در چشم فرنگان لعین / تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد / عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن / هرچه آرد در بر فضل تو سرنام آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط / شرم دارد گاه گاه از بسکه ابرام آورد
نوک اقلامش چو درجی را بپار آید بنظم / قیمتین درجی بود کز درج او هام آورد
ور شود ممکن که افضال ترا دارد عدد / آن عدد پیش از ضمیر و نطق افهام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد / ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
آن یکی گویی همه مدح سماوی آورد / وین دگر گویی همه اضغاث احلام آورد
تا که صنع ایزدی اجسام را آرد پدید / لطف او ارواح صافی در اجسام آورد
قدر و جاه تو فزون بادا که اندر جهان / چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزمت رایض ایام تا مر ملک / توسن آشفته را آهسته و رام آورد
روزگارت باد فرخ تا به میمون طلعتت / مژده هر ساعت بسعدی بخت پدرام آورد

بود

بود و نیست و نباشد دگر / چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک / خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدا آفرید از خرد / شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشته است جان رسول / بدو زنده ماندست جان عمر
ملوک زمانه ز ایام او / نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان / چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست او و خاک آوران / بغرب اندرند از تیغ او بر حذر
بهر اندرون هیچ خسرو نماند / که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و رایتش / براهی که آن هست دشوارتر
کنند ای عجب صد هزاران سوار / بر آن راه شاد و تن آسان گذر
تو گویی که نصرت بود پیش رو / تو گویی که دولت بود راهبر
من از رستمی چند خوانم خبر / من از هفتخوان چند خوانم سمر
که چون رستمش صد هزاران غلام / که چون هفتخوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل / کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین / فشانند مغز سرش بر کمر
فرود آورندش ز کوه بلند / فرو افکنندش ز کوه و کمر

بدولت کند شاه گیتی همی / تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نداشت / زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند / همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا / بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یکسره / جهان زیر فرمان تو سربسر
تو اندر جهانی و بیش از جهان / چنان کز صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد نصیب / کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان / چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا / فزونست هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشته است بدخواه تو / بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زردست و هم کام تلخ / همش مغز خشکست و هم چشم تر
اگر بی رضای تو یک دم زند / در آن دم زدن جانش آید بسر
رضای تو گویی که آب و هواست / کزو زنده ماندست هر جانور
جهان چتر زیر فرمان اوست / چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
همی تا ز بهر صلاح و فساد / بود هفت را در ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را / بنیکی گذار و بشادی گذر

همی

همی نامجوی و همی کامران / همی بزم ساز و همی نوش خور

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد / تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را / آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتابست آنکه مجلس گرم گرداند همی / خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی در دهد
جان ما کش خاورست و جام و شب باختر / نور گاه از باختر بخشد گه از خاور دهد
گرچه هست او آب رز دارد فروغ آب زر / وانکه زو خرم شود خواهد کانرا زر دهد
خوش خبرهایی دهد چون از خم آید در قدح / وان خبرها از بت و ساقی و رامشگر دهد
گر دکان رهبر دو گیتی بندگان خویش را / گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
عیش بپسندد در او هم کوثر و هم حور عین / هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد
گر خوش آید مر حریفان را بهنگام صبوح / خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا / ماه زیبا روی و مشکین موی و سیمین بر دهد
آنکه چون بپسندد که جانم ز یاقوت آید نیاز / قوت جان من بدو یاقوت جانپرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبرست / دیده سرو که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبر زلفش که از خم بر مثال چنبرست / قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبر وار عنبر بوی او / می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق او چشم مرا گوهر دهد هر ساعتی … ار پسند آید دو صد چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من … آنچنان کو هر که را جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج دولت ناصر دین خدای … افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او … باغ دولت شاخ گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین را بهای از ثنائی همچنانک … ماه را بر چرخ گردون روشنائی خور دهد
گاه میران را با ایران خلعت شادی دهد … گاه خاقان را به توران آیت و لشکر دهد
گرچه الحمد ز چرخ ملک هفت اقلیم را … پادشاهان زاولایت پیش از اسکندر دهد
این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است … چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف … تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد
وز دویدن باز مانند آهوان چون روز صید … اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
سال دیگر گر زند غزو و روا آرد بروم … روم را مالش به تیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرواز گرد گردن رهبان کند … کوس او آواز در بتخانهٔ قیصر دهد
دشمنان و دوستان از سعد و نحس از تیغ وقت … اختر استان تیغ او را کین دو را اختر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم … وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون بنشسته نام او بر دفتری … بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر هست اینجا زابام در … دولتش پیغام گاه از بام گاه از در دهد

حمل

حمل نور آورد در هر بامدادی آفتاب … تا بایوانش خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام … رای و تدبیرش نظام دین پیغمبر دهد
یافت هرچه‌اش آرزو بود و چنین باید ملک … کو ز دانش حق بدست صاحب حق ور دهد
گر به پیش تخت او هر حاجتی گوید سخن … حرفش نکو شناسد پاسخش در خور دهد
سر دهد بر باد وز پای اندر آید زین سپس … هر که پای از خط نهد بیرون و در دسر دهد
منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر … ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد
ای خداوندی که دیدار تو را عالم همی … از سعادت هر زمانی مژدهٔ دیگر دهد
داد گردون کام امروزیت نیکوتر زدی … باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا … مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو … بهتر از پند حکیم و واعظ بر منبر دهد
گر به محشر بود خواهد بی‌نهایت رحمتی … بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت … خون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد
ور بود صد عمرو عنتر خصم تو در کارزار … قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد
مرد زن گردد چو شمشیر تو خند در نبرد … تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهر است … زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد
آبدار است و چو خاکستر کند شخص عدو … زانکه عبهر را طراوت آب خاکستر دهد

تا که باغ و کوه را از پرنیان سرخ و زرد … چرخ در آذار و آذر جامه و چادر دهد
بر رخ اعدا و احباب تو تو شاباد چرخ … آن شبلیجانی که در آذار و در آذر دهد
داد خواهان را تو بادی داور و فریادرس … تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

بادکاد تو بد نباشاد که دهد خلق را … تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد

ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود … ماه کاندر صدره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کرده است صید … صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله رنگ … تا که مرجانش حجاب لولو لالا بود
هست دریای ملاحت روی او زان بهر تخ … عنبر و مرجان و لولو هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پریرا گر پری پیدا شدی … ماند اندر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم … هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری … وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا نظرگاه وصل او در سیه … راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گر بحکم طبع لعبت را رسم باشد ترک را … آن صنم ترکست و دل از دست او یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما … خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با هم می خوریم … کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
کس نیابد پای ننشیند در جهان همتای او … چون بخدمت پیش تخت شاه بیهمتا بود

قد بود … و یغما چون که دگر … قبلهٔ عشاق … خلخ و یغما بود

شاه

شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او … ملت و دین محمد عالی و والا بود
آهن و دیبا از او بر یکدیگر فخر آورد … چون به بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود
گر شود محمود غازی زنده در ایام او … چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاه جان باشد غیاث الدین و الدنیا ملک … تا ولیعهدش مغیث الدین و الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان … پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
تخت هر روز که بنهد بر میان او کمر … آسمان خواهد که او کمهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون شود … مهر باید تاج او چون مهر در بالا بود
هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین … چون بساط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان بهر آمن بود … تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراقست او ولیکن چون روا نشد را قرش … جوشش جیش او بکجا بلقا و جابلسا بود
گه ز نعل و لون اعلامش بود صحرا چو کوه … که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او امن دل مومن بود … احتیاط عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او … قیصر رومی از آن پرواز ناپروا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش … روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیرش بیشه گردد گر همه سندان بود … تر و تیشش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود … هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود

راست گویی مرتضی در دست از ذوالفقار / راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود

طبع روح افزای او هر گه که با رایش شود / دست گوهر بخش او هر گه که با صهبا بود

او چو باشد آفتاب و دست او چون مشتری / جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود

ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ / ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود

چون تو سلطان اختیار از چرخ و گردون نبود / چون تو فرزند افتخار آدم و حوا بود

آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان / تا که در منشور دولت نام تو طغرا بود

تو به بهروزی و پیروزی چو اسکندر شوی / گر بداندیش تو خود دارای دارا بود

ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو / از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود

بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است / هر که گو شد با قضا سرگشته و شیدا بود

شیر و اژدرها است شمشیر تو کاندر فعل او / صنعت چنگال شیر و نیک اژدرها بود

گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان شود / گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود

گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت / پیکر او از کبودی آسمان سیما بود

او چو ثعبان باشد اندر رزم با سحر و شعب / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود

گنبد خضرا است تو چو بحر اخضری / گر ز زر بحر چنبر گنبد خضرا بود

گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صیدگیر / باز گرد دست تو پرد صید عنقا بود

گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر / کل عالم در بر اجزای او اجزا بود

مجلس تو گاه می خوردن بود بستان صفت / روز و ساز مجلس تو عندلیب آسا بود

هر که مدح تو نبشتی روز و شب صنعت کند / صنعت او را نشان از هند تا صنعا بود

گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت / افسر رضوان بود یا زینت حورا بود

ای معز الدین معزی الخدمت خواستن / جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود

چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب / وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود

این مدایح کو ترا آرد همی نادر بود / وان قصاید کو ترا گوید همی غرا بود

گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا / دوربیند هر که او را چشم دل بینا بود

گرچه پیر است او شود برنا چو آید نزد تو / زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود

ور بود با حرص او حرمان ندارد این عجب / زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود

تا که باشد نوبت گرما بایام تموز / تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود

دور بادا از ساحت تو در سفر و اندر حضر / هر بلا و رنج در سرما و در گرما بود

مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح تو باد / تا شعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود

باد وامق بخت فرخ باد عذرا تخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر / ز شهریار ولایت گشای کشورگیر

ز طوک ملکشاه کز شمایل او / فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر

ز پادشاهی او روشنست دیده دهر / چنان که از بصر روشنست چشم بصیر

بهر چه رای کند همبرش بود توفیق / بهر چه روی نهد همرهش بود تقدیر

بگرد رایت او آیتی نبشت قضا / که روز کارزار کسی نصرتش کند تفسیر

دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را / ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر

گهی ز جانب غربی رسد بحل رسول / گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر

ظفر بخندد گر دست او بتابد تیغ / اجل بگرید گر شست او بپرد تیر

زدود زخم کمانش خدنگ جان او بار / چنانکه رجم شیاطین زدود ز چرخ اثیر

حسام او جگر حاسدان همی سوزد / نه آتش است چو آتش همی کند تاثیر

نهال بندگی او امیری آرد بار / که بندگانش سراسر همه شدند امیر

درخت دشمنی او اسیری آرد بار / که دشمنانش سراسر همه شدند اسیر

ملوک گنج بحکمت آورند و نشانند / که هست گنج همه پیش همت تو حقیر

تو شیری و همه شیران به پیش تو شغال / تو بحری و همه شاهان به نزد تو چو غدیر

سخی شود برخاستن تو طبع بخیل / غنی شود به ثناگفتن تو مرد فقیر

محبت تو دلیل است از ثواب بهشت / عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر

خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب / معبرانش همه نیک اختری کنند تعبیر

بخود رای تو تقصیر در مصالح ملک / سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر

ایا شهی که بجود تو نیست ... / نسیم باد صبا در شرف ...

بخرد و عدل تو تاخیر در منافع خلق / خدای هم نکند در مراد تو تاخیر

دو معجزه که صلاح زمانه بیند در / بدست تو است حسام و قلم بدست وزیر

درست شد که ز اصل حساب و اهل قلم / ترا و او را ایزد نیافرید نظیر

چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم / چو او نزاد جهان در کفایت و تدبیر

ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز / جوان شده است دگرباره این مبارک پیر

تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر / هم تخت بود آفتاب و بدر منیر

ضمیر و وهم شما را ثنا چگونه کند / که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر

بود اگر مثل رودکی در این ایام / ز وهم هر دو شود عاجز و خورد تشویر

همیشه تا نگاری به مهر ماند مهر / همیشه تا نبود بی ... ماند شیر

تو مهر باش و همه بندگانت چو کوکب / تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر

دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار / دو چشم ملک ز پیروزی تو گشته قریر

بدوستان تو از جود تو رسیده عطا / بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

مشک و شنگرفست گویی بر چه بر کوهسار / نیل و زنگار است گویی ریخته بر جویبار

طبل عطار است گویی در میان گلستان / تخت بزاز است گویی در میان لاله زار

از زمین گویی بر آوردند گنج شایگان / بر چمن گویی پراکندند در شاهوار

از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست / وز بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه / وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لولو کند ابر بهار
گر بلاله شکری دارد پر از لولو دهان / ور بسبزه عنبری دارد پر از عنبر کنار
گر چه پنهانست در گردون بهشت جاودان / کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت / خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو [?] که هست / آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
خسروی کو راست تسبیح کرام الکاتبین / حرز او تعویذ ذات بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکم است از عزم چون او پادشاه / چشم ملت روشنست از رای چون او شهریار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر مسیر / شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا یابد گذار / روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم / مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک / نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه / چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح / موم گردد پیش او گر آتشین باشد سوار

رایت

رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق / تا ز جیحون بگذراند لشکر چون کوهسار
بدسگالان از نهیب آتش شمشیر او / دیدها شد پر دخان و خانها شد پر شرار
ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست / از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد نشانست از سم شبدیز تو در هر زمین / صد دلیلست از دم شمشیر تو در هر حصار
شد زمانه بر دل خصمان تو چون چشم مور / شد نفس بر حلق بدخواهانت چون دندان مار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر / شیر پیش عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگار تو سزد گر بنده باشد هفت چرخ / تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد / یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردشست / باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان / باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
تا یمین اندر صحیفت مانوی ماند اثر [?] / باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پرنگار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان / تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

این زلف مشکبار بر آن روی چون نگار (بهار) / گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی / از زلف چون شبست بر آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / آن عارضین همچو سمن زار لاله زار

لختی از آن دو سنبل مشکین کم است شد / تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
از زلف گر درازی با دوش بود جفت / کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش / با گوش یار خوش شد اگر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر / دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و رسن را برید و کرد / گفتا برو دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود / برداشت او حجاب سر زلف تا بدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین / شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنکه / بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر برکیارق آنک / هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او مبشر فتحست روز رزم / توقیع او مفسر عدلست روز بار
در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست / اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او / از خاره زر برآید و گل سر زند ز خار
سرو یست او ز باغ ظفر سر فراشته / او را سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / وز جانب دگر گهرش صافی از عوار
چون از دو جانبست سلوقی نسبتش / فخرست بیخ و برگش و مجدست شاخ و بار

امروز

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف / شاه جهان درو چو یکی در شاهوار
این گوهر از صدف ز پدر یادگار ماند / باز [?] نیکخواه او شوان خورد زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه در گذشت / گشتند ملک جوی گروهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی جهد / بر جهل از آن گروه یکی را باختیار
یعنی که گر زمانه شود خالی از پدر / جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده / گز کارزار سلطان چون گشت کارزار
گفتی زمین ز رنگ مرغزار بود / شیران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بماهی رسیده نم / وز خون جسم کشته بمه بر شده بخار
همچون کفیده نار دهان مخالفان / دندانهای پر خون چون دانهای نار
این حال اگر بشرح بگویند سر بسر / بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که در این چند سال رفت / فهرست دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه / گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / وادت خدای هر چه همی کردی انتظار
میراث داری از پدران ملکی که هست / بحری به قیروان و دگر سر بقندهار

بیابت ز لشکر ایران متابع تو | شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانش را تربت توران سخرند | خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زنند ز مصاف تو یک غلام | بر لشکری زنند ز سپاه تو یکسوار
یکتن ز موکب تو و از دیگران دویست | ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه در آرزوی سیل | تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان او | بر قبضه کمانت کمان گر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان کینه‌ور | گر خصم تو شوند و گشتند آسمان حصار
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند | ان هر دو نحس را فکند از آسمان نگار
شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست | امروز تو ز دی به و امسال به ز پار
دولت همی تهنیت آید که گر دهد | جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
در راستین بزرد که بود جان بندگان | تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان | تا هست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از اسب باد پایت و از تیغ آب رنگ | آتش فتاده باد بر اعدای خاکسار
هرگز بلند کرده بخت مباد پست | هرگز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین | بادت بهر چه روی نهی یسر بر یسار
احوال هر [illegible] باد بعدل تو مستقیم | بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتاء | پدرام باد عیش تو باللیل والنهار

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار | از علم و عقل و فضل بر او شاخ و برگ و بار
از فرها رسایه او تا بقیروان | وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع | با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازگی و نشان خجستگی | بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی | باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفتا این درخت دین خدا و پیمبر است | من دولتم که هست بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت | چون نا امیر و مرد کشاورز در بهار
گفتم که تا ببینی تو آراسته است دین | دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دینست کار من | در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در این حال چند چیز | فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا که هر سؤال که از من کنون کنی | از راه وهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است | چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پر بلا | روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای | برقیست ابر گردش و ابریست برق بار

هامون سپر گذارد و گردون ازو خجل | صحرا سپر نوردد و دریا بر و بوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران که بزد | واندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا بر این صفت که تو پرسی همی ز من | اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست | لون سپهر دارد و گه گه کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا برآورد | ماه مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید | گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش | شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را ازو عجب | چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت | جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار
گفتم که چیست آنکه بگو هر چو مرغ هست | چون مرغ از این دیار بپرد بآن دیار
از چوب و آهن است و چو از دست شد رها | بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش | چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی بپای | چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پا برا بچرم گوزن اندر آورد ۱ | از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بر این مثال بجز تیر خسرو است | آن خسرو یکه هست کریم و بزرگوار
فرماندهٔ زمانه ملک سنجر آنکه او | ملک زمانه را ز پدر هست یادگار

۲ پرواز او بود مر یکی آن داند و بس
آهنگ او بجان عدو بس ساند انچنان

شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا | هست اختیار او ز ملوک اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده زان اوست | صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست بلا ز ابر و ز رزم | سر بر بساط اوست شهان را بروز بار
گردون بلند کرده او را نکرده پست | دولت عزیز کرده او را نکرده خوار
در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او | نخچیر و خصم هر دو نیابند زینهار
تا کلک او نگار گر روی دولت است | بر روی دولت از توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه چندگی بروز | چندین بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب | خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر | وی ماهیان بجود تو محتاج در بحار
از بهر آنکه کشته شود دوزخی بود | از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار
چون سقف چستون ز هوا بر زمین فتد | گر دشمنت کند ز که ستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت | شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت | قومی اسیر و بسته بزنجیر در قطار
اما آنکه زنده ماندند انم سپس چرا | از حال آنگروه بگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است | شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تست | دشمن بدام تو است و بداندیش خاکسار

در دست دوستان تو چون زر شد آب خاک در باغ بندگان تو چون گل شد آب خار
چون بنده اشتفار کند قوت خوشرا او را بخطر رهانی زاشتفار
دریای بیکرانی و از بحر گوهرست بازارکان ساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم تا آب را سرشک بود نار را شرار
باد نسیم حلم و طبع تو را سحره خاک و باد باد عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بینهایت و گنج تو بیقیاس ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
امروز بر تو خوشتر و بد رام بر زدی امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق بره نیارد دیوانه را بجز زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجبست که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سفید رها مکن که شود سربسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود روا بود که همه قیر تو شداست چو شیر
پیام دادم کز روی زرد و ناله زار بزر و زیر بسی مانم ای بت کشمیر
جواب داد که از زیر و زر تو شادی چرا غم است تراکه چو زر شدی چو زیر

پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من چرا ز زیر و کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که از عشق چون تو بیاید ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر
پیام دادم کامد بدست تو دل من بدل پسنده کن و جان من نگار بگیر
جواب داد که جان و دلت من است چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام دادم کو را غیاث دولت خوان که چشم دولت عالی بدو شداست قریر
جواب داد که او را وزیر عادل خوان که عدل دست شر را بزرگوار اسیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست بدین دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
پیام دادم کز قدر او و قدر قیاس چه مایه فرق کنم تا به آفتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دانم که قادر است تا باید سپهر چرخ اثیر
جواب داد که این دولت جهان آرای زیاده است ز چرخ اثیر در تاثیر
پیام دادم کز منتش گران بارند رعیت و سپه و شهریار کشورگیر
جواب داد که در زیر بار منت او هزار خواجه فزونست و صد هزار امیر
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا همیخورند ز دست و ز طبع او تشویر

پیام دادم کز عدل اوست ناپیدا چو آب حیوان در دهر فتنه و تزویر
جواب داد که از جود اوست ناموجود چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
پیام دادم کازادگان و یاران را بکار روزی توقیع کلک اوست مشیر
جواب داد که هرچه آن بسیج کرده بدم همی کنند که توقیع کلک او بصریر
پیام دادم کز دشمنان دولت او شداست بخت نفور و همی کنند نفیر
جواب داد که بر روزنامه ملکان ثبت کرده اند بامیکون من قطمیر
پیام دادم کاقبال بی رعیتش او بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کز طبع من گهر خیزد کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که از طبع تو گهر چه عجب که هست طبع تو در مدح او چو بحر غدیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دل است همیشه باد بدو چشم روزگار قریر
جواب داد که تا سعد و نصرت ار فلکست فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
تا دست بسینه نزدی کار جهان را در وهم نیاید که بود بحر ببر بر
عناب شکربار تو هر که که بخندد شاید که بخندد بعناب و شکر بر

دریسم گجر داری و بر ماه چلیپا ماه تو زیر اندر و سیمت بزر بر
زین روی همی آید هندای ترا روشنی رهبان به چلیپا بر و حاجی بحجر بر
در سایه زلف تو سیاه حبش و زنگ بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
گشتند هزیمت که اکنون که فتادند مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر
بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل در غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
چیست که دارند مرا در غم هجران قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
ستی کمر و او همه چیش کرفتی پیش از سفر تست دل من بسفر بر
چشم سیم کمر مانند دو تو استم گجر ماند و چشم به دو کوکب کوکب گجر بر زده چون سیم بزر بر
تا چند نهم با تو که بهمده واند رصف عشاق از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار دهم در صف احرار از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
دارای جهان شمس معالی که ز رزمش توقیع معالیست نشور هنر بر
شاهی که براو فتح و ظفر فتنه شدستند چون شیفته و شیفته بعلی و گهر بر
با دولت عالیش مدار است جهان را چندانکه مدار است فلک را بمدر بر
آن کوه درخشنده برانگیخته تیغش باران شبانست تو گوئی بشجر بر
هرگه که شود سرخ بخون دل اعدا گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر
گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید تیرش به از آن کارگر آید به سپر بر

بدست

۱۲ ایکاش تراچهر مقنعی بمیان بر
ور کاش ترا چشم مقنعی بکمر بر

ان تیر نه تیر است عقابیست که پرّانست — خط اجل و فتح بمنقار و به پر بر
ای قاعدهٔ عقل پر آثار ز رویت — چون قاعدهٔ شرع باخبار و سور بر
هر چند بصر هست بمقدار کم از جان — رشک است ز دیدار تو جان را به بصر بر
ارزاق بشر چون به ازل در بنوشتند — جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر
نومید نگردد ز نظر هر که نشینند — در سایهٔ عدل تو به امید نظر بر
در معرکه گر پیش تو آید همه جانی — با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهان است — هست این خبر و تجربه نباشد به خبر بر
گو خیز و ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر — آنکس که ندیده است قضا را و قدر بر
کین تو بر اعدای تو میشوم تر آمد — از تاختن رستم سگزی به پسر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد — از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
گر بحر و جبل اکرم و حلم تو بودی — از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
ور زانکه بدی چون تو نفیسی بلطافت — مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد بخزان و در بستان عجب نیست — گر فخر کند باغ بایوان و طرر بر
شد ابر سخی دست و همه لؤلؤ خوشاب — از بحر برآورد و پراکند ببر بر
بر نسترن و گل بنفیر آمده بلبل — کز نسترن و گل بفزاید بنفیر بر
کبکان وشق پوش زبس لاله که خوردند — منقارهمه گشت عقیقی بکمر بر

از خاک

از خاک برآورد مطر گنج نهانی — گردی کمر جود موکل بمطر بر
ای بار خدایی که در اوصاف معالیت — تاوان بنود نظم معانی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزی — مشغول چو نقاش باشکال و صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز — چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر
بگذشت بدرگاه تو برخاست که باشد — آموخته چون آهوی وحشی بشجر بر
لیکن چو کسی دزد خرد رخت شناسد — ترسید که در راه نهد رخت بخر بر
تا چرخ زیاقوت و درر در مه نیسان — هر ساله همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را — تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا بر امرا باد تقدم — تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی — تا عمر و جوانی نبود جز گذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و تو هر شب — نوشیده می لعل مروّق بظفر بر
روزت همه نوروز و زخوبان دلفروز — حوریت ببر بر چو گل تازه دو بر بر
شعریت فرستاده بدینگونه که گفته — نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار — شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
نوشته خامهٔ تقدیر اگه شنود بصبوح — ز چنگ نغمهٔ زیر و زنای نالهٔ زار

دو چیز را بده هنگام لذت دگر است — سماع را بصبوح و صبوح را به بهار
صبوح ساز دگر باره عشرت از سر گیر — که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بعید مهر سبزه را در بر — گرفت سبزه بعید عشق لاله را بکنار
بر آن صحیفه که بگذرد زر کران خزان — بچوب دستی بردند زر و سیم نگار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون — همی کشند خط لاجورد بر زنگار
ملال سکر کو را چه پایه بود رسید — زباد مشک فشان و زابر لؤلؤ بار
دعا کنند شاخ چنار مر گل را — تذرو و فاخته و عندلیب و قمری سار
اگر دعا کر گل بر چنار مرغانند — چرا چو دست دعاگو شدست دست چنار
درست گوئی دینارهای بی‌سکه است — چو بنگری به گل زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر — بنام خسرو دیندار سکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر و منصور — امین ملت شرع محمد مختار
بزرگ بار خدائی که آفرینش را — شدست واسطهٔ عقد و نقطهٔ پرگار
سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را — که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
ز نام و کنیهٔ او جوی سرّ آن معنی — که هست کنیهٔ او هفت حرف و نام چهار
ز همتش فلک مستقیم را حسد است — که هست همتش ازوی بلندتر بسیار
همیکنند نیایش فرشتگان تسبیح — همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار

چو در هم قصد کند تا رسد بچهار هفت
بخواهش از فلک مستقیم خواهد داد

گل

گل موافقش را نعمت است نسیم — می مخالفش را هزیمت است خمار
قضا گشاده کند کار زانچه بست میان — قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
کند به مجلس و میدان دو چیز متضاد — بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار
بتیغ اگر ملک الموت وار جان گیرد — بدست باز دهد جان ز رو عیسی وار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز — و یا معجز تو کرده هر کسی اقرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی — اگرچه عزم تو صحرا حصین کند چو حصار
در خزانهٔ عقلی باتفاق چنانکه — در مدینهٔ علمیست حیدر کرار
اگر خدای بدان خواستی که تا باشند — مخالفانت ز تیمار و مفلسی بیمار
ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس — ز دانش تو نگشتی برشد کی تیمار
همیشه تا بود در رنگ نار آبی را — چنانکه جا بود آبرا حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد — ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار

نگار هان شو ما ز شست و شست او ده هفت
که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
کند خدنگ دگر با نشانه ازو سوفار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار — از او چو نشست گزرا و دور رفته یار
مسکین کسیکه عاشق و مست و جوان بود — وز یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگارگر بوستان شدست — در بوستان چگونه توان بود بی‌نگار
صد خرمن گلست کنون در میان باغ — از ابر که خرمن گل نیست در کنار

وقت سحر ز فاخته آید مرا عجب — تا ناله چون کند زبر سرو جویبار

وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی — تا چون کند ز دیده روان در شاهوار

ای فاخته تو یاری عاشق نه چو من — چندین منال بر گل و بر سرو زار زار

ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر — چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار

کار منست ناله زار و گریستن — کز هجر خسته‌ام و از عشق سوگوار

نه روی انکه دوست کند سوی من نگاه — نه پای انکه من بر او کنم گذار

تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم — کز دست او ز دست من اندر گذشت کار

امروز بامداد شدم سوی بوستان — تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار

دیدم هزار لعبت دیبا لباس را — در دست پاره کرده و در گوش گوشوار

گفتی مگر جبرئیل بر ان لعبتان همی — از آسمان ستاره کند هر زمان نثار

نزدیک لاله بردم باد سرد من — افسرده گشت چون دل من او بلاله زار

نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید — بد چشم او ز رنگ رخم شنبلید وار

گلبن ز خون دیده من شربتی بخورد — آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار

گفتی بنفشه از جهت درد و داغ من — جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار

گفتی رفیق دار ز بهر دعای من — برداشته است دست سوی آسمان چنار

آری مرا چنار دعا گر سزد چو من — باشم ثناگر شرف الملک شهریار

بوسعد

بوسعد پیر دولت و پیرایه بشر — نور دل سعادت و تاج سر تبار

شاهی که همت جز بهوای مراد او — نه نجم را مسیر و نه افلاک را مدار

در همتش همی نرسد گردش فلک — گویی فلک پیاده شد و همتش سوار

یک در شمار اصل هزاران ازانچه او — هست از شمار بختن و هست از هنر هزار

توقیع او بدیع تر از صورت پریست — از شرم ان پری نشود هرگز آشکار

دست زمانه سرمه کند چشم خویش را — چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار

گر ابر بهره یابد ازین کند سرشک — ور بحر بهره یابد مشکین کند بخار

ماند بنار جنبش و ماند بخاک حلم — اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار

جان در تعجب است و خرد در تفکر است — تا خاک را چگونه مسخر شد است نار

گرچه ارم ز نقش بدیع است نامور — ور چه حرم ز امن تمام است نامدار

نقش ارم ز خامه او هست مسترق — امن حرم ز خانه او هست مستعار

ای همت رفیع تو قانون احتشام — وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار

جود ترا لقب متمم آفتاب و بحر — کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار

ماند باتفاق خرد رای روشنت — کاصل همه علوم بدو کرد استوار

در سایه عنایت تو روبه ضعیف — دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار

نور سعادت تو همی زر کند ز خاک — بوی عنایت تو همی گل کند ز خار

از قوتی که دست ترا داد آسمان — وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار

وقت ستایش تو گمان آیدم که هست — دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار

شکر تو هست دام و دل من شکار تست — آری چو دام شکر بود دل بود شکار

زر سخن به پیش تو پاک آورم همی — زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار

گردون ز حلقهای دگر نقش بسترد — این حلقها بماند تا حشر یادگار

تا عالمان ز قصه موسی و حال خضر — گویند نکتها که بود شرع را حصار

کلک تو باد در کف راد تو چو [illegible] — زانسان که بود در کف موسی عصا چو مار

از قوت سمائی و الهام ایزدی — بادی بصبر و علم چو خضر بزرگوار

رای شریف تو همه خیر باشیر — شخص کریم تو بهمه فخرها مشار

در روزنامه قدر و دفتر قضا — عمر تو برگذشته ز اندازه شمار

ماند صنوبر قد آن سیمبر — گر سوسن آزاد بود بار صنوبر

آن سوسن آزاد بر از حلقه زنجیر — وان حلقه زنجیر بر از توده عنبر

بحرور گذر کرد بر او حور بهشتی — یکبار بر او کرد نظر ماه منور

از صورت او حور شد آراسته صورت — وز پیکر او ماه شد انگیخته پیکر

تا از بر گلبرگ کسی برگ فگنده است — چون حلقه چنبر خم از زلف معنبر

بازیگر

بازیگری آموزد هر روز دل من — باشد که بجهد بیرون از حلقه چنبر

تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه — عشق تو چو بازاست و دل من چه کبوتر

بیچاره کبوتر که در چنگ زند باز — هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

ای عاشق دل خسته حذر کن ز ره عشق — گر گنج شدی درویش از رنج توانگر

عشقی که ترا رنج دهد بر چه کار است — شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

خسرو دل و [illegible] زین ملک میر خراسان — اصل ظفر و شمع ابوالفتح مظفر

ان بار خدایی که ز تعظیم و جلالت — با فرق زحل پایه او هست برابر

اندر ملکوت از ل ز حشمت و جاهش — خورشید شده خاطب و گردون شده منبر

در صنع چه جود دستش چه یم قطره باران — در خشم چه فعلش چه تف شعله آذر

در وهم ندارد عدد نعمت او حد — در نطق ندارد عدد منت او مر

ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم — ای کان بکونت شده در کین تو مضمر

عالی بتو نام پدران تا که آدم — باقی ز تو جاه پسران تا صف محشر

تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود — توفیق مرکب شد و تایید مصور

گر عزم سکندر همه چون عزم تو بودی — پنهان نشدی چشمه حیوان ز سکندر

تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس — تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر

بادند هواجوی تو اجرام یکایک — بادند ثناگوی تو اجسام سراسر

بردی چو ماه روزه به نیک اختری بسر / بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر

زان می که چون ز جام رسد بوی آن بجان / مردم همه طرب شود از پای تا بسر

قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت / اینک قدح ببین و بقندیل در نگر

بازیچه لاتی است بعید اندرون بیا / چیزی که ماه روزه بکار آمدی بسر

بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای / برخیز و دوستانه طریقی همی سپر

یکماهه باده در قدح ما همی فکن / سی روزه بوسه بر دو لبما همی شمر

بودیم در غم سحر و شام مدتی / واکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر

ماه دی است و قوت سرما بغایتست / و ایخشه است آب ز هر جانبی حشر

یخ ره که شد چو خنجر فولاد آب جوی / باید که پیش بازد و آتش بود سپر

کو یخچه زرگر است سیه کار و سرخ نوش / در آتشین دزی که همه روز نشسته در

کشتهای زر کنند از هر دری برون / کز بر هوا فشاند کاورسهای زر

حصنی است پر ز پنجره و اندر میان حصن / قومی نشسته اند علی رغم یکدگر

در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان / هر یک ز عفران و بشنجرف کرده تر

باروت وار شده سازند هر زمان / تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر

با جنت در گشاده در آن باغ آمده / بر هر دری نهشته از آن باغ یک شجر

زین

زین باغ چون بهار نماید بماه دی / بزم ظهیر دولت سلطان دادگر

میر اجل مؤید ملک و شهاب حق / بوبکر کو بداد و بدین هست چون عمر

دارد ز فر دولت او روزگار نور / دارد ز نور دولت او روزگار فر

از شمع مهر او امل آید همی فروغ / وز ابر کین او اجل آید همی مطر

دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد / کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر

ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک / وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر

نور محبت تو ثوابیست از بهشت / دود عداوت تو عذابیست از سقر

از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش / ارواح رفته باز رساند سوی صور

از منت تو پشت و دلم هست بارکش / در نعمت تو جان و تنم هست بارور

بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد / هم آب دین باشد و هم آتش حجر

از فکرت تو عزم معادی شود هبا / وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر

گویی که فکرت تو وکیلست بر قضا / گویی که قدرت تو وکیلیست از قدر

تا چون خضر به شهر سکندر نشسته / این شهر همچو جنت ماواست از خضر

اسکندر ار نیافت گهی را نهاد پی / کرد آشتی ز دولت و اقبال تو خبر

در وی بجای خاک سرشتی همه عبیر / در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر

تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من / نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر

پست است خاطر من و اقبال تو بلند / زیر است خدمت من و انعام تو زبر

تا رامش و طرب ز سلامت بود نشان / تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر

در مجلس تو باد همه رامش و طرب / بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر

فالت همه مبارک و کارت همه بکام / روزت همه خجسته و عیدت خجسته‌تر

همیشه پر شکنست اندر زلف حلقه پذیر / شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر

ز تیرگیش همی روشنی دمد بیرون / بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر

چنانکه شیر بود پرورنده اطفال / شکنج و حلقه او هست پرورنده شیر

ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار / ز قیر بر گل و سوسن همی کند تصویر

بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک / به قیر ماند اگر مه سپار باشد قیر

بفضل و شکل بدام و کمند ماند راست / کمند جادو و بند است و دام عاشق گیر

دلی که بسته و غمگین شد است در گرهش / گشاده گردد و چیره شود بمدح امیر

جمال آل حسن فخر گوهر اسحق / که هست بر فلک دولت آفتاب منیر

مظفر آنکه کفش آیت کفت است مرا / همی درست کند پیش کافیان تقریر

هر آنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات / یقین بدان که همه دون اوست بر تقدیر

دل منور او هست عقل را عنصر / ید مؤید او هست جود را اکسیر

اگرچه

اگرچه در همه چیزی مؤثرات فلک / بلند همت او در فلک کند تأثیر

ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت / ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر

اگر خیال تو بیند بد اختر اندر خواب / معبرش همه نیک اختری کند تعبیر

ایا همیشه دل پاک تو بنفع نثار / و یا همیشه کف راد تو بخیر مشیر

فقیر بود جهان پیش از نجات و فقر / تو آمدی و غنی شد بتو جهان فقیر

قضای خالق عرش است وعده تو مگر / که هر دو را بود ایمن دم زدن تأخیر

بجای هر نفسی گر ستایشی گفتمت / بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر

وگر کنم همه عمر شکر نعمت تو / بنعمت تو که از خویشتن خورم تشویر

همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر / همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر

زمانه باد بشر مخالف تو رسول / ستاره باد بخیر موافق تو بشیر

دو شب گویی نگاهیست گرد یک بیمار اندر / و یا زلفین مشکین گرد روی یار اندر

از آن کوته بود زلفش بر آن روی نگارینش / که کوتاهی بود شب را بایام بهار اندر

نگار قد لب کو را بود در جعد سعد چین / چو او یک بت نشیند کس بچین و قندهار اندر

دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل خیره / بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر

خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو / گر آید قطرهٔ باران شفیقیل شمار اندر

[illegible]

نگارینا میان بند و بخدمت پیش من زیرا
اگر گیرم ترا روزی در آغوش و کنار اندر

اگر آمن بخوردم من بجان خویشتن بر تو
بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر

امیر عالم عادل عمر والاخر بمندی
که سیناییست عقل او بچشم روزگار اندر

اگر اسفندیار آید برجعت باز در عصرش
زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر

وگر چون دست او باشد بخار جود عالم
همه در ثمین باشد با مواج بحار اندر

بمدحش افتخار آرند میران جهان یکسر
مگر جانست مدح او بجسم افتخار اندر

پلنگان زهره سی اند رجال از وی بیاشند
همه شیران نبون او میان مرغزار اندر

زبان مار را مانند بیش تیغ زهرآگین
گروز هرات تا محشر بده بختهای مار اندر

ایا صدری که از آثار اخلاق خلایق را
همی پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر

و یا بدریکه بتقدیر الهی داده است او را
کلید روزی خلقی بدست پرده دار اندر

تو از جاه حسام الدین حصاری ساختی محکم
که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر

چو وصل خسرو و شیرین قراری بود عالم را
ترا دولت قراری شد بچرخ بیقرار اندر

یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر
یکی با دشمنت دایم بجنگ و کارزار اندر

چرا آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم
چرا زابر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر

مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک آمد
مصور جود و خشم تو ز طبع آب و نار اندر

خداوند اشکار تو فراوانست در گیتی
منم شیر سخن گستر میان آن شکار اندر

همی تا بر دو بحر از چرخ چون بهرام و چون کیوان
ز اهر دو مرکب شد بربع منه العفا اندر

هر انگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم
کنم بحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر

ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده
عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر

همیشه تا بفر اندر بود دهر ملک پاینده
بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر
سنگ بر من برد و سر بر سیم کرد و روی زر

من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک
او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر

گر ندیدستی بلولو قفل از یاقوت سرخ
ور ندیدی شب شده زنجیر بر طرف قمر

نیک بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم
تیز بنگر بر رخ و زلفین آن شیرین پسر

زآتش و مشک و شکر معنی رخ و زلف و لبش
رنگ و بوی و طعم هر سه برد از دل و جان و جگر

گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم شگفت
زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من
پیچ و تابی رفته است گویی هر دو را با یکدگر

چشم من غواص شد تا زلف او شد دام آن
زلف او طرار است لیکن چشم من طرارتر

زلف او شستی است در بیرون کشیدن آه من
چشم من ز آتش بر آورد است مروارید تر

جبرئیل از عالم علوی برای خدمتش
بازگرداند همی ارواح را سوی صور

هر که بیند روز بخشیدن مبارک دست او
بحر زرین موج بیند ابر یاقوتی مطر

از طواف و بوسه نام آوران درگاه او
درگهش مانند کعبه است و بساطش چون حجر

هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای
ور کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر

ای پسندیده چو همت وی ستوده چون خرد
ای گرانمایه چو نیکی ای گرامی چون هنر

ای فلک وار از فتوحت دفتر پر نجوم
وی صدف وار از مدیحت خاطر با پر درر

آسمانت بنده باد و آفتابت زیر دست
روزگارت رام باد و گرد کارت راهبر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر
چون ملکشاه محمد پادشاهی دادگر

سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک
خسرو گیهان جمال ملت و فخر بشر

آن جهانداری که جاوید است از دین رسول
وان شهنشاهی که خوشنود است ازو جان پدر

شهریار از شرق و تا حد ار از غرب
سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر

او به تخت پادشاهی بر نشسته در عجم
در عرب خنگ آوران از بیم تیغش پر حذر

او بمشرق شاد و خرم بر مراد و کامران
بندگان او بمغرب بر جگر بسته کمر

هر چه اقبال و هنر باید ز ایزد یافته
چیست کان ایزد ندادستش ز اقبال و هنر

از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد
وز ولایت وز کفایت وز نهیب و ز نظر

از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و سنگ
وز مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر

از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد
وز فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر

از وزیر عادل و از چاکران نامدار
از ندیم فاضل و از بندگان نامور

هر کجا سایه رکاب و هر کجا راند سپاه
منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر

رایت کوی آفتابست او که از رفتار خویش
صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر

ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد
تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر

خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست
هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر

در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان
کاین جهان همچون صدف گشته است و تو همچون گهر

هر که او را نیست در عالم ز جاه تو پناه
هر که او را نیست در گیتی ز عدل تو سپر

هست در ادبار و محنت همچو جسمی بی روان
هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی بصر

هر که او شغلی سگالد بی رضا و مهر تو
عمر او آید بسر آن شغل نابرده بسر

ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست
زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور

هر کرا ایچ از کین تو بجوشد خون دل
بخت شوم او را بتنگ آرد بگوید در بدر

پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر
روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر

پای در گردن فکنده دست در زنجیر
چاوشان تو ببینندش ز کوه و کمر

این بود آری سزای آنکه از جوزا
کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر

زین چنین عبرت بر آرد چون جفای آنکه بی
دل تهی گردد ز شور و سر تهی گردد ز شر

از حصارش آمده و آورده او را بشرم ند
پیش از آن باشد که او دارد و ز او باش و حشر

بهترین و مهترین لشکر او اید رند
با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

باهر آنست کو را دست سحر آورد و شعر | بازالحق کو پاید با قولت و خطر
ظفرا معلوم شد کز گوهر الب ارسلان | چون تو در گیتی نخواهد بود سلطانی دگر
در خرد واجب نباشد ملک جستن بر محال | بخت آید پادشاه از یک نژاد و یک گهر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی | پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف | عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
صد اثر پیدا شد از بستان شاه از مقصود خویش | صد دلیل و صد نشان می‌نمی اندر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار | روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون بر کنار باشد جهان | شاد و خرم باش و بگذر زین جهان دیده گذر
در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم کش | در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که بزیزدان بعالم در نباشد کردگار | جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان | وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است | خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر کف شاه جهان | ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی | نامدی از آسمان بر کز علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی لشکرآرا صاحبقران | وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغزار عدل تو ایمن دارد اندر آشیان | شیر را تیغ تو عاجز دارد اندر مرغزار
از مصاف تیره گردد روی گردون روز جنگ | ور سپاهت پشت ماهی خسته گردد زیر بار
گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی نگون | ور بخواهی روز جنگ اندر بندی [illegible]
شیر مردان از دل اندر طاعت آری روز جنگ | نامداران از سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو خورشیدی و عدل تست نور بی کران | تو چو دریائی و موج توست در شاهوار
هیچکس دیدست خورشیدی که او نبود کران | هیچکس دیدست دریائی که او باشد کنار
قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهده است | زانکه بیچاره شدند و شان در زمین دادند قرار
پیش ایوان تو هر روزی همی بینم بدست | صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر به بیداری بپسندد تیغ تو فغفور چین | هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو | چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ | باره خارا دان هرگز نباشد استوار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان | بود فرمان تو را ملک جهان در اختیار
بر مراد توست کار از کارزار آسوده باش | دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو به تخت پادشاهی بر همی گیری قدح | بخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
بندگان راست کعبه درگه میمون تو | خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بنده مخلص معزی بادیه بگذاشته است | بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار

من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن | تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گوئی بیا | طبع من بار دگر چون تو مرا گوئی بیار
تا بود گردون گردان هفت و سیاره هفت | تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیردست و مهر بادت زیردست | سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک | نامجوی و کامیاب و مال بخش و ملکدار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر | سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین | آموزگار دولت و فرمانده بشر
هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی | کو هر فشان همت و الب ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار | از بیم تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت | نخجیر خویش را فکند در بن کمر
از خون صید تو بهمه بهمن اندرون | بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل | آهو بسی نشاط کند بر لب شمر
چون باز تو گشاده کند پر و بال خویش | خورشید را نشیب بود ماه را خطر
فردا بزیر سایه طوبی کند چرا | هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافقند قضا و قدر ترا | هم نایب قضائی و هم نایب قدر

رفتی سوی شکار بشادی و خرمی | باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو دید و بسی جهان | از خسروان رفته نپرسد بسی خبر
در روزگار دولت شاهان بت پرست | صد گور بود کشته بهرام خیره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک | حلقه کند بگوش و بپیشت کشد سپر
اینست پادشاهی و ملک حقیقتی | دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر | آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکو را تست | وز نسل و گوهر تو چو داود نه پسر
گوئی هنر نیامد زنام تو حاصل است | بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم | هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم | سعدین سوی بنده معزی کنند نظر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع | تا در نبی بود جمع الشمس و القمر
نام تو باد شاهی و تیغ تو باد شیح | تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
نصرت بهر مقام ترا باد هم نشین | ایزد ز هر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت آئین پیمبر | فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان ملند اختر ابو الفتح ملکشاه | شاهی که عزیز است باو دین پیمبر

فرمانش کشیده است خطی گرد جهان بر — دارند همه تاج وران بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین — وز رایت ورایش همه آفاق منور
فرزند پدرانست بر او تا که آدم — جاه پدرانست بدو تا که محشر
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم — نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر
پیروزی شاهان بود از اختر دولت — پیروز شد از طلعت تو دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب — وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دولت چشمهٔ خورشید — بزم تو بهشت است و کفت چشمهٔ کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل — خاک از نظر خورشید قبول تو شود زر
گردد پک انعام تو رنجور تن آسان — گردد پک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبوده است جهان را چو تو خسرو — در داد نبوده است جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا — هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر گر از شرق گرایی بسوی غرب — چون ماه گر از باختر آیی سوی خاور
گه رایت عالی بری از بلخ به بغداد — گاهی کشی از دجله به جیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و از نام و خطابت — در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است و حقیقت — افسانهٔ شهنامه محالست و مزور
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب — شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر

هستیم

هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر — هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعلهٔ آذر نشود قطرهٔ باران — تا قطرهٔ باران نشود شعلهٔ آذر
با امر تو تقدیر قدر باد موافق — با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان امر ترا گشته متابع — شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

[illegible]

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار — در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من آنست کاندر شان من — گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم — هم برین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست — مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز صنع نقشها بر تخت — خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا هستم آن جبار کز جبر من است — کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من — در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جسم من — در مصاف جنگ باشد جسم من مریخ وار
کلک گفتا من سحابی ام که باران منست — عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر — دارم از سجاده برگ و دارم از یاقوت بار

کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید — رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم — مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا در جهان از فعل و از قول منست — قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار
تیغ گفتا پادشاها زین تفاخرات اینکه — چند گه بیهوده دم در دست حیدر ذوالفقار
هر دو در معنی بسی گفتند و آخر یافتند — حجت و مقصد از خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان — شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم — از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید — اینجهان فرمان و عدلش را همی کرد اختیار
هم بمغرب هم بمشرق خسروان چندین ملک — بر در او بگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان — مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار
دوستان و دشمنان شه را بلندی داد چرخ — دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یکذره و یک قطره باشد در جهان — پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف — هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم — در سجود آرد جهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال — هست ملکش در زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نور روز — هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار

پادشاها

پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه — شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست — جز تو در گیتی نمی‌زیبد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آنساعت نشیب — از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ — فر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو — ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگار است و جوان — دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو — با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند حصار
تیر تو با کین تو دارد همی پیوسته کی — زان کجا هر دو نصیب اندر یکی دارند کار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد — کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینار گون گردد به هنگام خزان — تا زمین زنگار گون گردد به هنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامگار و کامران — همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه یار او — روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

گرد کار او اگر هر ماه بر بستی دگر — بیعت و پیمان گسسته با شهریار دادگر
آید دولت بخشد شاه شکرشکن — پشت بدخواه دگر با کردن خصم دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان — تا بود در مشرق از فر ملک شاهی اثر

تا ز خشم شاه کرد چشم هر بدخواه کور تا ز کوس شاه کرد گوش هر گمراه کر

هر زمان با دل تراستان خسرو پیروزبخت لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر

هر کجا باید رکاب و هر کجا راند سپاه نصرت او را همره است و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر

نیست پیغمبر ملک سلطان ولیکن روز رزم معجز او مرغ بیجانست و باد جانور

بود دستان از غرا بر جان بدخواهان کند بود دستان باد را بر فرق گمراهان کمر

آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد نامه شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر

کی از ایشان یک ملک بنمود در پنجاه روز مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر

کی از ایشان هیچ شاه آمد ز موصل تا بلخ با سپاهی بیعدد در روزگاری مختصر

گفت فردوسی بشهنامه در آنجا که خواند قصه‌های پر عجایب قصتهای پر عبر

وصف کرد است او که رستم کشت در مازندران گنده پیر جادوی و دیو سپید و پیل نر

گفت چون رستم بخست از ضربت اسفندیار بازگشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او رستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندین دروغ از کجا آورد و بیهوده چرا گفت این سمر

در قیامت رستم گوید که من خصم توام تا چرا بر من دروغ محض گفتی این قدر (بستی سربسر)

گرچه او از رستم گفته است بسیاری دروغ گفته ما راستست از پادشاه نامور

ماهی

ماهی از زنده کشیم او همی از مرده گفت آن ما یکسر عیان و آن او یکسر خبر

زنده باد اشاه شاهان و خداوند جهان تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور

ای خداوندی که چون عزم سفر کردی نخست فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر

بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار بر سپهر از مرکب تو بازپس ماند قمر

تو شه روی زمین و از هوا واجب تراست حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر

روز و شب تدبیر با زنگت سعد مشتری دشمنت را نحس کیوان بس بود و تیر گز

گر چو شیر مرغزاری بود خصمت پیش از این پس چرا امروز ترسانست چون بز در کمر

بر سر سنگی کشیده رخت و ماوی ساخته وز سر شمشیر تو جان برحذر تن بر خطر

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر

گور گشت آن حصن و بدبختان شدند آنجا نهان زانکه گاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر

چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر

از هنرهای تو خواهد بود قصد بدسگال وز تو خواهد گشت عاجز بدسگال بی‌هنر

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر

گر بران قلعه خیبر و بیجهت استوار وندرو چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر

قوم لوط آنگه که محکم بود شهرستان لوط سرکشی کردند از طاعت برون کردند سر

حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل گشت شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر

تیغ تو چون ذوالفقار است و تو همچون حیدری پیش حیدر قلعه خیبر کجا کرد مقر

گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر

دژ وی آباد و محکم شد چو شهرستان لوط پر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر

ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر

خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر

خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر

که بشمشیر کبودت خاک هامون لعل کن گه بنعل مرکبانت تارک گردون سپر

مال و کام و شادی و نوش از تو یابد هر کسی مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار

سلطان کامکار ملکشاه دادگر آن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار

پیروزبخت خسرو عالی نسب ملک شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

شاهی که نیست از خط فرمان او برون در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار

چرخ است ملک و همت او همچو آفتاب باغ است دین و طلعت او همچو نوبهار

سدیست استوار حسامش که بند ملک گشته است استوار بدین بند استوار

از بخت بی‌ستایش او نیست هیچ شغل وز چرخ بی‌پرستش او نیست هیچ کار

او را ستای تا شوی از بخت شادکام او را پرست تا شوی از چرخ بختیار

گر یمن

گر یمن و یسر خواهی او را بمین که هست هم یمن بر یمینش و هم یسر بر یسار

یکدم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار

ایزد همیشه دارد بر زینهار خویش زیرا که داد خسرو اسلام زینهار

ای خسروی که بر همه آفاق سروری شکر تو واجب است چو توحید کردگار

کز اختیار عالم شاهان عادلند از اختیار عالم هستی تو اختیار

مهر تو هست در بصر دوستان چو نور کین تو هست در جگر دشمنان چو نار

در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم بر درگه تو زحمت حشر است روز بار

بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا از بحر همت تو رسد بر فلک بخار

دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد از پای مرکب تو شود بر هوا غبار

امروز روز تست و تو داری در این جهان هم عمر بی‌نهایت و هم ملک بیشمار

شاهی تراست ملک بشاهی همی ستان شادی تراست عمر بشادی همی گذار

خسرو تو باش و حکم تو ران و جهان تو گیر تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر خجسته باد چنین عید صد هزار دگر

جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف جمال ملت و ملت بدو گرفته خطر

شهی که بر همه روی زمین همی تابد ‌‌ ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر

بود و باشد جاودانه و هم نخواهد بود ‌‌ خدایگانی بر خلق ازو مبارک تر

همی دهد قلم و تیغ او به رزم و بزم ‌‌ نشان جنت فردوس و هیبت محشر

برزمگاه چو مریخ وار گردد زور ‌‌ به بزمگاه چو خورشید وار گردد فر

زمین معصفر گردد ز بسکه راند خون ‌‌ هوا معنبر گردد ز بسکه بخشد زر

حسام شاه چو نیلوفرست و چهرهٔ خصم ‌‌ چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر

سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون نیست ‌‌ قدش ز هیبت شاه است خم چو چنبر

اگرش مثل سر بسر همه حکر است ‌‌ سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر

دگر کسی نشناسد که وهم شاه جهان ‌‌ موثر است در آفاق چون قضا و قدر

همی بکوه و کمر تا ز دود نه آگاه است ‌‌ که وهم شاه فرود آردش ز کوه و کمر

خدایگانا الحق که نعمتش دادی ‌‌ بشرط خدمت چندبسته بود کمر

چو شد مخالف در نعمت تو شکر نکرد ‌‌ نعمت تو که به بخت گشت و شوم اختر

شکسته گردد و پراکنده یکسانت تو ‌‌ سپاه او را چون قوم عاد را صرصر

ز فعل خویش نیارد همی و در مثل است ‌‌ کسی که بد کند از بد بهم او بر کیفر

مباد آنکه خلاف تو آرد اندر دل ‌‌ که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر

مخالفانی کاندر حصار خصم تواند ‌‌ خلاف و کین تو زایشان ربود سمع و بصر

ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور ‌‌ ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر

بر آن حصار که ایشان مقام ساخته‌اند ‌‌ ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر

مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان ‌‌ که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر

شده است خنجر زننده عقلشان در دل ‌‌ شده است آتش سوزنده مغزشان در سر

چو حال ایشان در زیستن بدین جمله است ‌‌ چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر

شهنشها ملکا ای سپهر آفتاب فلک ‌‌ بشرق و غرب تراهست سال و ماه سفر

جهان شده است منور ز فر طلعت تو ‌‌ ز آفتاب منور جهان شود یکسر

بوقت راه سپردن همی وفا نکند ‌‌ بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر

حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت ‌‌ که رسمهای تو بیش از حکایت است و سمر

اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون ‌‌ ز لشکر تو همی نگسلد نفسه ز نفر

خدایگان چو تو باید کسی که روز نبرد ‌‌ ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر

همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا ‌‌ بباغ در سمن تازه و بنفشهٔ تر

یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک ‌‌ یکی چو زلف بتان بر شکسته یکدیگر

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک ‌‌ چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر

ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار ‌‌ ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر

خجسته عید تو و پیش تو عدوت قربان باد ‌‌ شب تو از شب و روزت ز روز خرم تر

گاه از گل ارغوان کند بالین ‌‌ گاه از مه و مشتری کند بستر

زلف سیه تو ای بت دلبر ‌‌ هر روز بود بصورتی دیگر

که چون زره است و گاه چون چوگان ‌‌ که چون سپر است و گاه چون چنبر

که تابد و که شود خم اندر خم ‌‌ که پیچد و که زند سر اندر سر

که حلقه کند به گلبر از سنبل ‌‌ که توده نهد به بر از عنبر

هر کس که نگه کند به او پسند ‌‌ شب در بر آفتاب بازی گر

زلفین ترا همی ستایم من ‌‌ از بهر تو ای شکرلب دلبر

آن لب که بلون و رنگ او هرگز ‌‌ نشنید و ندید هیچکس گوهر

لالاست و نهفته اندرو لولو ‌‌ لعلست و سرشته اندرو شکر

چون در نگرم عقیق را ماند ‌‌ پروین به عقیق در شده مضمر

هر بوسه کزو [illegible] ‌‌ چون آب حیات هست جان پرور

خواهم که ز جان و دل کنم معنی ‌‌ در وصف تو ای بت پری پیکر

هرچند که هست وصف تو واجب ‌‌ از وصف تو مدح شاه واجب تر

شاه همه خسروان معزالدین ‌‌ سلطان بلند بخت و نیک اختر

شاهی که ز دین و اعتقاد او ‌‌ خوشنود شده است جان پیغمبر

اندر عرب و عجم ز نام او ‌‌ بفزود جمال خطبه و منبر

مدحش همه خلق را چو بسم الله ‌‌ آغاز سخن شده است و سر دفتر

چشم عدویش چو آب گیر آید ‌‌ شمشیر کبود او چو نیلوفر

ای شاه جهان توئی در این گیتی ‌‌ شایسته تاج و خاتم و افسر

در مدت شصت روز با نصرت ‌‌ با شصت هزار موکب و لشکر

از مغرب تاختی سوی مشرق ‌‌ از باختر آمدی سوی خاور

چون یاجوج بد لشکر خصمت ‌‌ تیغ تو بسان سد اسکندر

تو حیدری و سپاه بدخواهت ‌‌ مخذول شده چو لشکر خیبر

ویران شود از تو قلعهٔ دشمن ‌‌ چونانکه حصار خیبر از حیدر

گرچه عدوی تو هست در قلعه ‌‌ آخر برد از خلاف تو کیفر

گرچه رسن ای ملک دراز آید ‌‌ آخر سر او رسد سوی چنبر

تا خورشید است داور گردون ‌‌ جاوید تو باش بر زمین داور

تو شاه ملوک و خسرو عالم ‌‌ پیش تو ملوک بنده و چاکر

بخت تو بلند و رای تو عالی ‌‌ روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار ‌‌ شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار

لشکرش یکایک همه گشتند پراکنده ‌‌ چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش / با نعمت اندک شد و با محنت بسیار

خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت / شوریده بد و شغل و تبه گشت بد و کار

ان آب که در چشمه همی برد کمانی / در چشم همی چند زان آب بخرواز

سرخی نه رخ خویش بسر داست بشمشیر / زردی نه رخ خویش ربود است دینار

امروز نه ان گشت که بدرود همی دی / و امسال نه ان کرد که بنمود همی پار

مانش همه اندر هوس بیهده شد تنگ / فرزنش همه اندر طلب بیهده شد خوار

ای شاه تو از قلعه دشمن چه کنی یاد / ان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار

زودا که بپردازی ان قلعه ز دشمن / چونانکه بپرداخت علی کهٔ ز کفار

روزی ده و جاندار عدو کوه بلنداست / شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار

در مدت ده روز گرفتار توان کرد / ان زاکه بود کوهی روزی ده و جاندار

نزدیک توان خیره سر از خطری نیست / کو هست وطن شان بمثل گنبد دوار

تیغ تو چو مار است و بد اندیش تو مور است / بس دیر نماند است که بر مور زند مار

از فر تو در دیده ماه است همه نور / وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار

ای پادشه خسرو و ذریه آدم / وی داده دِه امت پیغمبر مختار

هستی تو سزاوار همه ملک جهان را / ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار

تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت / تا ملک جهانست همی باش جهاندار

[margin:] دیناد فروشی و خری بنگر چو نو کیست / هم بلند فروشنده و هم نیک خریدار

توپشت همه خلق و ترا خالق توپشت / تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

دست تو گرفته قدح باده روشن / بدخواه تو در دست اجل کشته گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر / سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر

صاحبقران عالم و دارنده زمین / آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر

شاهیکه هست در شرف و اصل خویشتن / افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر

سلطان عادلست و جهان جمله آن اوست / و اندر کمال و عقل جهانی است مختصر

بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش / فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر

عالم بدست اوست کمان پیرم که هست / یکدست او قضا و دگر دست او قدر

بس شاه و میر و لشکر و بس خصم جنگجوی / کز دولت و سعادت سلطان دادگر

ان شاه شد مظفر و ان میر شد رهی / ان خصم شد مزور و ان جنگ شد هدر

شاها ترا خدای سزا داد بخت نیک / زیرا که بخت نیک بود مایه سزا

چیزی بی بصر نبود هیچکس عزیز / جانت خدمت تو و دیدار تو بصر

خواهد که جان خویش فدا شد بزر و سیم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

دیدار تست حج همه خلق روز عید / ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر

از صد هزار حج پذیرفته بهتر است / این عدل کردن تو و این خدمت و نظر

گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای / هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر

پیش تو آمدی بزیارت هزار بار / گر سنگ کعبه راهبر هستی و جانور

عیدت بفال نیک بشارت همی دهد / کامسال کار تست همه نصرت و ظفر

برخورهی ز شادی و شاهی و خرمی / کز صد هزار عید چنین برخوری دگر

جاوید و شاد باش خداوند و شاه باش / عالم گذارد ز عالم بسی گذر

بخت تو دین فروز و طرب ساز و خصم سوز / زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

[margin:] کین توز

با نصرت و فتح و ظفر آمد به نشابور / سلطان همه روی زمین خسرو منصور

هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت / از دولت و اقبال رسد نامه و منشور

سنگی که بدان دست نهد شاه معظم / بشگفت اگر ان سنگ شود لولو منثور

خاکی که بر ان پای نهد شاه جهاندار / نشگفت اگر ان خاک شود عنبر کافور

گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان / ور رای کند شاه سوی شهر نشابور

روشن شود از طلعت او چشم رعیت / یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

ای شاه زکسری و ز شاپور گذشته / تا کی سخن آراستن و بافتن زور

در لشکر تو چیست هزار ند چو کسری / در خدمت تو هشت هزار ند چو شاپور

همواره همی بوسه دهد دست ترا حور / پیوسته همی سجده برد تخت ترا حور

[margin:] ماهند غلامانت چه در سنم و چه در بزم / حورند ند یمانت چه در خلد و چه در سور

ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار / وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور

داری تو ز یکجنس دو سرمایه معروف / داری تو ز یکنوع دو پیرایه مشهور

فرخندگی طالع و پیروزی طلعت / پایندگی دولت و بیداری دستور

ملک همه آفاق گرفتی و گشادی / دولت تو عالی شد و ملت تو معمور

مال تو گزارند همی حاضر و غایب / حکم تو فرستند همی آمر و مامور

در عهده و پیمان تو آمد دل قیصر / در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور

کاهست طرب کردن و بر دست گرفتن / زان باده روشن که بود زاده انگور

بخند بشادی و طرب کام همیران / و اسوده همی باش که شد خصم تو رنجور

خرم دل انکس که شد از جاه تو مقبل / مسکین دل انکس که شد از پیش تو مهجور

از دولت و اقبال تو شد میر و خداوند / در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور

از آنکه تو مهمان شوی اشاه جهاندار / گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور

جان از قبل دولت و دیدار تو خواهد / وان نیز برافشاند اگر باشد دستور

تا بربط و طنبور بود گوش همی دار / گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور

بر دشمن و بر دوست به شمشیر و بفرمان / منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

فرخنده باد و میمون این مجلس منور / بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر

شاهی کجا رسیدست از همت بلندش   تخش به هفت کرد و ن عدلش به هفت کشور
اسلاف را بعدلش جاهست تا باادم   اعقاب را بنامش فخراست تا به محشر
ابرا دست رادش بحراست طبع پاکش   زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد   هر خانه هست کعبه هر چشمه هست کوثر
از دو برون نشینم شاهان و خسروانرا   با سر بنام او بر یا نامحاش بر سر
شاهست و ملک و لشکر هر ربعهم موافق   مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نامدارند این بندگان سلطان   هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون   یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان زر پا در پیش تخت خسرو   بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر نشینش رحمت همی فشاند   هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد   زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادیست بندگانرا   تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع   گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
تختش قرین شادی بختش ندیم سازی   سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار   همچو سلطان معظم خوش کند ادرار روزگار

خسرو عادل معزالدین ملک سلطان کهست   از شهنشاهان و سلطانان جهان‌را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرد   آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی او نازند زو باشد همی   کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است تا رستخیز او را چو نور   هیبتش کرده است نور بدسگالان را چو نار
از مصافش تیره گرد و روی گردون روز رزم   وز سپاهش خسته گرد پشت ماهی وز بار
خلقرا آرایش خلد و نهیب محشر است   رزمگاهش روز رزم و بارگاهش روز بار
موکبش را هر زمان خدمت کند از آسمان   لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی وز موکب او خیل‌ها   از مخالف لشکری وز لشکر او یکسوار
انکه او را شیر مردان عرب چون بنده‌اند   بنده‌وار آید بدرگاهش که شاه زنگبار
که همی از جانبی دیگر بد اندیشی دگر   گنج سازد بی‌نهایت ملک جوید بیشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه   یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
پیش کردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر   مور گردد وقت نصرت گرچه دارد زخم مار
شاه چون رخشانست و دشمن چون شبست   شب شود پنهان چو کرد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز رایت بر کشید   گفته اند آری کلام اللیل محوه النهار
ماه پیکر رایتش چون بر دو پیکر سر کشید   هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم تر است   با چنان سدی چه کوشد دشمن یاجوج‌وار

شاه ماشاه ولیست گو را او سلیمان و علی   یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار

خورشید

موکب روباه را ترتیب رفتن کی بود   چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخواسته   آفتاب پادشاهی زان چه باکست از غبار
ملک او حق است و ملک دشمنانش باطلست   باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نپرسد چون بدید آید تگرگ   از زمستان کس نپرسد چون پدید آید بهار
گفت دولت کای ملک سوی سپاهان کن شتاب   تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته سیر   تا کنی بیهوده کار دشمن بیهوده کار
دست دست تو است و دوران ظفر و آن تست   دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
ملک را از زانیان بستان که از زانی تو   تیغ آتشبار بر جان بداندیشان بکار
انچه دولت گفت شاها بود خواهد بیگمان   یاد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ   باد زیر دولت فرمان تو هفت و چهار
بین و یسار دولت شاه جهان غایب مباد   یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار
بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بر   بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار

خدای هر چه دهد بنده را از فتح و ظفر   بدین پاک دهد یا بفضل یا به هنر
چو دین و فضل و هنر داد شاه عالم را   بعالم اندر از او تازه کرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب   هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر

بروم و مغرب از تیغ او چنان گردد   که کرکم صفتش کس ندارد م باور
چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم   بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب   سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست   چو آتش از بر آب و بباب کرد گذر
چو زاب جیحون بگذشت روز کار نبرد   کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را برو بخت   بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بر او   سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که داد ند شهر و آمد شاه   گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی پر سپاه و نعمت کرد   تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند   همه سپهر تن و کوه صبر و خاک جگر
همه کمانکش و رزم آزمای و تیر انداز   همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
همه بطبع بر انگیخته عداوت و شور   همه ز مغز بر انگیخته خصومت و شر
همه فکنده و تن اندر مغاکهای هلاک   همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
خدایگان جهان عزم کرد همبر عزم   که عزم باید ناچار عزم را همبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار   روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال   هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر

اگرچه بیش سپاه بد الحصین سپهی   نداشتند همی دزدی و عمل و خطر

همه زمین معسکر شد آهنین گفتی   ز درع و جوشن و تیغ و سنان و برگستوان

ز گرد گردان گردون شده به گون زمین — ز نعل اسپان هامون شده به شکل قمر
ز تیغ گشته هوا اسپهر میغ آتش بار — ز تیر گشته زمین همچو باز آهن پر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران — سنان نیزه چو برق و خروش چون تندر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود — چو برده میده و شقایق ز برگ نیلوفر
به نیزه کرده سران چشم خاکساران کور — به نعره کرده یلان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق — ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی به ساعد سیمین درون فکنده کمان — یکی به سنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن — یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای — مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش — در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
بنش رسیده به ماهی سرش رسیده به ماه — فتاده مردم از او در ضلالت از بن و سر
قیاس خندق و پستیش در گذشته ز حد — شمار برج و بلندیش برگذشته ز مر
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج — نهاده بود مهندس بر او دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز — بر آن حصار نشد چیره هیچکس [illegible]
به یک دو روز که فرمود جنگ کرد آهنگ — شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنانش کرد که بیننده گوید ای عجبی — مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر

کشاده

گشاده گشت حصار و نجسته گشت سپاه — نفیر خاست از آن لشکر از خیل و نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند — شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه — چنانکه اهل نشر را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد — دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
هماکه بود همه شب در آن حصار امیر — اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثلست — کسی که بد کند از بد هم آورد کیفر
چنان سپاه که داند شکست جز ملکی — که پیش خدمت او روزگار بسته کمر
چنین حصار که داند گشاد جز شاهی — که شد درست باو رسم دین پیغمبر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد — پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضه بهشت امروز — همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفر الملکا — ز باختر خبر فتح تو است تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ — زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک قدر بزرگی گرفته اند بملک — گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
[illegible]ند حسام ترا زمان و زمین — متابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان تو فخر — که اختیار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تایید طالعی که تراست — [illegible]

در هجو ترکان خان طالع بداندیش ساخت
که ساختند در هجو خواجه داود

شنیده ام من و بسیار کس شنیده شنید — هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک برشود ز روی زمین — ستارگان همه او را شوند فرمانبر
جهان ز دولت تو پر عجایبست و عبر — که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر کشادن روم و عرب عجایب بود — کنون کشادن چین و چگل عجایب تر
بعهد سنجر شاها که کرد هیچ ملک — چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بفتح فتح تو من بنده را مفاخرتست — که شکر فتح تو شاهان بسی کنند ز بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز — که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان — چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز آب باد و تک و تیغ آبدار تو باد — سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که بود دشمنی ز کینه نشان — چنان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای — بمهر خویش دل دوستان همی پرور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت — همی گذار جهان را و از جهان بگذر

تا خزان زد خیمه سیمابگون بر کوهسار — مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر — زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
تا وشق پوشان باغ از یکدیگر گشتند دور — بر هواست از سپه پوشان قطار اندر قطار

چیست

چیست آن باد خزان کز باغها وز راغها — بستد آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمین از آسیب او بی دست بند — گشت گوش ارغوان از آشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر — تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع هست مروارید را اصل از شجر — پس چرا از شبه رگ هست مروارید بار
دانه نارست سرخ و رنگ آبی هست زرد — ای عجب گویی همی خون آبی خورد نار
هست پنداری رخ آبی به آب زعفران — تا چو دست زعفران آلود شد برگ چنار
باغها پشم همی پر زنگیان پای کوب — چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند آن پای کوبان خزان — سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و برداشت لشکرگاه خود — گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
خواست افریدون ز شاهان گنج آنگه مهرگان — گنج فروردین بسی خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان — تحفها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن در تاب او — رشته لولو فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان — هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار
سایه یزدان بخوان او را که گر خوانی رواست — زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
گیتی چون او گاه بزم افروختن خورشید وش — گیتی چون او روز رزم آراستن جمشید وار
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملک — اسب شاهی را برزم اندر چنو باید سوار

هست ازین سرو جوان پرو جوانزا ایمنی
یا رب این سرو جوانزا داری اندر حفاظ

در نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شده است
طلعتی کو را همی کرد است گیتی انتظار

طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
راست پنداری سعادت پرورش زو کرد کار

کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن
وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار

بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار

علم و عقل (افضل) از خدمتش خیزد که مردم را همی
زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار

دولت و نعمت چون جهانیان صورت پذیر
لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

گر پذیرد دولت و صورت جسمانیان
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

ای جهانداری که تا محشر وفادار تواند
هفت کوکب در سپهر و هفت گردون در مدار

با گروه شیر دانی با کله کیخسروی
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار

با سرین گور و چشم آهوان در شعرها
شاعران گویند معشوقا چو در شاهوار

۲ مار کردارست شمشیرت که زهر جانگزای
آهوان بر چشم و گوران بر سرین دارند بار

۱ زان شرف کز تیر از تیغت یابند زخم
در سر شمشیر تواست و در بن دندان مار

زیر حکم تو خراسان چون حصاری محکم است
سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار

اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تواست
ایمن دیواری بلند و آن اصلی استوار

نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست
آزمودستند در نصرت ترا سالی چهار

انچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالم است
وای بر تو تیره بختانه چشم اعتبار

آفتاب ایزد هزاران افزون تو انست آفرید
چون یکی بس بود عالم را چه حاصل از هزار

چون تو بسیاری توانست آفریدن در جهان
چون تو بس بودی جهان زان بر یکی کرد اختصار

تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز
باد چون برگ درختان لشکر تو بی‌شمار

بسته پیمان تو لشکرکشان نامور
بنده فرمان تو گردن‌کشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان سفر بار دگر
ایمنت فرخ شدن و ایمنت هنگام سفر

بود شایسته ولیکن چه توان کرد که رفت
سفر یار شوال است مقیمی بحضر

گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم
عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر

دیر بنشست و بسیاری و تخفیف نمود
زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر

نار عاشق بی یار بسامان نشود
بر دل مطرب بیکار به بخشود دگر

زنپسندید کز این پیش جهانی زن و مرد
خشک دارند لب و تافته دارند جگر

اگر این طاعت فرمود حقیقت دانست
که ازین دم دم شوال برد لب بسر (پیش)

عید بگشاد دری را که مه روزه ببست
فرخ آنکس که زند دست بدان حلقه در

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
نوبت مجلس و بزم است و می و رامشگر

۲ سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد
که نه در عهده شاهیم و نه در بند سحر
خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد
خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

بس ز نغمه کنون مطرب بشکافد موی
ز سر خامه کنون شاعر بچکاند زر

ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ
عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد بر

باده چون بر قدح باده چند فر ده (شده)
صبحدم را بصبوح ملک شیر شکر

شاه شاهان ملکارغو که بروزی صد بار
آید از خلد بنظاره او جان پدر

بس جهاندار که دارد حسبی و نسبی
هرچه باید ملکان را ز بزرگی و هنر

جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود
که بود نام پدر زنده باوصاف پسر

سنی او را چو عمر داند و شیعه چو علی
زانکه هم بذل علی دارد و هم عدل عمر

مهر او هست نهالی که نجات آرد بار
کین او هست درختی که هلاک آرد بر

بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد
هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

همه کشورها زیر قدم دولت اوست
گرچه زیر علمش هست چهارم کشور

سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد
که نه در عهده شاهیم نه در بند سحر

خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد
خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر

هست بر دست سواران متواتر همه
نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر

باد گرد شاهان او را نتوان کرد قیاس
کو چه دریاست بملک و دگران همچو شمر

یک تن از موکب او و ز دگران ده موکب
ده تن از لشکر او و ز دگران صد لشکر

هرکجا رایت او روی سوی فتح نهاد
آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر

بعد دریا بحشر هیچ نیازش نبود
که سعادت مددش باشد و اقبال حشر

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد
پیش چشم تو ندارند یک ذره خطر

توئی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو
برّ و دفایده و منفعت از سمع و بصر (نبود)

هر که گوشه بخلاف تو ز تو سر ببرد
گر بود بر سر هر موی طلسمی ز حذر

ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور
ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر

در هر اندیشه که از رزم تو خیزد محشر
هول آن محشر زایل نشود تا محشر

با حسود تو کند خاک لئیمی به نبات
با عدوی تو کند ابر بخیلی به مطر

هر خدنگی که گه جنگ ز دست تو جهد
از اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر

هم بر آنگونه که در آینه بینند جمال
پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر

دولت و فر ترا اهل زمین منقادند
کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر

عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است
لاجرم پیش تو از فضل خدا ایست سپر

شد درستی و جوانیست رضای تو گرو
لطف ارواح زیادت شود و حسن صور

گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است
بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر

پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش
چو برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پایه تخت تو ببوسند همی
هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر

تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد / هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن شرقست نشان / وز ظفرهای تو پیرامن غربست خبر
بوده ردی اثر از شادی امروز ترا / وندر ام وز پیروزی فردات اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است / باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ماه درخشان و ز گردش جهت / گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
یاد فتح تو همه تاجوران خوانده بجان / شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش / مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا
ح

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر / تیر زد بر جیش گرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار / گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله بافان زابرون کردند گوئی از چمن / زندخوانان را زبان بشکست گوئی از صفیر
بوستان گو پر از نگار بوده و لاجورد / لاجوردش زعفران گشته است و نگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت / عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
صیقلی دیدی که کار روشن کند خواهد ترا / مرغ و مرغابی بر آن کو ز آب بر دارد غدیر
در سفال زرده دهقان گهبور شیر سخت / تا سر کهسار گشت از رنگ آن شیره چو شیر
نیست هنگام بهار و نامده است از کوه سیل / پس چرا سیلاب را ماند نجم اندر عصیر

گلبنی بر روید اکنون از میان خارها / بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
ز آهن و سنگش نسب وز ظلمت و نورش نسب / اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده / مرکز او زیر رای شهریار شهرگیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان / شاه نیکو رسم و عالی همت و روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست / از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان بایستی اگر داو زیر نگین / زانکه پیش همت او چهان باشد حقیر
شهریار بی نظیر است او که از خلق جهان / برگزید و برکشیدش کردگار بی نظیر
در جهان او را نظیری باشدن ناممکن است / مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیر خیر
مهر بهروزی و پیروزی نزیر مهر اوست / کو به پیروزی مشار است و به بهروزی مشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین / چون بوقت مدح او از گوش کلک آید صریر
از خلافش یا بسوزد خون دل یا نفسرد / هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر
دین از او با قوت و دنیا از او با بهجت / زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع / نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او / یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
نیکی است او لیکن اندر چنبر فرمان او / صدهزاران تن فزون است از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس خلق را یک کتاب / عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر

ای جهانداری که از عدلت قوی گردد ضعیف / وی جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته‌ای / چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ضریر از روشنائی بهره یافت / چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشارت و تو همچون یوسفی / روزگار مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر قیر اندر مدیحت شعر من / گوهر آرم هر زمان پیشتر من از بحر قیر
این چنین دو گوهری گفت ترا باید که هر ساعتی / عقد سازد گردن ایام را دست دبیر
تا کجشار انجم زیر کیوان اندر است / مشتری و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام / بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان / دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر
مر تو را خالق همیشه دستگیر و کارساز / تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حله برون برد ز گلزار / ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
تاریخته شد پنجه زرین ز چناران / در هر شمری جام بلور است بجزوا
از کوه بشسته همه سرخی شنجرف / از باغ سترده همه سبزی زنگار
چنینی منمان دور شده از چمن و باغ / زنگی بچه کانند بباغ آمده بسیار
زرآب طلی کرده نگر بر رخ آبی / بجاده ناسفته نگر در شکم نار

وان جو من نگر ریخته از شاخ بر او برگ / گسترده کسی گوئی در آینه دینار
روز از در بزم است و شراب از در خوردن / هرچند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق / خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر جهد اکنون طلب دوست / بس یار که اندر خزد اکنون بر یار
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش / ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده و بر زبر سر زخمه مطرب / زیر آمده از جادوئی بر زخمه گفتار
برابر شده و آتش سوزنده در افشان / بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
بر چرخ برابر شده آتش ز بلندی / چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف یافت / از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر / بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار
عقد آمد و پرکار همه گوهر سلجوق / از واسطه عقد شد و نقطه پرگار
آورده دل خلق برغبت نه باکراه / در دایره بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی / با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود اندولت او ملک / و امسال ولیکن به از پار و ز پیرار
معلوم شده است این خبر از دفتر احکام / مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار
دیریست که بر چرخ همی تعبیه سازند / هفت اختر سیاره در این شغل و در این کار

این دولت و این ملک به بازی نتوان یافت — بازی نبود تعبیه اختر سیّار
ای بار خدایی که همه بار خدایان — دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرع ز گفتار فزونست — هر چند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان روی بدیدار تو دارند — درگاه تو گشته‌ست مگر قبلهٔ احرار
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ — پاکست و عزیز است و شریفست به مقدار
لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن — بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل — دارد اجل اندر کشان بر سر منقار
پیکانش ببندد زره و پشت زره در — هر گه که جهد بیرون از شست تو سوفار
شمشیر تو کرده‌ست خراسان همه خالی — از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
عدل تو چنانست که گر مرد مسافر — بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک — آهنگ بدان مرد کند دست بدان بار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را — از درد مبادا که شود شخص تو بیمار
در عافیت تو است صلاح همه عالم — شکر است بدین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باد از می لعل — میران همه پیش تو زمین رفته به رخسار
هر روز یکی میر دگر در مه آذر — آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زینسان که بیاراست کنون میر فلانی — این میر خردمند نکوخواه وفادار

در عهد

در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن — در خدمت تو قامت او هست نگونسار (کمان دار)
افزایش و آرایش این ملک مهنّا — باد از دل هشیار تو و از دولت بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال تو تأثیر — اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی — در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

تا ملک بفزاید و آراسته گردد
چون دولت بیدار بود باد هشیار

ای جوان دولت جهاندار و همایون شهریار — ای شاهی از ملک سلطان جبار یادگار
دور گردون از تو فرخ‌تر نیارد پادشا — چشم گیتی از تو عادل‌تر نبیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا ای ملک داری لقب — گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطان بود و جدت ملک سلطان پدر — هر دو سلطان را ز سلطانی تویی فخر تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست — هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو مایهٔ نیک اختریست — زانکه هستی تو همه نیک اختران را یادگار
نام تو بر نامهٔ شاهی نوشته‌ست آنکه گفت — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گشته‌اند نام ترا — کرده‌اند از بر برای احتشام و افتخار
گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان — برکیارق خوان شود این میر آن در مدار
ور ز سنگ و آب پرسی کنیت سلطان [illegible] — بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار

[illegible]

وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر باج
وهم تو بیه کارزاری کرد بر روی کارزار

هم ز خانه دشمنی کرده‌ست با تو چند تن — طالبان افسر و از سر فرو کرده فسار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق — روز اول برد کیفر در مصاف کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر — رسته شد دولت ز عیب و رشته شد ملت ز عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه — گوشمالی داد کلی بنده کا زاکرد کار
خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطر — خفتنی بر خیر خیره و مستی دور از خمار
چون خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطراب — معترف گشتند یکسان با عجز و اضطرار
حشمکان بیدار گشتند از نهیب جان و تن — وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستعان المستعاث — وانکه شد بیدار گفت لا اعتبار الا اعتبار
آتش این قوم را کونی خدای دادگر — کرد چندین از حوادث در خراسان آشکار
تا بدانند بنده قدر روزگار ایمنی — تا گذارد شکر عدل پادشاه دادگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی — دولت آموزگار است و خرد پروردگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود — شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت بر زلف اندر زند همچون عبیر — هر کجا از سم اسپان تو برخیزد غبار
باد خان آتش دوزخ بیاسیزد جسم — هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار
در بیابان بلا رفته از گرمای خور — خشک و ویران شد زمین عمر (عمرانها) در سالی چهار
تو یکی ابری که سوی ما فرستاد خدا — مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار

حق را

خلق را داری همی در زینهار عدل خویش — لاجرم ایزد همی دارد ترا در زینهار
تا توانا کرده امروز آنکه عاجز بود دی — تا توانگر کرده امسال آنکه مفلس بود پار
این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود — عدل تو آورد بیرون زین خاک گل ز خار
وشیهای عنبری افکنده شد در گلستان — جامهای ششتری گسترده شد بر کوهسار
لاله کرد از ابر آذاری پر از لؤلؤ دهان — سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان گرد خواهند از نشاط — بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
خسروا دانند معروفان این دولت که من — بوده‌ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام — آفرینها گفته او را در خزان و در بهار
گرچه او رفت از جهان ایزد ورا رحمت کناد — باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خوشنود باد — وز تو خرم باد گیتی سر بسر خورشید وار
باغ ملکت را ز پیروزی و نصرت باد بر — شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب — همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

از رایت منصور تو ای خسرو منصور — بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
شاپور بنا کرد نشابور و ترا هست — صد میر جهانگیر به هر شهر چو شاپور
لفظ است شهنشاهی و فرمان تو برکار — گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر ز آثار تو فخرست علی فخر   در ملک با قبال تو نورست علی نور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ   سیاره بر افشاند اگر یابد دستور

خورشید جهانی تو که هر گه که بتابی   در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور

تا تو ز عراق آمده سوی خراسان   در فتح بر افراشته رایت منصور

صد زلزله بودست ز آشوب تو در هند   صد صاعقه بودست ز شمشیر تو در تور

از بیم دلیران و سواران تو رفتست   هوش از تن چیپال و روان از تن فغفور

محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم   رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور

شیری که مخالف شد و بازیچه هوا جست   آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور

بیچاره نگهدار تو این دین هدی را   باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور

آسایش اسلام در آنست که امسال   گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور

از هیبت رزم تو بود هول قیامت   وز نعره کوس تو بود مشغله صور

گرز تو شود غالب و رهبانان مغلوب   تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور

ار جوی تو این فتح با قبال بر آید   تا کافر محزون شود و مومن مسرور

در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست   هر چند شد پای ندارند بشی معذور

بس دیر نماندست که از جانب دریا   ابر آید و بارد ز هوا لولو منثور

چون برف سیم بر شده مینی بهوا ابر   گوئی که بشورید کسی خانه زنبور

زاغان

زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا   همچون سپه زنگی در معدن کافور

وان گلبن آراسته نا کرده قماری   از جامه برهنه شده چون مردم مقهور   مقرور

محرور توان کرد بباده تن مرطوب   زیرا که مرطوب شد این عالم محرور

هستند از آن دشمن پیران خرابات   از بسکه زدستند لگد بر سر انگور

ای شاه در این فصل شراب از کف حوران   کو فتنه دلهاست بدان نرگس مخمور

از چرخ همی بوسه دهد دست ترا ماه   وز خلد همی سجده برد تخت ترا حور

خالی مشو از مجلس و از جام بدین وقت   از طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور

تا ملک جهانست جهاندار تو بادی   میران جهان جمله با مر تو شده مامور

فالت همه فرخنده و روزت همه خرم   نیکی بتو نزدیک و تو از چشم بدان دور

چو بشنید فرخنده عید پیمبر   که روزه ز گیتی برون برد لشکر

یکی تاختن کرد تا در شریعت   کند تازه آیین و رسم پیمبر

سپاه دو تاختن نعل اسبش   پدید آمد از روی چرخ مدور

گر عید فرخنده از خاور آمد   که تا بد همی نعل اسبش ز خاور

چو از عید شب را خبر داد گردون   شب از شادکامی بر افشاند گوهر

از آن پیش کالله اکبر شنیدم   بدیدم همی گفتم الله اکبر

نو گهی بعد اکسو در مکوند / پراکنده بر روی مه پای الضمر / اگر چند شبهای خوش دیده ام [illegible] / ندیدم شبی از شب عید خوشتر

جهانی ز تکلیف سی روزه روزه   برسته تا یازده ماه دیگر

بدل شد دگر باره مسجد به مجلس   موذن بقوال و مصحف بساغر

وطبلها شد از روی ساقی مزین   قدحها شد از نور باده منور

چه عذر آرم اکنون که باده نخورم   من و باده و بزم شاه مظفر

معز دول رکن دین برکیارق   مبارک جهاندار و فرخنده اختر

جوان بخت شاهی که پیر و جوان را   از ایزد گذشته چو او نیست داور

سرانند اسلاف او تا به آدم   شهانند اعقاب او تا به محشر

فزون آمد اندر جهان فر و فخرش   ز فر فریدون و فتح سکندر

حوادث چو بادست و گیتی چو دریا   خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر

جهان آفرین آفرین گوید او را   چو گویند نامش خطیبان به منبر

خرد در سراز بهر آن جای سازد   که هر دم نهد بر زمین پیش او سر

ملک سایه ایزدی خواند او را   که پیداست بر روی او ایزدی فر

به تن صورت و جسم او گر ندیدی   شجاعت مجسم سعادت مصور

ایا فیلسوفی که هر چند گاهی   ز بهر منافع شوی کیمیاگر

منافع ز اقبال سلطان طلب کن   مبر رنج در کیمیای مزور

که از کیمیا خار و درویش گردی   ز اقبال سلطان عزیز و توانگر

ایا

ایا پادشاهی که بسته است گردون   ز مدح تو بر گردن دهر زیور

کس از پادشاهان ترا نیست همتا   که اصل تو هست از دو جانب مطهر

جدا زا تو از خسروان یادگاری   که بودند در ملک سلجوق گوهر

پس از عهد ایشان ترا بود روزی   لوای جهانداری و تخت و افسر

ترا هست در ابتدای جوانی   همه رسم با رسم ایشان برابر

چو طغرل بک اندر سفر سر فرازی   چو جغری بک اندر هنر ملک پرور

سرای تو کعبه است و شاهان و میران   چو حاجی زده دست بر حلقه در

نگاریده عهد تو بر جان و بر دل   چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر

کجا عزم و حزم تو گردد مهنا   کجا عفو و خشم تو گردد مقرر

ز سندان کنی موم و از موم سندان   ز آذر کنی آب و از آب آذر

هوائی کجا بوی خلق تو یابد   نسیمش بود تا قیامت معطر

بروم و بهندوستان گر فرستی   دو نامه بدست دو پیک [illegible]

فرستند هر سال حمل و خراجت   ز هندوستان رای و از روم قیصر

بعهد تو تو سر کشند ار مگر   ز ایزد مکافات دیدند بنگر

گر از خرکین تو گردند مستی   خمارش کشیدند و بردند کیفر

سر از چنبر تو ببرند لیکن   رسن وار سرشان در آمد به چنبر

جواب ارسلان [illegible]

ز خلق کجا عکس [illegible] / نبا اثر بوده تا قیامت معطر

جهانی پر از شور و شر بود از ایشان … تهی شد با قبالت ز شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بشنود گردون … همه عبرتست و نکته سراسر
چه گویم که این حال روشن تر آمد … ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از داستان تو شاها … یکی داستان نیست در هیچ دفتر
و گر داستانی بدینگونه بودی … نکردی کس از از گوینده باور
همه ساله شکر از جهان آفرین کن … که هست او ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خصم بدرو … بچشم عنایت سوی خلق بنگر
ترا هست پیروزی آسمانی … که دارد زمین و زمانرا مسخر
به پیروزی و فرخی با سعادت … چنین عید و صد عید بگذار و بگذر

[illegible]

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر … ناصر دین خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی … شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار … که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
اسطرلاب و به تقویم ترا حاجت نیست … که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بود است بایام جهاندارانرا … همه امروز ترا هست کرعب و نظیر
تو انشاه که در دست دبیران جهان … قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر

چون

چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا … آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید … دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل … ملک مشرق چو دل و دیدهٔ یعقوب ضریر
تا ز بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد … که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو … آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس … هیچ مرغی نکند جز بثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید نه عجب … زانکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر
دل گردون اثر از پی آن گرم شدست … که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود بر انگیخت ز هند … هندوان از رخ ازانده سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد نعرهٔ لشکر تو … رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
ور بکشمیر کند حاجب تو تاختنی … او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکدهٔ روم کنی … تا که از بتکدهٔ روم بر آید تکبیر
ور خیال تو به بیند ملک روم بخواب … جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن کار که رای تو تعجیل کند … نکند بخت در ان کار زمانی تاخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند … نه روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدا … هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر

بدسگال تو اگر زنده بماند بحیله … زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
همه گردند حسودان تو دیوانه سری … تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
انکه رزم تو بدید هول قیامت بنمود … مالکش برد ز صحرای قیامت بسعیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید … گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت … سورهٔ فتح ز شمشیر تو دارد تفسیر
گر بنرمی چو حریرست حسامت نه عجب … که کند ضربت او آهن و پولاد حریر
این عجب تر که کند روز ملاقات و نبرد … روی چون لالهٔ او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود انگه که شود برتن تو … غیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیدست در آفاق و نداند نشان … به غدیر اندر پوشیده شود بحر قعیر
هیچ نخچیر ز تیرت نجهد روز شکار … اندر انوقت که بیرون جهد از شست تو تیر
سر و گوش و سم نخچیر بهم بر دوزی … گر بهم گوش و سر خویش نخارد نخچیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد … ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران … گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را ببهشت آرزو آید همه شب … کادمی وار به بزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه بر روی کنندی چو گلاب … خاک پایت همه بر زلف فکندی چو عبیر
آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند … تا میان تو و دستور تو باشند سفیر

نه چو

نه چو دستور تو پیریست در این ملک جوان … نه چو بخت تو جوانیست در این عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام … فر ملک است کنون پیش تو دستور و مشیر
این چنین که وزیراست پسر پیش پسر … هم بران سان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست … هست هر روزه بدرگاه تو از فتح بشیر
گه ز توران خبر آید که عدو را بشکست … انکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
گه بشارت رسد از غور که تو لک بگشاد … انکه او هست بحکم تو سپهدار و امیر
گر ز بیداد گرانی که در آتش کاهند … نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدینی … لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دلست … شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند … هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین بشماست … تا تو خورشید درخشانی و او [illegible]
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان … آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل خواهد به بقای تو همی باد قوی … چشم لشکر به لقای تو همی باد قریر
تا غم اهل جهان از زحل و بهرامست … شادی از اورمزد و مهر و مه و زهره و تیر
زان دو سیاره عدو را غم و ادبار نصیب … باز ازین پنج ترا باد همی شادی تیر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای … نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر

دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار   دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر   وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

بر آورد دولت جهانی دگر   تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفد   گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی   ز شاهی بر آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط   ز دیدار گیتی ستانی دگر
گر الب ارسلان و ملکشاه را   قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک   ملک شاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای   ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک   ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل او خلق را   ز جور زمانه امانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی از او   نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز رزاق بر رزق خلق   کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخاگستری دیگر است   نه چون کف او زرفشانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او   ستاره شناسد مکانی دگر

نه هرگز بود خانه ملک را   به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد   بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن بر آرد فغان و خروش   ز تیرش بر آرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد به تیغ   بسنبد به تیر استخوانی دگر
چو مرغ است تیرش که جز چشم خصم   نجوید بر رزم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او   کمانگر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کشد   بهر چشم زخمی هوانی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان   که افتد عدو را گمانی دگر
دو والی ز پشت عدو برکشد   کند اسب را از دو عنانی دگر
ایا آفتاب دگر در جهان   ترا تخت و زین آسمانی دگر
مراد دودمان بود هر کرا باشد   بد هر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هر گز که دید   بملک اندرون خاندانی دگر
اگر چه ز رفت از ره هفتخوان   بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر سر رستم دیگر است   ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
همه ماورا النهر شد سربسر   ز نهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی در آمد ز پای   ز دست تو بنشست خانی دگر

تو آن کامرانی بوصف و کمال   که هرگز نگردد بیانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار   قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون   از آن خون نراند سنانی دگر
گه رزم جز دست و تیغ تو نیست   دهان اجل را زبانی دگر
چو باغیست رزمت که هر باغ تیغ   از او بشکفد ارغوانی دگر
مران باغ را باغبان دولت است   که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست   چو دستور تو کاردانی دگر
نبینند همی دیده مهر و ماه   بعالم چو تو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو   نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آوردم از کان خویش   که هرگز نیاید ز کانی دگر
بمدح تو گر برفشانم روان   ز تو بازیابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر   بسود و زیان کاروانی دگر
ترا باد سود دگر هر زمان   ز سود عدو را زیانی دگر
که در بزم جز دست راد تو نیست   زبان امل را دهانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته   نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته‌ای   ز مرز دگر مرزبانی دگر

که بزم جز دست داد تو نیست
دهان امل را دهانی دگر

زین مبارک زمره اندر نباشد روزگار   زین همایون تر بسال اندر نباشد اختیار
ملک و دولت را کنون تاریخ نو باید نوشت   زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز در بزم وزیر شاه شرق   اختران کرد از بروج چرخ پنداری نثار
تا در ایوان نو آئین پیش خسرو صف زدند   لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از گوهر و زر آنچه پنهان کرده بود   در سرای فخر ملک آمد و زبود آشکار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر   در وجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده در دولت و ملک ملک سلطان تکین   بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدی هیچ بزمی نامور   در قیاس این ندیدی جشنی نامدار
ناصر دین شهریار است و نظام دین وزیر   از معز الدین و از خواجه جهان زاید کار
خواجه ای بهتر که باشد هم ز خواجه گوهرش   شهریار آنکه باشد اصل او از شهریار
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب   میزبانی چون نظام الدین کجا دیدی بیار
هم بکف نعمت فشان و هم بدل منت پذیر   هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعتگذار
در که این خاطری آید چنین تدبیر شغل   در که این همتی کند چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران   کامرانست او بفر پادشاه کامکار
آن جهانداری که تا او بست در شاهی کمر   بند ملک و دین بدان بند و کمر گشت استوار

پیش خسرو در وجود آید جهان در وجود
وز عدم سوی وجود آید بهاری بیکبار

هیچ

آنکه در شاهی و در مردی و میراث نبی | از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت جست تا شد زو شاه شاهی | آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار
هر که با او باد ساری کرد در روی زمین | گشت در زیر زمین زان باد ساری خاکسار
روز رزمش دست زد گوئی زمین بر آسمان | یا زمین را آسمان در بر گرفت از بس غبار
چون میان کارزار از دم زند غدار تیغ | زمهریر سرد بیرون آید از اجزای نار
جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم | سر ببارد بر زمین بارگاهش روز بار
پیش او رفتن پیاده جستی و اندر زرگر | هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان | چون شود بر نیکخواهان خود او دینار بار
تیغ عزرائیل دارد بر یسار و بر یمین | دست میکائیل دارد بر یمین و بر یسار
باد مجنونش تقدر راز ماه گردون بگذرد | شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار
نعل اسب او هلالست و سنانش کوکبست | آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار
آسمانی پر کواکب در زمین هرگز که دید | کافتاب او یکی باشد هلال او چهار
ای ز فر تو برادر خرم اندر ملک | وی ز عدل تو پدر خوشنود در دار القرار
آنکه هست از تو بلند او را که یارد کرد پست | وانکه هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار
تیغ بران تو چون در کارزار آید بجنگ | شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار
گر تو خواهی از جهان بازی حصاری بر کشد | ور تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار

شرح

شرح مدح تو زانبوهی نگنجد در ضمیر | شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گرچه آتش را طبع اندر شرارست و دخان | آتشی خواه از قیاس باد خان و بی شرار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد | بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار
کرده از طبعش دل غمناک چون دارای غم | کرده از فعلش سر مخمور بی رنج خمار
بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان | بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار
طبع از این آتش بیفروزای تب آتش فروز | تا شود از نشاط افزای و طبعت شادخوار
دست دست تست گیتی را به پیروزی بیاز | روز روز تست عالم را به پیروزی گذار
تا بفر دولت تو در پناه بخت تو | کدخدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب | تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت باد بنده آسمانت باد رام | روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سروری امروز تو خوش برزده بستی | در سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

شاها قیاس بخت تو خود از آفتاب گیر | عالم بتیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس وار تاختنی کن بسوی چین | صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش | از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
چون سنگری بطالع خویش و دعا نکن | طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر

گه اسب تاز و گاه نشاط و شراب کن | گه گوی باز و گاه مکث بر شراب گیر

چه گوئی اندرین چرخ مدور | که زو تابد همی مهر منور
وزو هر شب درخشانند تا روز | هزاران جرم نورانی مدور
چه گوئی اندر این اجناس مردم | بتصویری دگر هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل | یکی را از سعادت تاج بر سر
چه گوئی اندرین دو مرغ پران | همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی قیر گون بال | یکی را از سپیدی سیمگون پر
چه گوئی اندر این سرگشته پیلان | معلق در هوا با کوس و تندر
گهی پاشند بر کهسار کافور | گهی بارند بر گلزار گوهر
چه گوئی اندرین محراب موبد | که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد | گل و لاله برابراهیم آذر
چه گوئی اندر آن سیماب روشن | فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب موسی | یکی دیوار شد بی روزن و در
چه گوئی اندرین یک دو وند | ز حد باختر تا حد خاور
که تخت مملکت را بود حمال | بایام سلیمان پیمبر

چه گوئی

چه گوئی اندرین تاریک مرکز | کزو خیزد نبات و زر و گوهر
گرفته صد هزاران کالبد را | بدرد و داغ در آغوش و در بر
چه پنداری که چندینی عجایب | بوصف اندر یکی دیگر عجب تر
شود بی صانعی هرگز مهیا | شود بی قادری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن | کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم | نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروریدن | خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار | خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث | نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب | نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل | نه هرگز حکم او باشد مزور
از او هر امتی را امر معروف | وزو هر ملتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان | یکی از فضل او بر تخت و منبر
ورای ازصحبت میثاق آدم | بود تا نوبت میعاد محشر
ببین تاثیر او در شرق و در غرب | ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست | بعالم نقطه از نفع و از ضرر

گواهی دهد کی ثقه راوی است   تجستی ذره از خیر و از شر
از او دور سپهر چنبری را   همیگویند گیتی شد منور
در آرد وقت او روز قیامت   سپهر چنبری را سر به چنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد   بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که کشتی کاری امروز   که آن روزت همه نیکی دهد بر
توفیق و تایید است   مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او راحمد واجب   بود تایید او را انجم درخور
که از توفیق و تاییدش بیاراست   معین الملک ملک شاه سنجر
همامی دین یزدان را مؤید   مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ابو القاسم علی تاج المعالی   که هست از قدرت او سعد اکبر
از او خوشنود صدر الدین محمد   وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای و تدبیرش مفوض   همه کار وزیر و شاه و لشکر
بنیاید کلک او چنان آب   که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان   اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خاست در کان   ز تاثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش   کز او خیزد همی یاقوت احمر

بیشد گرچه بسیاری بکوشد   فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او   بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر
الا ای سروری کاندر کفایت   نبیند چشم گیتی چون تو سرور
تو آن آزاده کاز آزادگان را   زبهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان   معزی را تو کردی شکر گستر
بنثر و نظم پیش خالق و خلق   ترا هست او دعاگوی و ثناگر
اگر با تو گرانی کرد بی حد   ز فضل تو بزرگی دید بی مر
گرانی دور خواهد داشت یکچند   که سوی خانه خواهد رفت از ایدر
بوقت خویش باز آید بخدمت   که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام   نامه تو گرد خواهد   مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر   گردد   جهان اندر به آذار و آذر
تو بادی برتر از پیر و جوان بخت   ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو هر دو مقبول   همه روز تو از نوروز خوشتر
در آن گیتی ز تو جان پدر شاد   در این گیتی تو خرم برادر

خیمه باز زده به صحرا بر   چون سواری بروی دریا بر

زر و گل بین دمیده بر سبزه   راست چون گوهر با مینا بر
ژاله بر یاسمین فتاده چنانک   اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که بشکفته است   بوی او را بشک سارا بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ   چو پرندی به سبز دیبا بر
مهر را بین بمهر فصل بهار   از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بطبع فتنه شده   به نشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح   علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته بر سر تخت   همچو موسی بطور سینا بر

به یزدان اسکندر سلطان جهان سنجر   که سلطان جهان سنجر شرف دارد در این اختر
نبرد خویش در عالم نکرد اسکندر رومی   چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان   شهنشاه مبارک رای و ملک آرای و دین پرور
جهاندار که در لشکر هزاران پهلوان دارد   بزرم اندر سکندر دل برزم اندر فریدون فر
بدو چیز است همی امسال دولت را تفاخر کو   که هر دو در صفت هستند زیبا تر ز یکدیگر
یکی آنست کو بستد تبر زین تخت سلطان آن   دیگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست ایدر
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل   نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر

بزیت گرد شاهیرا بهم برزد سپاهی را   که خالی بود از آن گیتی نگاه ایرج و نوذر
سپاهی با شکفتیها و دستانهای گوناگون   زنستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
در او گرگان با دندان و دندان همه زوبین   در او شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همزاد اسب و زین همه همراز زرم و کین   همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون پشه شد صحرا ز بس گردان شیر آسا   همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دلیر و تند گردانی بصورت تیره ناخوش   دمان و مست پیلانی بهیأت هایل و منکر
یکی چون موج دریا بود در بالای او کشتی   در آن کشتی همه دیوان رنگ آمیز کرآور
یکی چون منجنیقی بود و چوب او همه آهن   بجای سنگ او پران فراوان مرغ بی پر
یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان   درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران   درخشان تیغ چون برق و خروش کوس چون تندر
به پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان   چو عفریتان آتش بار بر تلهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد اخضر شد از آهن   گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت   اگر چه در همه وقتی زمین زیر است و چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری   که یارش بعد اکبر باد و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان و خصم افکن   کمین سازان و تیر اندازو خنجر کش و جوشن در
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان   بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر

ناچخ بدگاه از کتف بشکسته و گردن   بخنجر زنده پیلان زاشکم بدریده جگر
بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن   بزخم گرزشان بر سر همی چون دام شد مغفر
زتیغ تیزشان پیلان زده دمهم قوائم را   چو طار محای بی نیل اندود ربچاه گون جعفر
میان بسته بجنگ و کین دو لشکر بردر غزنین   غنیمت بود این لشکر هزیمت بود آن لشکر
باندک مدتی بردند زین جانب و زان جانب   غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکالنجر
شه غزنین گریزان شد مصاف شه که زانشد   عدو افتان و خیزان شد بدشت وادی دیگر
زبیم جان چنان جنبان شد دل در بر خصمان تن   چو در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون   خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر
زخسته کوه و صحرا را انکنده و دامن   زکشته کرگ و کرکس را شکم پرگشته و زاغ جگر
چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده   زخون کشتگان بسته بصحرا لاله احمر
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان ز چنگ   چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
همه پیرامن غزنین سپکره برهم افتاده   هراسان هند و کجا بودند در قنوج و در کشمیر
بشکل دیه قیروسبان چنگ بر قطران   همه زابل سر بی تن همه کابل تن بی سر
چو شد در آتش پیکار خون آلوده خنجرها   تو گفتی ارغوان دیدی سمن از برگ نیلوفر
شه عالم درست و شاد از ان عالم برون آمد   چنان کز آتش نمرود ابراهیم پیغمبر
چهارم بطن داودی زتخم بطن محمودی   ولایت بسته و بگرفت گنج و ملک از دو کشور

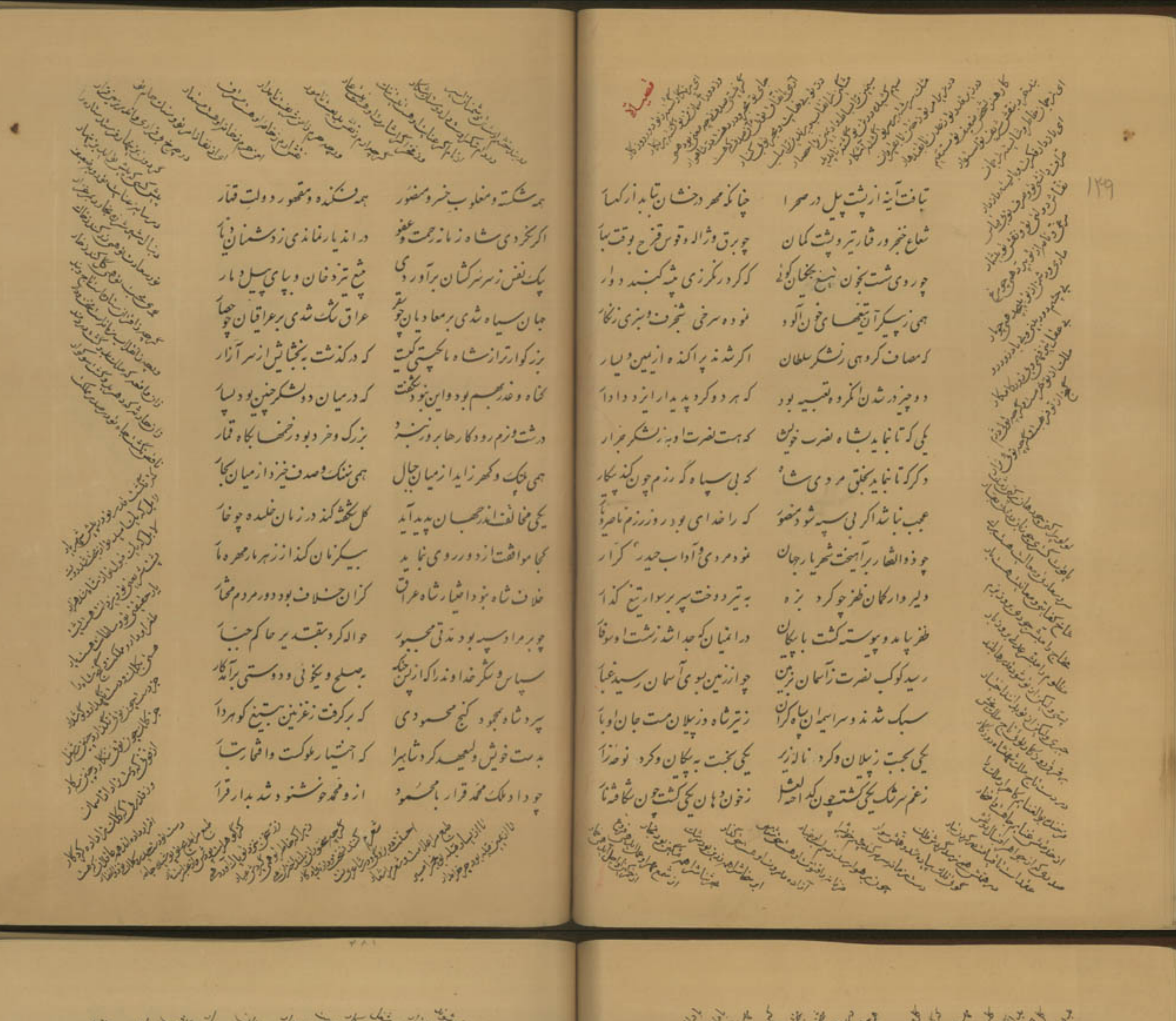
بدیگر پادشاه آنچه زنیک پادشاه است   چنان باشند شاهان جهان را بحر سخاکستر
باقبال شه عالم دو معنی را دران قلعه   دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهریور
یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد   بدشت از برف و از باران نگردد خسته و مضطر
اگر تا اهل غزنین را ز شومی و خطاکاری   بود پائیز حالی ها و باشد گشت حالی
کجا لشکرکش خسرو بماه آذر و آبان   چو فروردین شود آبان و چون خیسان شود آذر
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آذر افروزد   وگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر در خدمت   سر اندر چنبر فرمانش دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی   شجاعت را میان بستی و نصرت را گشادی در
شهی کو بار سولان تو بیعت کرد در غزنین   که با پیلان درگاهت فرستد خدمتی در خور
همه دستان گری بود آنچه پیدا گشت از او   خرد همداستان نبود چو باشد شاه دستانگر
چو قادر بود بر بخشی نبایستی که بد کردن   زبد بخشی اگر بد کرد برد از تیغ تو کیفر
بدست خسرو دیگر سپردی گاه و بخت او   سپردی بارگاه او بپای بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک و خانه محمود گرفتی   بنصرت کردن یزدان بیاری کردن اختر
چو کشتی چیره بر غزنین گشادی قلعه‌هایش را   همه پر جامه دیبا همه پرگوهر و پر زر
نهاده اندر او ای عجب محمود و فرزندان او گویی   زبهر تو صد و سی ساله زر و جامه و گوهر
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه   چه زین افزار و فرش و پیل و اسب و اشتر و استر

دی و بهمن زسرما بغزنین چنان باشد
که گرده باد چون سوهان و گرده آب چون
هوا از ابر چون زایات عباسی سیه باشد
بود چون زایات مصری سپید از برف که و در

بیرون زین هر چه حاصل شد از اسباب غنیمتها
کرفت

چو اندر مرو با بهرام شه پیمان چنان کردی   که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی بر
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی   بتخت پادشاهی بر نشاندی بر سرش افسر
زهی سلطان نشان سلطان که اندر شرق و در مغرب   چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملکسلطان و شاه الب ارسلان و طغرل و جغری   اگر قادر کشیدند از فضا بر فتح این کشور
کنون این هرچهار از شادی فتح تو در جنت   سرافرازند و خندان لب خرامان در لب کوثر
بفرهنگ تو ملک تو دگر ساله چنان گردد   که فراشت بود فغفور و دربانت بود قیصر
زبحر قیروان ملک تو باشد تا حد چین   ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو همایون بر تو کاه سلطانی   نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایون تر
زبهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاوید آن   قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک آن مضمر
خداوندا جهاندارا ز مدح تست و فتح تو   ضمیر بنده پرگوهر زبان بنده پرشکر
بشعر فتح غزنین شاید ار بنده سرافرازد   که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
بود چونک سزاوار چنان فتحی چنین شعری   که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت   همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد بر گردون رسیده نعره گردان   ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چو در مشرق بنامت سکه و خطبه مزین شد   مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر ترا لشکر   مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

ایا خسته هنرنامها قرون هزاران   و یا شنیده ظفرنامها برون ز شمار
چو رزم شاه هنرنامه نگفت بخوان   چو فتح شاه ظفرنامه بدیع بیار
برزم او بخو و گردان فسانه مکن   بفتح او نگر و یاد از ان حدیث میار
مشاهدت همه حال بهتر از ماضی   معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیدست خلق گیتی   عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین خداوند و مصاف شکن   خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب بنزد او امسال   چنانکه بود بمشرق بنزد او پیرار
جز او بمغرب و مشرق ز خسروان که گرفت   به نیم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین بشکوتراست رزم عراق   زبس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که بر کشید فلک   ز سنگ آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین   پدید شد فلکی پر ستاره سیار
بران صفت ز درازی کشیده هر دو مصاف   که وهم کس نرسد از میان سوی کنار
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه   که بر هوا شود از روی باره و دریا
دمان و حمله بر و جنگجوی پیلانی   همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
نهنگ شکل ستون پای و اژدها خرطوم   سپهر گردش و کوه پیکر و صبا رفتار



تبافت آینه از پشت پیل در صحرا | چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و فتار تیر و پشت کمان | چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی دشت بخون تیغ بخان گون [illegible] | که گرد در نگرزی پشه گنبد دوار
همی ز بسکه آن تیغهای خون آلود | نمود سرخی شنجرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان | اگر شدند پراکنده از یمین و یسار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود | که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش | که هست نصرت او به ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه | که بی سپاه گه رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور | که را خدای بود روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار برآهیخت شهریار جهان | نمود مردی و آداب حیدر کرار
دلیروار کمان ظفر چو کرد بزه | به تیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
ظفر پیاده و پیوسته گشت با پیکان | در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین | چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن پیادگان | ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار
یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زار | یکی بخست به پیکان و کرد نوحه زار
ز غم سرشک یکی گشت چون [illegible] | ز خون دهان یکی گشت چون شکفته انار

همه شکسته و مغلوب خسرو منصور | همه فکنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو | در اندیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سرکشان برآوردی | ز تیغ ترک خان و پای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر | عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه ما کجاست که هست | که درگذشت به بخشایش از سر آزار
گناه و غدر ز هم بود و این نبود شگفت | که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها بر و نشگفت | بزرگ و خرد بود در جهان بگاه قمار
همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال | همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر جهان پدید آید | گل شکفته کند در زمان خلنده چو خار
کجا موافقت از دور روی بنماید | بیک زمان کند از زهر مار مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق | گران خلاف بود دور مردم مختار
چو بر مراد سپه بود مدتی مجبور | حواله کرد بتقدیر حاکم جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پی جنگ | بصلح و نیکویی و دوستی برآمد کار
پسر دشاه بجود گنج محمودی | که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهردار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را | که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار با محمود | از او محمد خوشنود شد بدار قرار

چنین نماید تایید ایزدی با شه | چنین نماید شمشیر تیزی آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شده است | که اندر او نرسد وهم و فکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین گذشته بشنوند | بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمد امسال | که بخت نیک بدان فتح مژده داد پار
ز بنجار تو آیند زین پس ملکان | که داده اند امرای عراق زنهار
چو عذر خدمت هرکس فزون شد از مقدار | نزد تو همه کار افزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی رتبت | نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست | که هست درگه عالیت کعبه احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت | شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه بغداد | جمال خطبه و منشور و سکه دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو | لواء و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی بسر ولایت داد | ملوک را ز حد روم تا حد بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری | از این حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک | که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار
ز خسروان هند و عراق و ترکستان | که از عطای تو دارند بهره استظهار
همیشه شکر تو دارند در میانه جان | چنانکه نقطه بود در میانه پرگار

تراست بخت مظفر و فلک نصرتگر | تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
نفر بخت تو گردد بانتها آسان | هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار
و گر بود بشب تار عزم رزم ترا | سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ | زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست | بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
اگر خمار گرفت از شراب کینه تو | بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسی که بود به تیمار بی پرستش تو | چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا بخراسان کتاب فتح عراق | فلک بکام مراد دل تو کرد مدار
ز دهر کنده شده دشمنانش را دندان | ز بخت تیز شده دوستانش را بازار
سزد که جان بفشانند بندگان امروز | که آمدی و نمودی به بندگان دیدار
کنند بر سم اسبان تو فرشتگان | ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر شها شعرهای بنده خویش | همی گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار
که گر دکار بزودی تراکند روزی | هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار
کتاب فتح تو سال دگر بپردازد | چو بوستانی آراسته برنگ و نگار
نهال او را از نکته و نوادر برگ | درخت او را از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر هفت اختر | همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب ز نهمت و چهار باد و چهار — تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو در دست سروران سپاه — برزم جان عزیز و ببزم جام عقار

شهان و تاجوران از مشرق و مغرب — بر آستان سم اسب تو لب و رخسار

تو از مراحم یزدان و از سعادت بخت — ز عمر و ملک و جوانی و بخت برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار — بر سعد همی سیر کند کوکب سیار

وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین — گشته ست مظفر سپه شاه جهاندار

ان طایفه را گر دهی تعبیه حاسد — وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار

بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور — جائیکه بود تعبیه ایزد قهار

چون خصم فرستاد ز غزنین بدست — با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار

آشوب صف میمنه شان تا حد کابل — آسیب صف میسره شان تا در فرخار

چون نار فروزنده و سوزنده شد از دور — شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار

ان لشکر انبوه چو از پل بگذشتند — دیدند پس و پیش همه آب و همه نار

گردنده حزم رها از فزع و بیم — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

گرد و عرب و کاشغر و خلخ و هندو — گشته سراسیمه و مخذول بیکبار

یکجو شده کشته و یک گله گریزان — یکفوج شده غرقه و یک قوم گرفتار

از خون روان زیر تن افکنده بهم بر — صحرا همه وادی شده با موج همه کسار

گفتی که بر آن قوم همه طالع منحوس — چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار

شکست که مقهور شد آن لشکر مخذول — مقهور شود لشکر سلطان ستمکار

از ناحیه هند کنون تا بدر سند — بس کس که از این رنج بدرد است و تیمار

بس زن که کنون بر پسر و شوی بزار — چون مویه گر از درد همی گریه کند زار

بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ — بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار

اندر عرب و در عجم آثار شجاعت — از تیغ خصم افکن و از حیدر کرار

معبود چنان خواست که از تیغ تو و حیدر — تا حشر بود در عرب و در عجم آثار

ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی — از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار

تاج است ز فرمان تو بر تارک شاهان — طوقست ز احسان تو بر گردن احرار

هر کس که مقر است بیزدان و پیمبر — دادار ترا پیروزی و اقبال تو اقرار

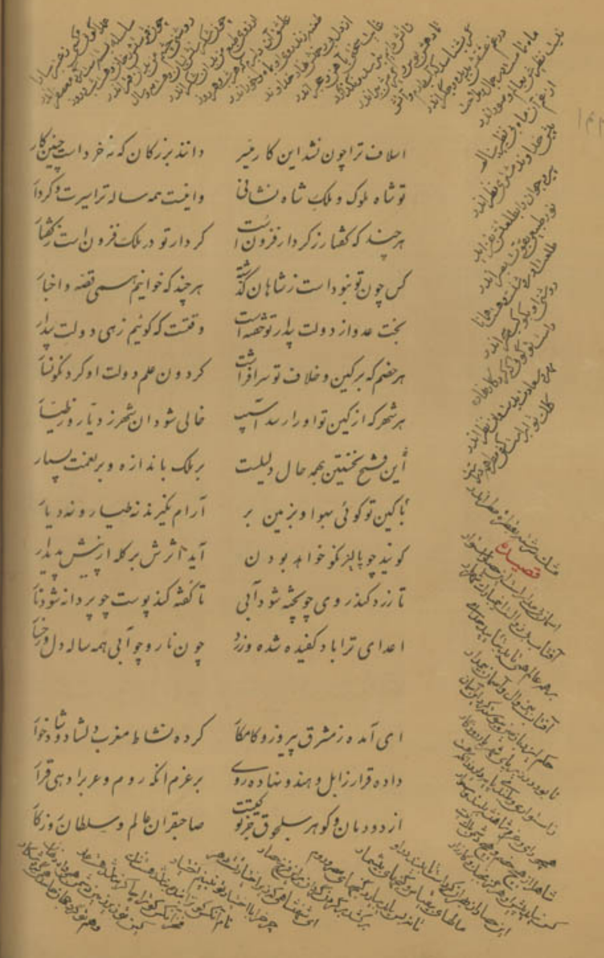
گر خصم سپه کرد همه کار تبه کرد — تا آینه ملک سیه کرد بزنگار

او نیست سزاوار بملک پدر و جد — از دست تو شاهست بدین ملک سزاوار

بشنید و از نام و خطاب تو بغزنین — هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار

هر رمه متواتر کند از زر و جواهر — پیلان سبک بار بحمل تو گران بار

آوردن آن گنج کنون شد تو آسان — وز پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار



اسلاف ترا چون نشد این کار میسر — دانند بزرگان که نه خرد است چنین کار

تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی — وایزد همه ساله ترا یار است و نگهدار

هر چند که گفتار ز کردار فزون است — کردار تو در ملک فزون است ز گفتار

کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته — هر چند که خوانیم بسی قصه و اخبار

بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است — وقتست که گوئیم زهی دولت بیدار

هر خصم که بر کین و خلاف تو سر افراشت — گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که از کین تو او را رسد آسیب — خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار

این فتح نخستین بهمه حال دلیلست — بر ملک باندازه و بر نعمت بسیار

با کین تو گوئی بهوا و بزمین بر — آرام نگیرند نه طیار و نه دیار

گویند چو پالیز گو خواهد بودن — آید اثر ش برگ از پیش به ادبار

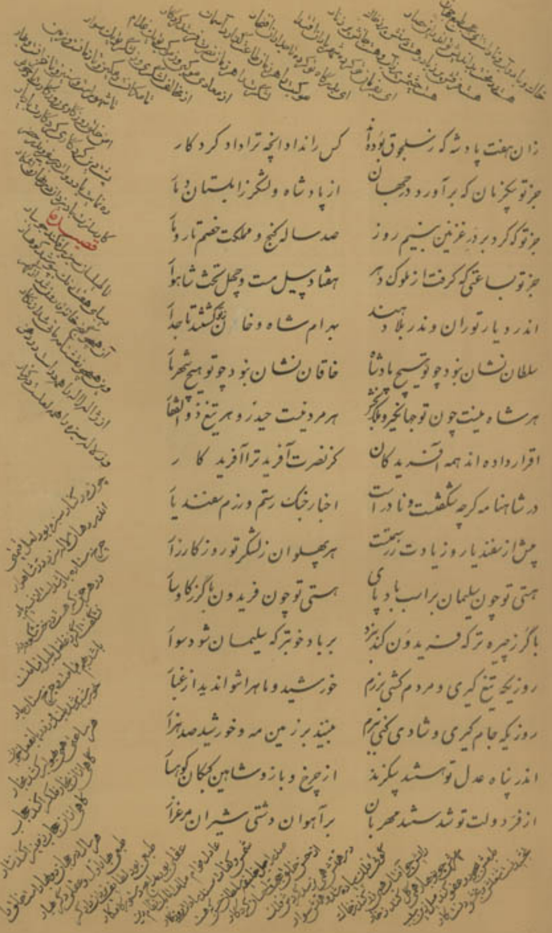
تا زرد کند روی چو بیجه شود آبی — تا کفته کند پوست چو پر دانه شود نار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد — چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار — کرده نشاط مغرب و شاد و شادخوار

داده قرار زابل و هند و نهاده روی — بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار

از دودمان و گوهر سلجوق جز تو کیست — صاحبقران عالم و سلطان روزگار



زان هفت پادشه که ز سلجوق بوده اند — کس را نداد آنچه ترا داد کردگار

جز تو بکرمان که بر آورد در جهان — از پادشاه و لشکر زابلستان دمار

جز تو که کرد بر در غزنین بنیم روز — صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار

جز تو بباغی که گرفت از ملوک دهر — هشتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار

اندر دیار توران وندر بلاد هند — بهرام شاه و خان بگشتند تا جدار

سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه — خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار

هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملکگیر — هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار

اقرار داده اند همه آفریدگان — کز نصرت آفرید ترا آفریدگار

در شاهنامه گرچه بگفتست و نادرست — اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار

پیش از سفندیار و زیادت ز رستمست — هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

هستی تو چون سلیمان بر اسب باد پای — هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار

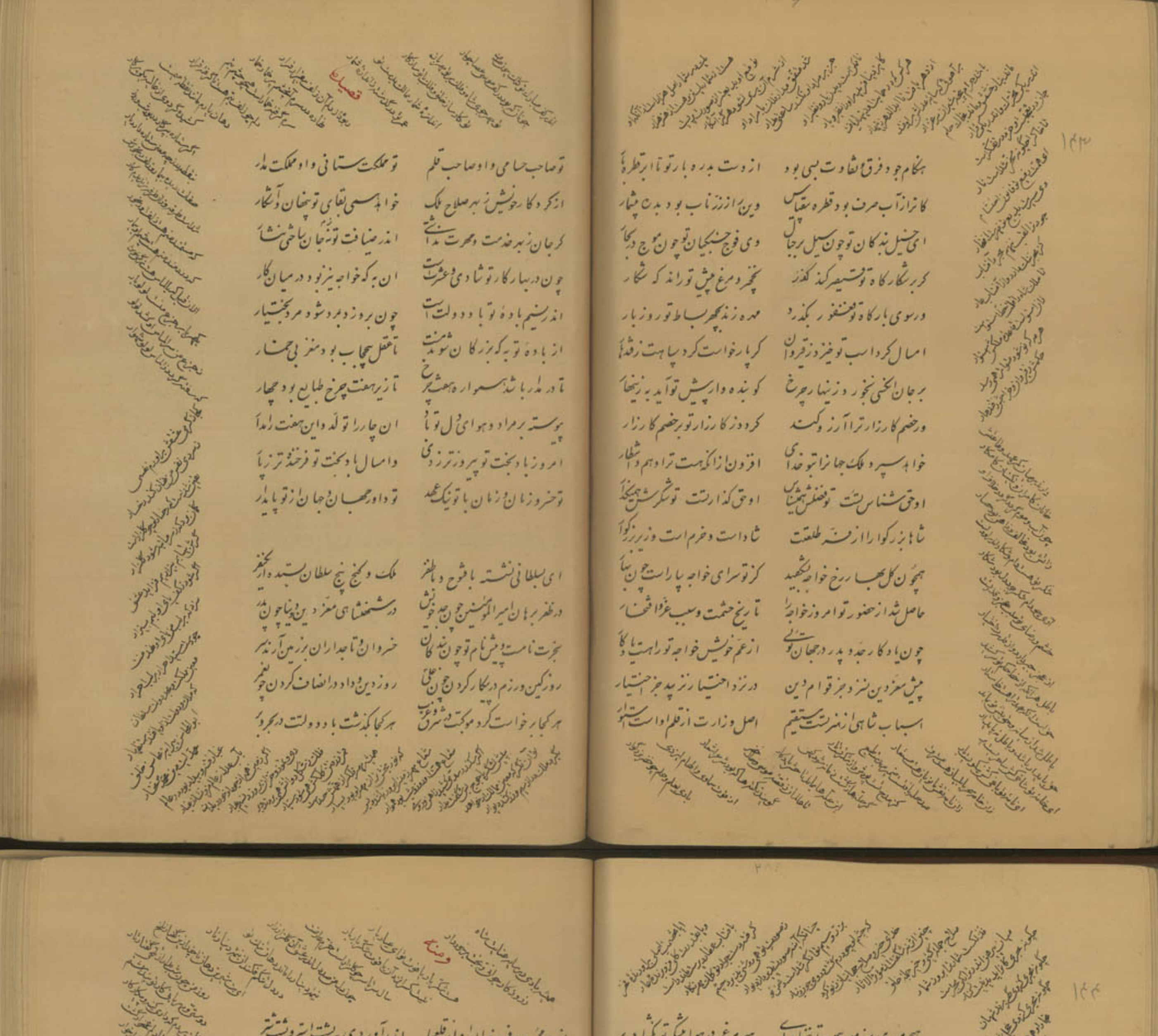
با گرز چیره تر که فریدون کند نبرد — بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار

روزی که تیغ گیری و مردم کشی برزم — خورشید و ماه را شود اندیده از غبار

روزی که جام گیری و شادی کنی ببزم — بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار

اندر پناه عدل تو هستند بیگزند — از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار

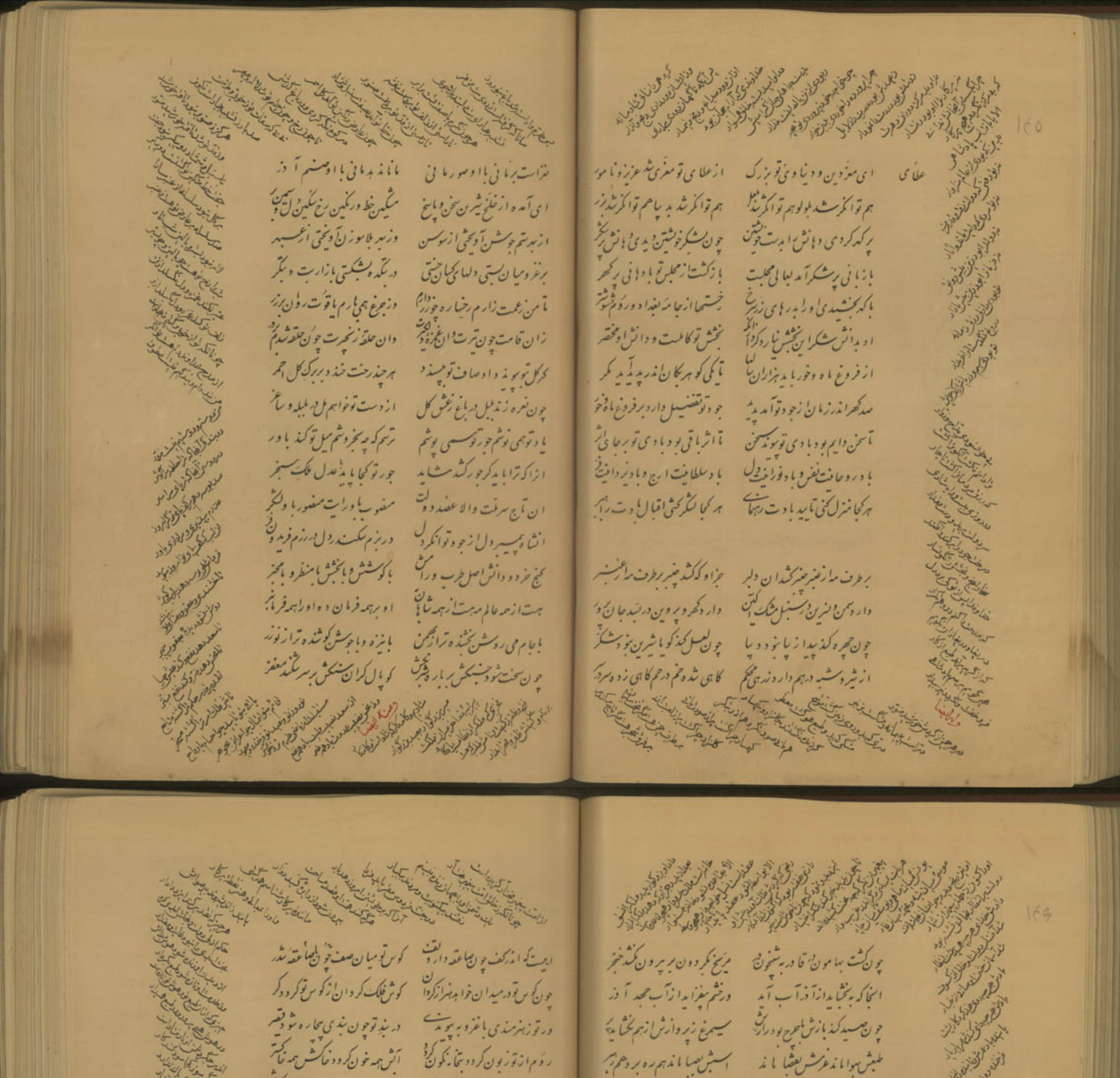
از فر دولت تو شدستند مهربان — بر آهوان دشتی شیران مرغزار



هیچ موری بر زمین بی حکم تو ننهاد پای / هیچ مرغی در هوا بی حکم تو نگشاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی / گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته‌ای / همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست برد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان / دست برد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی بر گرفتی از سر خصمان تو نیز / چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر
آنکه او زیر و زبر نشناخت کار خویش را / روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین / پیش چشم تو نبود از آن یک ذره خطر
خار بودند آنهمه گردان با پرخاش و جنگ / خس بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود / هندوان حیله ساز و جادوان چاره‌گر
حیلهاشان کرد تیغ تو به یک لحظه هبا / چاره‌هاشان کرد تیر تو به یکساعت هدر
گرد گرد از لشکر تو کوفته پیلان / چون سرین و پشت گوران پنجه شیران نر
خسته شمشیر سواران تو پیلان از شکم / بسته پیکان غلامان تو شیران از جگر
دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر رجب / کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را غالب و قاهر شمرد / گشت مغلوب قضا و گشت مقهور قدر
روز چون شب شد برو از آتش شمشیر تو / آن شبی کورا نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را ملک او / تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور

ومنه

نعمت محمود و فرزندان او از قلعها / اندر آوردی به پشت استر و پشت شتر
رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند / در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد بسر
ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز / آن جهانداران ترا بودند گوئی کارگر
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس / هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
دست دستان بود گر جاه تو یابد دستگاه / کار کاران بود گر رای تو یابد خطر
در صف صفین و خندق حیدری باید حسام / بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر
آنکه در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین / وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گوید او را لا تخف / هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر
وانکه او از آتش رزم تو شد دلسوخته / چون کند پرواز گردد شعله و گردد شرر
وانکه شد چون مار زهرآلود از سوراخ گاه / بار دیگر سوی آن سوراخ چون سازد گذر
غافلان را چشم ازین آثار گوئی هست کور / جاهلان را گوش ازین اخبار گوئی هست کر
بر تواریخ دگر تفضیل دارد فتح تو / زانکه فتح توست عنوان تواریخ دگر
سایه یزدانی و در سایه عدل تو اند / خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر
میر سنقر بک که در لشکر سپهسالار تست / ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر
از پی آن تا در اقبال بگشاید ترا / بست خدمت را میان و بزم را بگشود در
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار / بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر





امسال در آفاق دو عیدست بیکبار / بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید / از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام / در نصرت دین ناصر پیغمبر مختار
بحر کرمی بحر سه بدخواه سه و / چونانکه سر خیبر با آن حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش / هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او سپهر درختی است برومند که هرگز / زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خرد بخشش و از جود و کرم شاخ / از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم / بر درگه او رحمت حشرست که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک / زانسانکه همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر / از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او به دلیری و به شمشیر و به دولت / هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه / با یاره و طوق و کمر و جامه و دستار
شاهی بجز او نیست که اندر خور اینهاست / ایزد بسزا داد به سزاوار سزاوار
تا به چو پرگار ز هنر تو چه نقطه است / بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است / یا تیغ گهربار تو در دست گهربار
آن دُر معانی است که در درج معانیست / یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار

یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ / بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
گشتند گریزنده چو از باد تند روان / از گرز گران سنگ تو خصمان بیکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز / پیلان همه دادند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را / امروز مبادا که شود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدیدم / نجاتش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه پدید آمده شاهین طرب را / دوش از فلک آینه گون زرین منقار
تا از دل میخواره به منقار کشد صید / گرد آمده سی روزه بدرد و غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت / میخواره باندیشه و میخانه بمسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش / نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر / کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو و رای دلارای تو باشد / این شغل چو زر گردد و انکار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد / زیر قدم همت تو گنبد دوار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر / سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت و یار
تا سیر کند کوکب سیاره همی باد / زیر علم نصرت تو کوکب سیار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آنکوه زمین پیما و باد راهوار / باره صحرانورد و مرکب دریاگذار
هیکلی پولاد سم آهو تگی عثرغا دم / پیکری پاکیزه کوه راهواری هوشیار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل / خوبتر زو خامه نقاش نگارد نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن تازان کند گاه سبق مانند یوز / خویشتن درهم کشد گاه حذر مانند مار
باد صرصر نیست در پیش تگ او تیز رو / سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او سوی نشیب / در نعل مدغم نماید دست او در کوهسار
سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست / لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش بمیدان دارد او حد شتاب / چون نگارندش با خور کوه از وی گیرد قرار
بشکند با نخش دل مردان بروز نام و ننگ / بپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار
از سنب و نعره او پشک و ناخن بفگنند / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر و آفتاب او یک جهت / کوکب او شانزده است و ماه نو دارد چهار
ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او / و آفتاب او دست شاه کامران کامگار
خوانم
شاه اسبان او را تا به پیروزی و فتح / شاه شاهان جهان پشت و پناه سوار
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست / از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
دیده گردون ندید از گوهر سلجوقیان / زو مبارکتر بایران شهر شاه و شهریار

جز جوانمردی و رادی نیست رسم کار او / از جوانمردی و رادی آفرینش کردگار
نیست بحر بیکران و کوه و بیابان هم / گر به پستی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست / حلم و طبعش کوه و بیابان و بحر بیکنار
آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید / گرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار
گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی بر شکر / ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خاقانان بر آوردی به بند / از سر گردان و جباران بر آوردی دمار
خواست گردون تا بود در گردن گردنکشان / حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج / زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
اکنون شیر او مار است و اعدا را از و بیت / روی زرد و دل کفیده ز اتش چون آینه دار
نیزه او بر زمین و ز دیلا نزار و زرنم / هست او بر زمین آرد سر از زار و زبار
پادشاها تو شاهی از هزاران خصم روی / شهریارا تو نداری در هزاران شهر بار
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار
حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم / حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار
بخت فرخ چون ترا کار مهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار
آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان / و آنچه افگندی نیارد بر گرفتن روزگار
تا ز شادی بلبل سرمست در بستان زند / چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار

از طرب باد تا همچون بلبل و گل پیش تو　　مطربان رود و ساز و ساقیان می‌گسار

خرم از اقبال تو جان ملوک کامران　　روشن از دیدار تو چشم وزیران کبار

تو خداوند جهان و دشمنان از تو بجان　　خواجه از تو شاد و خرم حاسدان ناشادخوار

روز بخشش بخواهان پیش جاهت جانفشان　　روز کوشش بدسگالان نزد تیغت جان سپار

تو سر دشمن بگرز کوه پیکر کوفته　　چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

ای شه پیروزبخت ای خسرو پیروزگر　　ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو معز دین و دنیائی و بفزاید همی　　از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر

شاد مانند از تو بر روی زمین ملک و سپاه　　شاد جانند از تو در خلد برین جد و پدر

چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تاکنون　　هم نباشد تا قیامت چون تو سلطان دگر

تو جمال دوده و اسلاف خویشی زانکه هست　　گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر

هیچکس را از جهانداران و سلطانان نبود　　این همه رزم و مصاف و اینهمه فتح و ظفر

ملک هفت اقلیم از زیر نگین آورده　　هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر

سکه و خطبه بهر شهری بنام توست و بس　　از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر

گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان　　بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر

تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت　　در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر

شیبان

شیبان چون نور تو بشنیدند خواندند ثنا　　سینان چون عدل تو بشنیدند گویند عمر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد　　پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان　　تو بطاعت بخشی گنج سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد نام امن و امان　　هر زمینی کز تو یابد سایهٔ عدل و نظر

آبها و رودها و چشمها افزون شود　　بیش باشد از بهاران بر درختان برگ و بر

باز را بستند با دراج در یک آشیان　　شیر را بستند با روباه در یک آبخور

چرخ بگیرد بی بلائی کبک را در زیر بال　　باشه گیرد بی گزندی صعوه را در زیر پر

بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید　　سجده آرد پیش آن صورت جهان را صور

تازه کرد دولت پیغمبر تازی ز تو　　گر پس پیغمبر تازی تو ئی خیر البشر

شکر تو شاهان گیتی را همی خویش کرد　　ای رهین شکر تو شاهان گیتی سر بسر

شاکر است از مهر تو محمود شاه نامدار　　شاکر است از جود تو بهرام شاه نامور

با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا　　با مراد تو بهر حالی برابر شد قدر

از تو مستحکم بسختی عذر نپذیرد خصیم　　تا قضای بد براو خندید هنگام خطر

تیغ تو شیریست سرتاسر تنش دندان تیز　　خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر

رنگ نیل و گونهٔ زنگار دارد در نیام　　گیرد اندر جنگ رنگ ارغوان و معصفر

تیر تو چون جانوریست کز پرواز او　　جان بلرزد در تن گردنکشان نام‌ور

هست در آماج پروازش برابر با هنر　　هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر

اسب تو کوهیست از پیکر که چون جنبان شود　　باد پیش جنبش او گرد نتواند گذر

گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب　　گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

از غبارش تیره گردد دیدهٔ پیلان مست　　وز صهیلش آب گردد زهرهٔ شیران نر

هست سم مرکب و پای کابت در عجم　　همچنان کاندر عرب رکن و مقام و بوحجر

چون معطل بر خبان و بر سفر انکار کرد　　گروید از جهل و گمراهی باخبار و سیر

صنع یزدان رزم و بزم تو کنون بنمود و گفت　　کان نمودار خیانت این نمودار سقر

خسروا شاها جهاندارا سپهدارا تو هست　　بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر

این شجر گو را همه ساله ظفر بخت است　　از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر

جان فشاند بر تو چون پیش تو بر گردد فرح　　جان ستاند بر دست چون پیش تو بردارد کمر

تا که از دور سپهر و روشن سیارگان　　از نبات و از گهر در گشت و کان باشند اثر

باد آثار رسوم گشت نصرت رایات　　باد اخبار فتوحت کاشف دولت را خبر

تو چو خورشید و همه خصمان پیش تو هبا　　تو چو دریا و همه شاهان پیش تو شمر

جا گزای دشمنانت چنگیان تیغ زن　　جان فزای دوستانت ساقیان سیم‌بر

این مشک تا بدار به چه چیزاست بر قمر　　وان در آبدار به چه چیزاست بر شکر

خواهیکه

خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن　　در زلف و عارض و لب و دندان آن نگار

آن ترک ماه پیکر و آن حور ماه روی　　آن شوخ ارغوان رخ و آن سرو سیمبر

زلفین بر شکسته و رخسار او نگر　　بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

این حال بهتر است که با او بری بگاه　　وان عمر خوشتر است که با او بری بسر

بگذشت با کمان که پیش من ز دور　　وز سرکشی نکرد به نزدیک من گذر

تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم　　چون خانهٔ کمانش و چون حلقهٔ کمر

ای پیش گل ز مشک سپر دار روز و شب　　مشک و گل سپر شد و عشق تو دل سپر

چندین همی چه اسپر عشق تو دلم　　چون من ز دست عشق تو افکنده‌ام سپر

هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است　　هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر

بی آب نرگس تو و پر تاب سنبلت　　پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر

تا مژده داده بو صالت مرا شبی　　هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر

فخر ملوک و وارث سلطان روزگار　　بهرام شاه نایب شاهان نامور

شاهی کز واست دودهٔ محمود را شرف　　شاهی کز واست دودهٔ مسعود را خطر

محمود دیگر است که رادی و کرم　　مسعود دیگر است که مردی و هنر

از جد خویش و از پدر جد جد خویش　　میراث یافته است بزرگی و عز و فر

در رتبتی که کرد همه خیر خیر تواست　　هر چند هست در دل او گونه‌گون هنر

رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد / آتش کند هرآینه صافی عیار زر

از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام / آورد دولتش سفر ناگه از حضر

عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت / موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر

اندر سفر بلند همی گردد آفتاب / اندر سفر کمال پذیرد همی قمر

عالیست پیش حضرت عالم مقام او / عالی بود مقام چو عالی بود گهر

حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه / شادند هر چهار به دیدار یکدگر

بهرام شاه پیش ملک سنجر است شاد / مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر

اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه / او را بشیح راه نمایت و راهبر

این سفر تو کند که یقین باز دارگان / دین قوتی دهد که عیان باز دار خبر

ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش / گنج و سپاه و مملکت و خانهٔ پدر

بر جویبار شیح ببالد چو راد سرو / در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر

ار چو کسی چنین بود و پیش ازین بود / تا ملک با خطر شود و خصم بی خطر

منصور کرد آنکه برادرست مهربان / مقهور کرد آنکه برادرست کینه ور

چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان / چون سال نیک باشد پیدا بود اثر

امروز از و رسید بر اقبال آن نفر / فردا رسیده گیر بهندوستان ظفر

چون شاه کاملست ظفر را دلایل است / مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر

ای در مصاف رزم ترا نصرت علی / وی در بساط عدل ترا سیرت عمر

هرچند عرش برزبر آفریده است / زیر است عرش دولت عالیت را زبر

در بوستان دولت محمودیان تویی / فرخ یکی نهال و مبارک یکی شجر

گر حشمت و جلال تراهست بیخ و شاخ / ور نصرت و فتوح تراهست برگ و بر

اندر فضایل تو و شخص شریف تو / ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر

رشک آمدش ز پایهٔ تو لاجرم بخود / سجده نکرد چون تو پسر پیش بوالبشر

گر ابر همچو دست تو بارد گهر بها / گردد هوا ستوه و ز بسیاری مطر

ور با دل تو بحر برابر شود بجود / از قعر خویشتن بکران افکند گهر

سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان / کز باز تو است کوفته بال و شکسته پر

شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند / نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر

گر امر نافذ تو شود سپهر مرکبی / گامی نهد بجا و دگر گامی باثر

در رزم و بزم چون تو پدید آشود همی / شرح قیامت و صفت جنت و سقر

ارواح بگسلد ز صور با سخای تو / با تیغ تو نیاید ارواح در صور

چونانکه بر دمید بنار خلیل / ز آتش بفر دولت تو بر دمد خضر

اندر هوای هاویه مانند زمهریر / از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر

گر شکل تیر خواهی و اندازهٔ کمان / بالای دوستان و قد دشمنان نگر

چون زیر بود در شود ... وارد / گر خصم تو بود بشکل چو زال زر

گو بجهٔ گاه دشمنی و گاه دوستی / تیر تو شد کمانکش و مهر تو تیرگر

ای شاه بی نظیر همی زم ز مدح تو است / چون برج پر کواکب و چون درج پر درر

نشگفت اگر بمن نظر تو مبارک است / کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر

تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر

زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر

بادت طراز سروری و روی سرورش / بر آستین جامه و بر آستان در

آب تو عبره کرده ز جیحون برود زم / وان عبره گاه گشته بتیغ تو پر عبر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار / بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار

ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر / وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار

ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک / هر دو خدایگان و خداوند شهریار

از بخت بی بدولت تو هر دو شادمان / با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار

در کار دختر و پسر هر دو پادشاه / بردی ز خاص خویش همه مالها بکار

این ساختی ز هدیه که هرگز نساخته شد / شاهان باستان و بزرگان روزگار

هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن / دانا و دوربین و خردمند و هوشیار

گویی همه سعادت بوده است بر فلک / روزی که آفرید ترا آفریدگار

خیریه تو مرو و نشابور گرده / خیرات در شریعت و اسلام یادگار

دیوار آن چو چرخ بلند است بگزند / بنیاد آن چو کوه گرانست استوار

گشته ز بهر درس امامان در او مقیم / گرده ز بهر علم فقیهان در او قرار

امروز هست شکر و سپاس تو بیقیاس / فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار

از اعتقاد تست که اندر جهان نماند / یک دشمن بیک سر و یک خصم خاکسار

و ز سر پاک توست که سلطان دادگر / بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار

و ز فر بخت توست که آمد بر ملک / شهزادهٔ بزرگ ز غزنین بزینهار

پنهان و آشکار تو با خلق چون یکی است / خالق معین تست چه پنهان چه آشکار

از بسکه هست در دل تو رحمت و کرم / بر خلق مهربانی و از حق بردبار

گر در خور تو بخت نثاری فرستدی / گردون ستارگان کندی بر سرت نثار

دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس / هر دو خدای داد تست شکرش همی گزار

آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند / روز همه ز خدمت تو هست چون بهار

و آنان که نعمت تو بایشان همی رسد / کار همه ز نعمت تو هست چون نگار

و این بیت تا معزی خدمتگر شماست / او را سزد ز خدمت دیرینه افتخار

در خورد خلعت است که امسال شعر او / زان شعر خوشترست که پیرار گفت و پار

ای آنکه روز و شب ز تو فرزند خرمی / هر سه زمانه راز ملکشاه یادگار

بادی تو در سعادت با هر که کامران
چون دولت تو یار دهنده عالم است
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید

رای خاقان معظم شهریار دادگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او
فخر باید کرد تو را زانجا که قانی که هست
کس چنو خاقان نبوده است و نبیند در جهان
زو خلیفه را امید است و شریعت را نوید
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است
گرچه موجودات عالم زیر چرخ دیگر است
ور چه دنیا از طریق آفرینش کامل است
جای او در شرفت و جاه او در بهتر است
در هر آن بقعه که با دولت او بگذرد
شادتر باشد رعیت چهره تر باشد سپاه
مرد با زر کان دامن زد در راه زن

بادی تو در سلامت با هر که کامگار
یزدان تو را همیشه نگهدار باد و یار
طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

در جهان از روشنائی هست خورشیدی دگر
روشنائی گستر در شرق و غرب و بحر و بر
داور جمشید رای خسرو جمشید فر
یکتن از راه شمار و صد تن از راه هنر
ز و ولایت را نظام است و رعیت را ظفر
فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
وهم و فکرت هست زیر دولت او زیر و زبر
با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جوشش او در خاور است و جیش او در باختر
خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
بیشتر باشد بهایم زودتر بالد شجر
گر شده بر سر بکوه و دشت و وادی خطر

آفتاب

آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی
آسمان خواهد که گوهها فرستد پیش او
جز بساط او نبوسد گردهان باید قضا
بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار
تیر او مرغیست مرگ خصم در منقار او
دیده مرغی کز و آزرده گردد دست
باره او کوه و صحرا را بپاید خاک
همی جوید کسی کاه و دیدن یا کمان
چشمها در شرق از احوال او شد برعیان
قبضه شمشیر بر دستش گرفت از بکه زر بخت
حمله بکار او در رزگه جام کار
ای خداوندی که از شاهان مخد نام زینت
پایه نام پیغمبر شما را حاصلت
هر که پسندد بزم تو گوید مگر روح الامین
خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد خجست
درج گردد پر در چون روشنی گرد در شکر

زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
تا همه کوکب نشاند بر کلاه و بر کمر
جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
وز نهیب خشم او آتش نخانشد در حجر
نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر
وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر
چرخ گردد از بدان زودی نیابد مگر
همسری جوید همی کاه رسیدن با خطر
کوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر
از گلوی کافران بسته ره دل خون جگر
گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
بوده او دو سلیمان مرترا جد و پدر
وین بشارت جز شما هرگز نبودست از بشر
جنة الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
از سر شک ابر در دریا صدف سازد درر
مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر

بنده گر کرده با حضرت توانستی رسید
تا که در گیتی ز باد و خاک و آب و آتش است
که ز تیغ ابدار آتش فشان بر دشمنان
بر همه خانان مقدم باش در ننگ اخری

بی روح پیکریست که جنگ جان شکار
کر پر شرار آتش پیدود نا در است
پیکر بود شگفت پاکیزگی چو جان
رخشنده چون ستاره و چون آسمان بود
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم
کو بچه هست بر سر دندانهای او
ابریست لاله بار و درختیست لاله برگ
بارید نش همیشه بصحرای معرکه
آبی فسرده است و مروق که روز رزم
هر دشمنی که دید خیال اجل در او
لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او

راه آنحضرت قلم کردار پیمودی بسر
هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر
که به تقل باد پایان خاکسار از اسپر
تا جهان دارد محرم را تقدم بر صفر
نام جوی و کامران و شاد بخش و شاد خور

پیدود آتشی است که رزم پر شرار
نادر تراست پیکر بی روح جان شکار
آتش بود بدیع ترا باشد آبدار
وز آسمان ستاره بود بر تنش نثار
دندانهائی تیزتر از شعلهای نار
زهری که هست در بن دندانهای مار
دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
برد از تنش همیشه بمیدان کارزار
دشمن در و خیال اجل دید آشکار
خالی شد از روان و روان شد خیال وار
از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار

بالوح

بالوح اگر قلم بازل بازکار بود
کان لوح از ان نگار پذیرفت در ازل
بشکست پشت مهره کفار در عرب
آدینه چون خطیب بمنبر بر آردش
هست او بروز رزم سلیحی کزان سلیح
شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او
تا از میان سنگ در نگین گسسته شد
در سنگ بود عاجز و امروز معجز است
والا عماد دولت زیبا جمال دین
شاهی که حق و باطل از و شد بلند و پست
نامش محمد است و بعدلش مخلد است
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش
نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان
کان کلفه ور باشد و این هست دلفروز
بازیست تیر او که شود چون تذرو نر
هم رنگ خاک و جرم قمر ز آسیب بوده

با این زده و لوح کبود بیست سازگار
وین لوح هم از بهر پذیرد کسی نگار
تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار
تازه شود ز تیزی او دین کردگار
آید که اجل ملک الموت را بکار
جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تنگ در تنگ بر وز جهان خاکسار
در دست پهلوان خداوند روزگار
خوارزم شاه و میر هنرمند کامگار
میری که دین و کفر از وشد عزیز و خوار
هم ملت محمد و هم ملک شهریار
وز بر کند ستایش او طفل شیرخوار
بندد کمر ز قوس قزح ابر نوبهار
وان قطره بار باشد و این هست بدره بار
هرگه که خصم را چو کبوتر کند شکار
گر خون خصم او بر جسل بر شود بخار

تاریک فام روی نجوم از آن قبل بود / اگر نعل اسب او بقمر بر شود غبار
دارد هر آن هنر که بکار است خلق را / کاندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل / در دین بود عقیدت او عدل را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش چنانک / تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
آنجاکه رای باید و تدبیر مملکت / پیرایه خرد بود و مایهٔ وقار
کشاد او بود همه چیزها بسر / تدبیر او بود همه فتنه‌ها مشار
رای صواب او ز بلندی و روشنی / از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وانجاکه عدل باید و انصاف و راستی / تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
بحشا روند قافله از امن و عدل او / بی پاسبانی و بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش یاد نیارد بساده دشت / وز باز کبک باک ندارد بکوهسار
وانجاکه جود باید و احسان و مکرمت / ابری بود که موج زند در دلش بحار
بر زائران ده سلک که گیرند مادح او / مه زائران عطا که کند زایر اعتبار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم / آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجاکه حلم باید و بخشایش گناه / عفوش چنان بود که رحیمست و بردبار
جرم گناهکار کند عفو پیش از آنکه / در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره / از بیگناه چیره تر آید گناهکار

وانجاکه

وانجاکه رزم باید و پیکار و تاختن / بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا بعزم خویش / گاهی ز حزم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش زند و در عرصه کند صورت اجل / بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند / کاندر شکفته نار بود دانه‌های نار
زیبد که زانجهان بنظاره باین جهان / آیند جان رستم و جان سفندیار
شخصی باین صفت که شنیدست در جهان / اندر شمار یکتن و اندر هنر هزار
گویی سرشته است یکی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط / وای روز رزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو مگر عرصات است روز رزم / ایوان تو مگر عرفات است روز بار
کآن اختیار ری از امرا شاه و خواجه را / کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون هر دو را بدیدی و دیگر رای بود / روی از دو یار خویش نهادی بر آن دیار
مردانه وار ره به بیابان کند آشتی / با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از قهر پادشاه ترا ایمن بر یمین / از دولت وزیر ترا ایسر بر یسار
دریای بیکنار ز رایات پادشاه / عالم ز موج هر دو پر از دشت تا هوا
تا تو زره و بار به سپه وزی آمدی / چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
گویی جهان بخواب بسی دیدی عجب / کوه آمده ز جانب دریا زرود بار

٢ تا چون بگرد او بستانی هزار خصم
بوسنده دست او بزمان هزار باد

ای حق گذار خواجه و خدمتگذار شاه / خدمتگذار چون تو که دیدست و حق گذار
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی / وان مدح در زمانه ز من هست یادگار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت / تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
داند خدمت من و دارند محترم / شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا / طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
تا بار خدا و شکر بقا و علو بود / بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر / باقی تو بعشرت و عالی ز تو تبار
تا قار قیر باشد در لفظ پارسی / چونانکه در عبارت ترکی است برف قار
رویت چنانکه برف در الفاظ تازیست / مویت چنانکه در لغت پارسیست قار
تا باشد از دو جامه شب و روز را صلت / کان هر دو راز ظلمت و نور است پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب ولیت / چون شب همیشه روز معادیت باد تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد / از رزم کارزار تو سلواج کارزار

٢ از نو بساط مملکت از سپاه زود
یکسر بهر دوان و دگر سر بلند باد

ای امیر مظفر منصور / ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دین و دین ز دولت تو / هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بو الفضل کنیت تو بحق / که بفضل و فضائلی مذکور

نصر

نصر نام تو است و هست سزا / که تو یی بر مخالفان منصور
رایت پادشه ز تیغ تو نیز / هست منصور تا دمیدن صور
ور بخی روی سوی کشور روم / قیصر از ترس پاوری بقصور
ور بهندوستان کنی تسخیر / کنی از عقل و رای رای فغور
بستانی همه ولایت رای / چون بگیرند همه ولایت غور
چون شود تیغ با کفت موصول / تن دشمن شود ز جان مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند / صد سپه را بگریزان مقهور
نایب است از قضا که در صف رزم / خصم محنت زده را کند مجبور
بر زمین آورد دژی که بود / بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمان است / مرکب تو است چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تو اند / بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو چیرگی یابند / باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو باد نیست لطیف / پیش صبر تو کوه نیست صبور
زیر قدر تو آفریده آمد / هر بلندی که هست در مقدور
راست گویی ز مهر و کین تو خاست / نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک رابع است لشکرگاه / خیمه ست خانهٔ معمور

جز بتو مرتبت نگیرد خاک — جز ببوی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد — افسری بر سر سنین و شهور
تو باصل و بنفس محتشمی — نه بتوقیع و نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت — حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی جسته ام از حضور توام — اینت فرخنده و خجسته حضور
گر صد ورند در جهان بسیار — جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگرچه بسیار است — روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی — مکرمات تو نشر یوم نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود — بخشش بر و بحر باشد زور
سحر شاید دل ترا شاگرد — ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مجمر تو ساز کار کند — مشک را در طبیعت محرور
ور ز طبعت برد بخور رسنجار — بوی خلد آید از بخار بخور
در بهشت برین اگر داود — خواندی مدح تو بجای زبور
بر سرا فشاندی رضوان — حلقهای بهشت و زیور حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو — هست بر من نشان عجز و قصور
سر من شد خمیده چون چنبر — مشک من شد سپید چون کافور



کاشکی منتی ستم بیمار — کاشکی منتی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی — بارمی بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر — چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سه ورجمع بود — در سرائی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سرر — وز سریرت جدا مباد سرور
بخت تو مالک و فلک مملوک — رای تو آمر و جهان مأمور
تا کیوان شده ز ایوانش — نعره چنگ و ناله طنبور
در دولت نور چشمه خورشید — در کفت آب خوشه انگور
ساقی تو بتی که سرمه سحر — دار و اندر دو نرگس مخمور
الکه با غمزه فسوس برش — مرد نا باخته شود مقهور
زلف او داده روز روشن را — زره و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش — چشم او کنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حور العین — تو چو رضوان و می شراب طهور
تو به حسن و جمال او خرم — او بجاه و جلال تو مسرور
همه نیکی بعمر تو نزدیک — دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار — تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا نظام الدین قوام مملکت — سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بو المحاسن عبد رزاق آنکه از رزق بشر — کرد در دنیا تکفل وحواله کرد کار
بختیارش کرد کردون در وزارت بیستجا — خالقش کرد از خلایق در امامت بختیار
خلق عالم را چو تو هر گز کجا باشد وزیر — در امامت بختیار و در وزارت جیستجا
صدر دیوان وزارت چون مزین شد بتو — تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از روزگار — یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود ار که میثاق آدم بسته — اختران زاد در سیر و آسمان زاد در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران — آنچه اندر پرده پنهان بود کرد پدیدار
عم او صدر وزیران از وراثت گشته بود — عبد رزاقست فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در فرجام کار آینده — آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ای نور دیده نو — چون ز شهر بلخ افتد بر نشابورت گذار
از زبان بندگان این صدر رضی الحق — چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برآر
تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را — پیش سلطان جهان با قدر و جاه و اقتدار
هم خرامان در امامت با لباس احتشام — هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او — چون زمین از ابر و باد و آفتاب اندر بهار

کرک را با میش باشد آشتی در پیش دست — باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود بر روی این دور و ملک — از نگار کلک او در دولت و ملت نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام — عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
در هوای عالم علوی چو نیکو بنگری — صافی و خالی ببینی از بخار و از غبار
بار ب اندر بنهارش دار تا با عدل او — از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
آشنای طور سینا موسی عمران نبود — تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار
که خدای شاه عالم صاحب عادل نبود — تا برآرد کلک خونخوارش ز گمراهان دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم — از منش نامور شد از یسارش نامدار
خانه ارزاق را مفتاح دارد در یمین — دفتر آمال را فهرست دارد در یسار
علم و عقلش را مهندس کرد شواند قیاس — علم و جودش را محاسب کرد شواند شمار
گر شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ — جان و دل چشم من اندر دام شکر او شکار
با نسیم رای او در بوستان مملکت — شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم — پایه بخشش بپوسیدند شاهان روز بار
و هم او پیش از وزارت کرد چندان اختیار — تا ملک بگشت در غزنین مصاف کارزار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب — هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار
ور کند با نار مهر و خاطر وقاد او — بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار

هرکس که دید چهرهٔ آن ترک سیمبر / از گلستان و باغ نخواهد گلی دگر

زیرا که هست چهرهٔ او چون گل بدیع / واندر لطافت از همه گلها بدیع‌تر

گل چون شود شکفته بروزی بپژمرد / این گل علی الدوام بود تازه روی‌تر

گل را کنند خار و برو برنهند پای / وین گل بود نشسته گرامی چو چشم و سر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود / وین گل بنور هست به از شمس و از قمر

هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت / پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر

از نسیم نکهت رخش و از عود خام شاخ / از آفتاب برگش و از ماهتاب بر

از طرف او همه شبه و لعل در میان / در زیر او همه سمن و مشک بر زبر

پرچین او ز سنبل مشکین دل فریب / گلزار او ز مجلس دستور دادگر

عادل نظام ملک زمین سرور زمان / عالم قوام دین خدا سید بشر

ثابت بوالمحاسن کاحسان شهادت / در روضهٔ معالی عالی یکی شجر

هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان / کانرا ز شکر و مدح بود سایه و ثمر

در شرق و غرب صدر وزارت بدو بزرگ / سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر

گر حکم او بسان درختی شود بلند / اصلش بود سها و ز فرعش باختر

پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب / گیرد ستارگان فلک را بزیر پر

آثار او بسان ستاره است یک بیک / الفاظ او چو گوهر پاکست سربسر

گوئی

گوئی مگر تصرف او را مسخرند / اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر

گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد / وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر

با عدل او عجب نبود گر بکوه و دشت / آید پیش تخت شهنشاه ماه و خور

هست از ظفر همیشه نظر سوی درگهش / یکدم زدن همی ز نظر نگسلد ظفر

با هیبت و سیاست او دشمنانش را / در دست و دستگاه فرو داشت زور و زر

از بوی دوستیش بیازد همی روان / وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر

نار است کین او که معادیش را همی / دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر

بدخواه او سفر برهی کرد در بیان / هرگز امید نیست که باز آید از سفر

او راست آی و قصهٔ دور فلک مگوی / او را پرست و اندُه دور جهان مخور

کو ساکن است اگرچه فلک هست بی‌قرار / کو کامل است اگرچه جهان هست مختصر

ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان / ای زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر

ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست / مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر

تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید / دولت نشد مصور در عالم صور

تا کلک تو بسیرت نگارید روی روز / اندر جهان نبود شب فتنه را سحر

شاه جهان بملک سلیمان دیگر است / در ملک او بعلم توئی آصف دگر

وهم تو در شکستن خصمان زیادتست / از دست برد رستم و افسون زال زر

آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد / و آب از لطافت تو روان گشت از حجر

از مهر تو رسید بسوی جنان نشان / وز کین تو رسید بسوی سقر خبر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان / مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

آن کو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه / فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر

وانکس که شد ز بیخطری بدسگال تو / دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در بیشهٔ خلاف تو گر ژرف بنگرند / بیچاره‌تر ز آهوی ماده است شیر نر

نام ترا سزد که هنرآفرین کنند / کز نام تو نگاشته شد نامهٔ هنر

باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف / عالی بود بچون تو پسر دولت پدر

فرخنده آن سلف که مر او را توئی خلف / نازنده آن پدر که مر او را توئی پسر

با همت تو چرخ بسیط است چون بری / با خاطر تو بحر محیط است چون شمر

جود تو چون هواست که نتوان از او گذر / خشم تو چون قضاست که نتوان از او حذر

باغ مدیح را نعم تست چون صبا / کشت امید را کرم تست چون مطر

گر حاجب تو پوشد پیکار را زره / ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر

آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا / وین رنگ را بتیغ فرود آرد از کمر

تا هفت را همیشه مسیر است در بروج / تا هفت را همیشه مدار است در مدر

شش چیز باد بهرهٔ تو همواره زین دو هفت / اقبال و عز و دولت و جاه و جلال و فر

ای بخت

ای بخت بندگان ترا ناز بی‌نیاز / وز دهر چاکران ترا نفع بی‌ضرر

دایم گشاده چشم بر اقبال تو قضا / دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر

گوشی که نی بجان سخن تو کند سماع / چشمی که نی ز دل بسوی تو کند نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور / وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / وز روز عید جشن بهارت خجسته‌تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار / در منصب وزارت دستور شهریار

بگشاد روزگار ز بازار آنچه بست / چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار

فخر ملک عماد دول صاحب اجل / قطب معالی و شرف دین کردگار

سعد علی عیسی آن صاحبی که هست / بر آسمان سعد علو شمس افتخار

تا او بفر دولت و تایید ایزدی / بنشست در وزارت و مشغول شد بکار

اجرام را منافع خلق است در مسیر / افلاک را مصالح ملکست در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود / امروز در وزارت او گشت آشکار

بی آنکه خواستار شد این جایگاه را / او را خدایگان جهان گشت خواستار

تا چشم خلق را بعنایت کند قریر / تا کار ملک را بکفایت دهد قرار

از روزگار آدم تا روزگار شاه / این کار را زمانه همی کرد انتظار

هست اختیار شاه که بخت است یار او زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور از او است دشمن و مختار از او است دوست در مهر و کین او است که جبر است و اختیار
چون صدرهاست از وزرا بردبار تخت چون شاه به ز ملکان نیست کامگار
کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه تا کدخدای اوست بر اسب هنر سوار
صدریست حق پذیر و وزیریست حق پسند حریست حق شناس و کریمی بزرگوار
در باغ دین و ملک چنو یک درخت نیست کز دولت است برگش و از نصرتست بار
افروخته بدولت او صحن بوستان آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
رد و قبول او سبب رنج و راحت است کز هر دو طبع گردد غمگین و شادخوار
دین است و کفر عهد و خلافش ز بهر آنک هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هرگه که در یسار و یمین گیرد از کرم آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین دارد جواز جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی وی کلک حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد تو که توئی مفخر نژاد فرخ تبار تو که توئی سید تبار
در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب بر روی دولت تو ندیدست کس غبار

جرم قمر شدست ز امر تو تیره رو قطب فلک شدست ز حزم تو استوار

گر شعله‌ای ز کینهٔ تو بر فتد بآب ور قطره‌ای ز خامهٔ تو بر چکد بنار
گردد شرار نار از این قطره چون سرشک گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم دنباله بر زمین بزند شیر مرغزار
اندر بر سخاوت تو بر سخای ابر طناز وار خنده زند کبک کوهسار
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت یار حقیقتی و ترا شهریار یار
گر ابر در بهار جهان را کند جوان هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام کان قطره بار باشد و این هست بدره بار
پیش ز مطلبان و کمتر از عطای تو اندیشهٔ محاسب و اندازهٔ شمار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل چون بنگرد بروی تو مظلوم در نبار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو گوئی که از بخور بر آید همی بخار
دُر مدیح را تو گذاری همی بجا زر علوم را تو شناسی همی عیار
بازیست همت تو که منقار و مخلبش پاره همی کند چو کلنگ و کبوتر کند شکار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت در دهر هست تا ابد الدهر یادگار
گر نظم گوهر است نثار تو از خدم نظم سخن بیاست ز مداح تو نثار
کان نظم از سپهر ز هم بگسلد بسی وین نظم پایدار بود تا حشر پایدار

گر جوهر دو سلک خود در مرد منفصل زان جوهر تن نبود در سخن خمار
گردد ز جوهر مست بود هوش او بجای پیوسته مست باشد و همواره هوشیار

۳ اندر علو ز فرقد و شعری گذشت او شعری که با بلاد لقب نام تو شعار

تا هر یک گروه ز نیک اختریست فخر تا قسم یک گروه ز بد اختریست عار
بادند دوستانش به نیک اختری شهیر بادند دشمنانش به بد اختری شمار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان هر چند هست عمر همه خلق مستعار
تایید ایزدی ز نوایب ترا پناه اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و خسروان از شرق و غرب روی نهاده بانتظار
زیبا تر و بدیع ترا امروز تو ز دی فرخ تر و خجسته ترا امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر پار روزگار من از هجر تیره بود امسال روشنست ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف مرگ جان من رستم بدولت و شرف دین کردگار
بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار
او را به بحر و بدر صفت کن ز بهر آنک بحرست روز بخشش و بدرست روز بار
نی نی که بحر دارد از او جود مسترق نی نی که بدر دارد از او نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش هرگز چنو کریم نیامد باین دیار
گردون نزاد مهتر از او هیچ حق شناس گیتی ندید بهتر از او هیچ حق گذار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار

تاج کفات فخر معالی و جبر ملک ذخر دول دعی ملوک و سر تبار

سعد علی که سعد و علا بهر او بافت از دولت ساعد و از بخت سازگار

ارزاق او همی بمروت دهد خدای زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای داد که ارزاق خلق را گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف او را همه کواکب علوی بود شرار
ور بخت او بصورت جسمانیان شود مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
خالق بسیط هست بد کار یار او زیرا که هست در کرم او را ز خلق یار
هرگز نبود در کف او از حسد شراب هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چوب اندر خت که کشتند سعد و نحس او را رسید بخت و عدو را رسید دار
بر شد بخار طبع لطیفش به آسمان تا ساق عرش بوی بخور است از آن بخار
ای افتخار عالم از اقبال و منزلت وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز همواره زان چهار رهی باز زین چهار
عزمت دوام دولت و عدلت بقای ملک کلکت صلاح مردم و عقلت مدار کار
گر صنعت بهار جهان را کند جوان تا در ترا است صنع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت و نقشهای خوش بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تو است فایدهٔ ملک را دلیل توفیق تست قاعدهٔ شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شکفته گل گل با عداوت تو شود چون خلنده خار

این شود فلک ز محاق خسوف ماه   گر ماه را بر تو فرستد به زینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را   باز شکار گیر بخیه دهی شکار
از خشمت تو داغ ستوران رهی   در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی بزخم پدید آید از حجر   لولو همی برنج پدید آید از بحار
سازد ز بیم خشم تو آن سنگ را انار   گیرد ز شرم لفظ تو آن آب را حصار
گر نیست چون صدف قلم درفشان تو   از بهر چیست در دهنش در شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف   جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آن کو همی شماره شناسد ستاره را   آزادگیت را نشناسد همی شمار
در همت تو شبهه و شک نیست خلق را   خورشید روشنست و هوا صافی از غبار
در معرفت مریدی و در مصلحت مراد   در معدلت مشتری و در مکرمت مشار
داری یقین بسر براهیم ادهمت   برد و سلام چند اگر در شود بنار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود   یکسال بر مراد دلم چرخ راهدار
آن سال درگذشت و بفر تو یافتم   در سال دیگر آنچه همی کردم اختیار
گر تیر شهریار خطا رفت بر تنم   جانرا خطر نبود باقبال شهریار
ایزد نخواست گر جهد تیر او شوند   بر سوک بنده بنده و آزاد سوگوار
بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا   تایید تو معالج و بخت تو غمگسار

درحضرت

در حضرت تو شد شب تیمار من نهان   وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
دارم نثار در سخن و در رضا همی   بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر   تا بر زمین تیره بود کوه را وقار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش   چون کوه باد عزم متین تو استوار
کردار تو بخت شده در نامه ازل   کردار تو علم شده بر جامه وقار
مهرت طرب فزای و سپهرت فنای   بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطانان گیتی شهریارست اختیار   فرخ آن ساعت که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین   در خور صاحبقران کامران کامکار
صاحب دنیا صدر اندر نظام الدین سزد   چون معزالدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد و تایید الهی رهنمود   تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
مغرب و مشرق مهنا شد چو سلطان جهان   داد کار مغرب و مشرق بدست مردکار
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او   خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر سلیمان بن محمد آنکه هست   چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
از نظام و رسم او شد شغل گیتی بر نظام   وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت   سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان   سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست   شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی   فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر   یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت   خلق را در خدمت او هست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان   آسمان مرکب سزد چون بخت او گردد سوار
روی هامون زر ز بهر جود او زرین کند   چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران   چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار
بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر   بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال   بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار
آب را ماند تو گویی جود او در کار لطف   خاک را ماند تو گویی حلم او گاه قرار
چیست آن آبی کز و یابد موافق آبروی   چیست آن خاکی کز و گردد مخالف خاکسار
تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک   هست بدخواهان او را از گل اندر دیده خار
خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او   چون گل اقبال او در باغ ملک آمد ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان   مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او   سیلها را در جبال و موجها را در بحار

[2] در صدف دریا نبود رای او سازد همی / از سرشک ابر مروارید و در شاهوار

[3] مهر از او از حوادث هست نوعی منشا / مهر از او از نوائب هست در کاهش جدا

زهر

روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او   زور رستم باطلست و قوت اسفندیار
چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین   چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان در فروع   فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند   گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سائلی کز جود او بستد نعم هنگام بر   زائری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
این شود همچون خلیل از یاد او ایمن ز نار   وان شود همچون کلیم از فر او دریاگذار
فرق بر فرقد رسد کز جاه او یابد کلاه   شعر بر شعری رسد کز نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان   من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تبار تو ز خشمت سید و فخر کرام   وی تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
مشک خوار و گوهرافشانست کلکت ای عجب   چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشکخوار
مرغ بی پرست و نامه زو همی گردد چو مار   ماری بیچست و دشمن زو همی پیچد چو مار
جز بدست چون تو نی معجز نباشد از قلم   جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد   ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام   ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است   این است از آفت مستقل و از رنج خمار
آنکه از اقبال تو امید دارد یک نظر   کرد و امیدش وفا بوعده و بی انتظار

[1] از شرار نار دوزخ عفو او سازد ز رشک / وز سرشک آب چون خشم او سازد شرار

[2] رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود / روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار / بیش از آن نه هیچ از مکارم بود در گیتی نهان / کرد در عصر تو اکنون روز و گردون آشکار

[3] هیچکس در شار چون تو نگذارد بها / هیچکس در بحر چون تو نشناسد عیار

چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را — بر مثال لعبتی سیمین بر و مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین — ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری از در و گوهر کند — از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثار پایدار آورده‌ام — بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر بی‌نیازی و ز بهر بی‌غمی — کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار
آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را — مایه شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماهرویان طراز و مشکبویان ختن — پیش تو هنگام خدمت صف کشیده بر قطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم شکار — آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ — جعد ایشان پرشکنج و زلف ایشان پرشکار
در کنون هر یکی را در میان لاله برگ — مشک سارا هر یکی را بر کران لاله زار
تا هزاران در عدد پیش از یکی باشد همی — تا یکی باشد همی اصل هزاران در شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی — زیر فرمان تو با د اقبال و دولت صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان — هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عصمت یزدانت پشت
وندر اسباب وزارت دولت سلطانت یاد

این شمع چه شمعست که بر نام و دو قمر — دودش همه مشک است و فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرین — بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر

وان باز

وان باز چه بازست که باشد گه پرواز — گیرنده بی‌چنگل و پرنده بی‌پر
وان شاخ چه شاخست که در باغ کفایت — توفیق بود بر کشش و توقیر بود بر
وان تیر چه تیرست که بالای عدو را — دارد چو کمان چفته به پیکان مظفر
وان مار چه مارست که چون معجز موسی — تا چیره کند تنبل خصمان فنون گر
وان بار ده زر چیست که مردان جهان را — بر فضل و هنرمندی برنگ زند بر
وان ماهی بر خشک چه چیزست که دریا — هر دم زدن از قیر کند تارک او تر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه — واندر کف خورشید ز شب ساخته افسر
یا طرفه چراغیست که از نور و دخانش — ایام مزین شد و اسلام منور
یا همت بخوارزم ز تقدیر وکیلی — یا فخر معالی کند ارزاق مقدر
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی — بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
این خواجه که سعادت و معین آن [illegible] — در دولت ملک ملک و دین پیمبر
بوسعد که تا طلعت او گشت پدیدار — مسعود شد از طالع او طالع اختر
خوبست همه سیرت او در خور صورت — زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه سال بران سیرت و صورت — آباد همه روزه بران منظر و مخبر
از روز که ایام ندا کرد که هرگز — کس را نشود چنبر افلاک مسخر
پیروزی او دست برآورد و برآورد — ناگاه سر چنبر افلاک به چنبر

با ناوک تدبیرش و با نیزه عزمش — چون خانه زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل — خیرات و صلاتش طرف نکته دفتر
گر زان طرف نکته یکی قطره بکاهد — اندر فر کامل شود اجزای مبتر
در ملک عجم کارگر و کارگذار اوست — اندوختن نعمت و مال است سراسر
او کارگذاریست که کارش ز کرمی — پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند — عنوان شرف بیند و پیرایه مفخر
خلقش ز صبا بوی دهد در مه نوروز — وز خار بدان بوی برآید گل احمر
وز همت او سایه فتد بر رخ خاک — گیرند درخشان صفت گنبد اخضر
اندر کف دولت او جسته نگردد — آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش — شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای بار خدایی که همه شکر تو گویند — شاهنشه خوارزم و شه و خواجه و لشکر
این شهر عظیم است که ز و خواسته تو — زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی — گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خود منکر نفس تو و نقش قلم توست — برجیس بماهی و عطارد بدو پیکر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب — ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را بخلد دل — عزم تو که عدل ستم را بکند در

ای کلک

ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم — وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم — عقلی تو اگر عقل توان بود مصور
زانست که خورشید تغیر نه پذیرد — کو هست بهیئت چو دوات تو مدور
زانست که آفت نرسد قطب سما را — کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
مشکور تر از تو بجهان کیست که هستند — هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برینست — جیحون روانست درو چشمه کوثر
درویش که چند بشد اقبال تو در جوار — او را که احسان تو تشکیر تو اکثر
در مجلس تذکیر امامان سخنگوی — در خطبه تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همه بر سر کرسی — گویند دعای تو همه بر سر منبر
بر باد مدح تو چون حرز براهیم — از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
گر بگذرد خلد بسی حور بهشتی — مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز تفاخر تو نی از اهل معالی — وز اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی — مداح ثناگر به ممدوح تفاخر
تا اختر سیار بدین گنبد دوار — هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و دولت — تابنده و پاینده همی باد چو اختر
تا زنده تو با د سمی دین محمد — تا ملک محمد بود و دولت سنجر

از کلک گهر گستر تو خلق جهان را
شکر است چنان کز [illegible]

گر کوثر و فردوس برین [illegible]
[illegible]

فرخ تو و فرخنده مرا امروز تو اندی
وامسال تو از پار [illegible]

ای ز روی تو جهان را همه فیروزی و فر   وی ز رای تو شهان را همه تایید و ظفر
همه عالم بدو دست تو بپرداخته‌ای   که بیکدست قضایی و بیکدست قدر
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش   راست گویی که جهان چون صدف و تو گهر
کرد دل و خاطر شاهان ز هنر کرد نام   از دل و خاطر تو نام گرفته است هنر
نظر همت تو دولت و دین آمد داست   که تویی شاه نکوهمت و پاکیزه نظر
میت شهری و شهی کز نظر همت تو   زنده است آن شهر و آن شاه جز
رسمهای تو همه یک ز دگر خوبتر است   کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو   همه کردند شها نامه و نام تو زر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا   به ثنای تو زبان و به دعای تو کمر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا   لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفته است بچنگ   هر که یکروز بدرگاه تو کرده است گذر
بندگان تو خداوند هنرمند شدند   پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز بقای تو شده است همه روز افزون   ز لقای تو شده شد همه یک اختر
در حضور تو گرفته است این باغ امروز   شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر
میزبانی است که از دل رهی و چاکر است   ایمت ز یاری و ایمت نو آئین چاکر

هر زمانی

هر زمانی ز نشاط تو بیفروزد جان   هر زمانی ز قبول تو بیفرازد سر
گر پسندی و پذیری دل و جان تحفه   بهتر از جان و دل ای شاه چه چیز است دگر
تا که در اول مه ماه بود همچو کمان   تا که در نیمه مه ماه بود همچو سپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد   بر همه مملکت روی زمین سرتاسر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش   ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد از سنبل بر گل آن شیرین پسر   حلقهای آن زره ما سر زده در یکدیگر
ای عجب آن حلقها از بهر آشوب و بلا   گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاه است و هر روزی بقصد   از سر پیش نختی برد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن هر دو دست   زلف او و دل دزد و شد پیچ چون نیش برند سر
گر نخواهد خورد خون عاشقان زین پس صنم   ور نخواهد برد هوش عاشقان زین پس دگر
سنگ خارا از چه پنهان کرده در زیر حریر   مشک سارا از چه پیدا کرده بر طرف قمر
هر کرا در دیده در دل گر ز رنج عاشقی   به شود چون بر لب و رخسار او یابد نظر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل   اینک آن رخسار و آن لب هم گل است و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهر وزنی نشان   هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی اثر
وصل او آرام جان عاشقان عالم است   وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر

خسرو عالم گشاه آن خداوندی که هست   شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریده است از کرم   دولتش را آفریده است از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده در روزگار   تا که او در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک   هست تدبیرش صلاح ملک عالم سربسر
متفق گشته است با فرمان او گویی قضا   متصل گشته است با پیمان او گویی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراسته است   نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان   ایزد از روزی و پیروزی بر او بگشاد در
هر که بر گردد ز عهد تو قفل این الجوار   و آنکه بگریزد ز حکم تو قفل این المفر
روزگار ایزد همی گوید که کلا لا تطع   آسمان از آن همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر   با تو باد این شانزده هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و بخت و تخت و کلک و مهر و تیغ و جام   عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر   باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده‌اند   این فتح و این ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفر نامهای تو   مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پیش آمد از شمار فتوح گذشتگان   هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر

کردار

کردار تو معاینه بینند همی خرد   ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز چون تیغ بی اثر   یک نهمت تو هست ز خاور بباختر
پست است و هر همت عالیت بر فراز   زیر است چرخ و دولت باقیت بر زبر
گر نیست بی قضا و قدر یکی و بدی   فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز آفت منزه اند   در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت   در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد   پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تو است در ایام نیک و بد   وز عفو و خشم تو است در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست   اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شود   صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون شود   سرخ است خاک همچو طبرخون و معصفر

قمر شد با سر زلفش معامر   دل من برده شد کاریست نادر
دلم باز و چه اندر میانه   چو زلفش با قمر باشد مقامر
مجاهر بود و حاصل خود نیابد   مرا خصلی از آن خصمان جاهر
مرا با ماه و شب کار او فتاده است   که گردون هر دو را دارد مسافر

ازان مدیحت بامن نور حاصل   وزان شب هیئت بامن خواب حاضر
مهی همسایه با یاقوت رخشان   شبی مانندهٔ هاروت ساحر
دران هاروت پیوسته سلاسل   دران یاقوت دو رستهٔ جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرجیس   تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب چرا انصاف جویم   که روز از هر دو را آرد با آخر
چو روز ... پیری از بالا بر آید   نه شب ماند نه نور ماه زاهر
چو نور او پدید آید ز باطن   یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار تیرست   که هر یک را جوانی هست زایر
ترا عیش جوانی خوشتر آید   مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید ایران   ابو یعقوب یوسف ابن ناصر
بدولت همچو نسل خویش ثابت   بگوهر همچو اصل خویش طاهر
نباشد پیرتر زین هیچ دولت   نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
رهی وهم پرون شد صفاتش   وزین معنی عباراتست قاصر
کر بر عیب کلی مطلع شد   که ناگفته همی داند ضمائر
نه مینم همتش رایج ثانی   که تا بع چرخ را گشته است عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس   چو پیدا شد رسومش در اواخر

مگر با هند و سلطان وی شود ... دگر بر هر چه گویم هست قادر

ز جود او وسایط ... ز رسم او مشاغل ...

بجای

بجای علم و دین اخبار عالم   همی مدحش نویسند از محابر
چنان چون نازد از ارواح ابدان   ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت   که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنین یاری مساعد   نبیند کس چنو پیری معاصر
هر آن کو کینش اندیشد یکبار   به دنیا و به عقبی هست خاسر
چنان چون مرکز آتش اثیرست   شده است آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیان است   بروز بزم چون بحر یست زاخر
چو او گوید بجنگ الله اکبر   گریزد از نهیب او اکابر
چو تیر او شود طایر ز دستش   پناه تیر گردد نسر طایر
ایا در دولت سلطان مبارز   و یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر خردمند   مصون و بی زیان از قهر قاهر
تو میران جهان را بر شمارند   بقدر اندر ترا باشد خناصر
تو دریایی و دریاها ی گیتی   بجنب جود تو همچون جزایر
شریعتها بتو گشته است روشن   که هستی شرایع را شعائر
روان شد نام تو در کل عالم   صلات تو چو نام تست سایر
زبان بنده بر هانی همیشه   بمدح و آفرینت بود ذاکر

دل من بند و یزدانی فخر میران   همه سال از محبت تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش   نخواهم گشت ازاین خدمت مهاجر
ترا تا کعبهٔ احسان شناسند   منم با کعبهٔ احسان مجاور
دل تو هست دریای گهر بار   منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نظامم که هستم خازن شعر   نباشد هر که نظامست شاعر
مرا مقصود ازاین خدمت قبولست   رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چو من بر وزن وافر شعر گویم   ز تو بی وزن یابم مال وافر

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار   بر سر نهاد تودهٔ کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب   وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای شوشتری   گردون سفید گشت ز سنجاب سیل بار
باد صبا بباغ بسوزد همی بخور   باد خزان بچرخ بر آرد همی بخار
زاغ سیه گرفت میراث بوستان   باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کوهست با فروغ   آذر بجای سوسن جو نیست آبدار
هست آبگیر را بر خام اندرون مقام   هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
هر روز بر درخت بپوشند جامهٔ   کش زر بچه پود بود سیم خام تار

بچند

بچند نوبهار بیاراست روی خویش   امد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود آنکه نوبهار بر آرد سر از زمین   گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند رازیان   بو مسلم ستوده امیر بزرگوار
نسل بروشیار پراکنده در جهان   بو مسلم است سید نسل بروشیار
گر گاه کودکی پدر از وی کناره کرد   بخشش بفر و ناز بپرورد در کنار
ای درگه بلند تو تألیف احتشام   ای حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو بینیت حق شناس   در حق گذاردن ز تو بینیت حق گذار
روز درنگ تو بنود خاک را سکون   روز شتاب تو بنود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوا   بند خرد بفکرت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل   کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند بر چشم خویش راه   بخت تو وهم راند بر نزد خویش بار
سر گشته شد ز عدل تو گردون بزیر عرش   فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی   اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان نهی قلم   وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
آسایش قضا و قدر زیر دست تست   با خامه تو هر دو رفیقند و سازگار
ان ساختی بخامه که هرگز نساختند   موسی بچوب رزده و حیدر بذوالفقار

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور
بارنده برو رحمت و افشانده برو نور
بزمیست که زین بزم همی فخر کند ماه
سوریست که زامیزش سی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم
وز طلعت خاقان زمانست چنین سور
یارب تو نگه دار جهان و دل از آن شاه
یارب تو بکن چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطست و می ای خسرو عادل
می نوش که شادی و نشاط آید منصور
رضوان تو نی و بزم ترا سایه طوبی
موسی تو نی و تخت ترا پایه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی
از عنبر سارا شد و از لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه
شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر
گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد
هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو شادان
وز قهر اجل کشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ
وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

اگر ندیدی در مشک تابدار شکر
وگر ندیدی در لعل آبدار شکر
جوان نگار پدید آید از میان بنگر
بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر
ازانکه در لب و در زلف و روی او بینم
حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر

بزیر آن نگرش رشته‌های مروارید
بگرد آن قمرش دسته‌های سیسنبر
اگر نشد زرش معرفت کلاه
وگر بکوکب سیمش مزین است کمر
ز اشک من گهرش را سزاست کوکب سیم
ز چشم من کلهش را سزاست نقد زر
شگفت ماند هرکس که اندرو نگرد
بحسن حور بهشتست آن نگار مگر
بهشتیی که بناگوش او چو مرغ بهشت
ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر
قدش چو سرو و رخش چون ستاره سحرست
خطش بگرد ستاره است چون بنفشه تر
اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو
بود بنفشه بزیر ستاره نادره‌تر
ایا بتی که دلم ساکن است زلف ترا
چه ساکنی است که او را ز سکنت خطر
دل مرا سر زلف تو داد و کیسه بباد
ازانکه فتنه و آشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من
که توبه را نبود نزد تو محل و خطر
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک
بیک خدنگ نصیر الانام صد لشکر
ستوده غرس خلافت یگانه تاج ملوک
سپاهدار عجم فخر دین پیغمبر
طغارک پسر البیزبکه در دو جهان
پدر ستوده بود با چنین ستوده پسر
مظفری که سخنهای او بشارت داد
دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر
یکیست مایه شاهی و خسروی محمود
یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارد
یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر

ازانکه خاک بجز همچو حلم اوست گران
محل زر و گهر شد بدان خاک و حجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی
بدان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
ایا به بزم کریمی ممیز و معطی
و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
کجا نشاط کنی هم‌نشین تواست قضا
کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
به تیغ بر تن مردان چو بگسلی جوشن
بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
ترا درود فرستد و آفرین گویند
روان سام نریمان و جان رستم زر
بگرز ثعبان تو مفتاح فتح شد که بدو
فتوح را همه در رزمها گشادی در
ز کرد و ترک و عرب هرکجا بزرمگهی
شدند خصمان چون جادوان افسونگر
بفعل نیزه تو چون عصای موسی شد
که گرد جادوی جادوان بهادر
کجا حسام تو بود تو روی شست بخون
برست لاله تو گفتی ز برگ نیلوفر
که دید هرگز نیلوفری که در صف جنگ
بچنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر
حکایت و سمر از رفتگان فراوانست
شجاعت تو فزون از حکایت و سمر
اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود
ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
نخاست بعد رسول و خلیفه سلطان
ز نسل بو البشر اندر زمانه چون تو بشر
عطای تو نشود منقطع که زایر تو
چو یک عطا ستاند دهی عطای دگر
بآب و آذر اگر در شود موافق تو
بدولت تو شود رسته از آب و از آذر

زبهر آنکه بدو فر دولت تو دهد
دل کلیم و یقین خلیل بن آزر
چو آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق
بفال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم
چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
ز عمر خویش چو محمود عهد یافته بود
ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر
کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک
ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی
وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست
بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد تست
ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
نبد نجات سعد فلک بطالع من
نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود
چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاطست پیش ازان کامروز
ز پیش ازانکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بفر وختم رخ دولت
ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول
ره عراق بپیمودمی بتارک سر
ز در مدح تو عقدی بدیع پیوستم
که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح
بصنع قدرت و تایید خالق اکبر
زبهر خدمت تو تا که و میدن صور
مباد منقطع ارواح بندگان ز صور

بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان	بغرب باد ز تایید و نصرت تو خبر
جدا مباد دو دستت ز پنج چیز مدام	ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
اگر رسی بخراسان و گر شوی بعراق	ترا قبول ز دو خیر و رهی پرور

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر	شدند راست شب و روز چون ترازو تیر
مگر که باد خزان صیقلست کز عملش	چو روی آینه روشن شدست روی غدیر
مگر که عاشق زارند بعستان چمن	که پشتشان چو کمانست و رویشان چو زریر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد	که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
بصورت و صفت آبی چو گوی زر ببین	بر و نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
کفید نار درو دانهای سرخ پدید	چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
قوام دین رضی معتمد اتابک شاه	نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت او	غنی شدست تبه پیرا و جهان فقیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او	ستاره واسطه گشت و آفتاب سفیر
چو گردش فلکست امر او که عالم را	دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح	که مدح نیکو نمازست و نام او تکبیر
زمین ز دولت او دید صد هزار اثر	بزیر هر اثرش صد هزار چرخ اثیر

زبهر مژده

زبهر مژده فتح و بشارت ظفرش	همیشه رنج برد پای پیک و دست دبیر
ایا علوم تو اسباب عقل را معنی	و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر شمه‌ای برند بچین	شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر
و گر پیام تو در خواب بشنود قیصر	ز جاثلیق بجز اسلام نشنود تفسیر
هر آنچه رای تو نگزیدش گزند دو تو	که رای پاک تو در ملک ناقدیست بصیر
همی سبق برد از روزگار مدت تو	که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز	برون کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
زبهر آنکه مکان محبت تو دل است	ز عضوهای دگر بر تر او شدست امیر
شرف گرفت تو نامه و دوات و قلم	چنان کجا بشهنشه حسام و تاج و سریر
حسام در کف شاه و قلم بدست تو در	دو معجزند ولایت گشای و کشورگیر
بدست شد که ز اهل حسام و اهل قلم	ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
همیشه تا که همی سطح سما ساید	هم آسمان ز بدر و هم اختران منیر
ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد	بر آسمان وزارت چو اختران منیر

چه جوهرست که از آهن است جهان	سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
چنانکه پیکر تن تو ده وار دار ز تاو	فراز تارک سر پرده وار دار ز نگار

چو شیر غره و اچوتش بغرد شیر	چو مار پیچد و از پیچش بپیچد مار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان	گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید	گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین	گهی ستاره فرستد بر آسمان نظار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست	شدست بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الرؤسا	ابو المحاسن احسان نمای نیکوکار
بزرگ بار خدائی که گاه قوت و قهر	بر آسمان زحل بختا وزند برکار
هنر کفایت او را بود ستایش گر	خرد ستایش او را بود پذیرفتار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او	بود مخالف او همچنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر	شود میانه کان در بنام او دینار
اگر قیاس هنرهای او پدید آید	ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار
ایا نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر	زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
دل تو لولو شهوار و همت تو بحر	که دید بحر که خیزد ز لولو شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون قرار و ثبات	ز حلم تست بکوه اندرون همه قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران	بود همیشه بهر اندرون شگفته بهار
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر	دهد بباد سر و خاک گیردش بکنار

هر آنکسی

هر آنکسی که کند کلک مشکبار تو سیر	ترا پیام فرستد ستاره سیار
که ای یگانهٔ آفاق باشم و شتوی	اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار
سپهر بار محن جاودانه بر گیرد	از آنکسیکه بخدمت بر تو یابد بار
ز بیم خشم تو مردم زمین دهد بو	بصورت تن مردم شده در و دیوار
بلند قدرا گرچه معزیم لقب است	ز تست عز من از مهتران گهروار
هر آنکسی که من از شکر تو سخن گویم	نماندم سخن و باز مانم از گفتار
بآفرین تو مقدار داشتم لیکن	فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
بآب همت و جود تو شسته‌ام سر و تن	ثم ز جامهٔ هستی ناز و سر از دستار
همیشه تا بود پستی و بلندی جفت	همیشه تا بود خواری و عزیزی یار
بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست	عزیز باد ترا عمر و بدسگال تو خوار

بگوش بر منه ای ترک زلف تافته سر	مکن دلم زده و زلفین خویش تافته تر
که من شوم ببر کوی عشق تافته دل	چو بر نهی ببر گوش زلف تافته سر
همیشه بر دل مسکین خویش رحمت را	بدان دو وصل و دو زنجیر تسته داری در
ز عشق آن لب چون انگبین و شکرت	که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
دلم چو دید که خون جگر همی بارم	در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر

ز بیمار دو زلف تو شد وگر نشدی   ز دیدگانش بباریدمی چو خون جگر
اگر تو باز رستی دل گرفته را   بجان تو که ز جان دارمش گرامی‌تر
ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گشت   مدیح صدر وزیران وزیر نیک‌اختر
نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان   که افتخار تبار است و افتخار بشر
غیاث دولت ابوالفتح اصل نصرت و فتح   مظفر آنکه بدو روشنست چشم ظفر
سه چیز از او گه توقیع یافته‌اند سه چیز   دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند   نشان جنة فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی چنان پرد   که اندر او نرسد وهم اگر برآرد پر
مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش   که آب معدن در گشت و خاک معدن زر
قیاس جعفر با او مکن که در گه جود   به بحر ماند و جوییست در لغت جعفر
ز فر دولت او شهریار گیتی را   همی رسد به دو پیکر درفش زی پیکر
پس از گذشتن الب ارسلان همی بخشند   معز دین پسر است و نظام ملک پدر
اگر معز و نظام از جهان گسسته شدند   مظفر است پدر بوالمظفر است پسر
ز فر خواجه مظفر همی ظفر یابد   برابر علم رکن دین پیغمبر
منجمان جهان حکم کرده‌اند که او   همه جهان بگشاید چنانچه اسکندر
همی کند اثر و زیرکان چنین گویند   که بود نی همه توان شناختن ز اثر

ایا

ایا شکوفهٔ دولت بوستان خرد   ایا ستارهٔ حشمت بر آسمان هنر
باتفاق خرد قدر تو شود معلوم   چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
ز گردش سم شبدیز تست شرم قمر   ز تابش سم مخروق تست رنگ قمر
کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل   اگرچه کلک تو از رمح تست کوته‌تر
یکیست ماری کو را ز آتش است دهان   یکیست ماری کو را ز گوهر است مطر
هلاک مبتدعان مدغم اندران آتش   نجات ممتحنان مضمر اندران گوهر
چو آتش است که در وی هلاک شد مدغم   چو گوهر است که در وی نجات شد مضمر
خدایگانا کاری که در خراسان رفت   جهان و خلق جهان زان عجایبست و عبر
عنایت تو دلیل سعادت فلک است   یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه   چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهانیان عرض است   عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
از آن زمین که بر او لشکری شود انبوه   نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق نشابور لشکریست ترا   که کم نگردش همی ساعتی نفر ز نفر
یکی منم که دعاهای ترا عشرت من   چو قل هو الله و الحمد کرده‌ام از بر
بنعمت تو که در نعمت تو داشته‌ام   لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم   چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همیشه تا که بود روشن جهانداران   گه از حضر بسفر گاهی از سفر بحضر
ترا بفر خدای و خدایگان جهان   خجسته باد حضر بر خجسته باد سفر
جهان بحکم تو باد و زمانه باد مطیع   قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

جهان بحکم تو زمانه مطیع

کز

جهان خواهد شد از خوبی جهان تا هفته دیگر   که جنة الفردوس الجنا در رضوان در
جوانی را پس پیری کنون خواهد شدن ممکن   که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
ز کاشانه براغ آیند و بنمایند خوبان رخ   ز شنوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر
سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا   نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی   زبرجد شان زیر پای و مروارید شان از بر
بدست باغبانان از بنفشه دسته‌ها بینی   چو جعد قرطه کان قرطه دارد رنگ نیلوفر
یکی با ناله و زاری ز هجر یار سنگین دل   یکی با نعره و شادی ز وصل سرو سیمین بر
بیفزاید بهار نو بگو تا گون نگار نو   نظام مجلس و بزم نظام دین پیغمبر
قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین   مظفر کز ظفر دارد مزاج و صورت و جوهر
هزاران صورت جانست در اوصاف او مدغم   هزاران عالم پیراست در اخلاق او مضمر
بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند نیرو   وگر عفوش کند نیرو ببندد آب در آذر
فلک دریا نبس باشد کجا رایش بود کشتی   زمین کشتی نبس باشد کجا حلمش بود لنگر

اگر گوهر

اگر گوهر بود پیرایهٔ هر شخص در گیتی   توان شخصی که هست اخلاق تو پیرایهٔ گوهر
خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان   چه اندر ملک سلطان و چه در ملک سنجر
امیری کردی و بودی بدان کار از قضا زیبا   وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور
بروز بزم در مجلس نبود هیچکس همتا   بروز رزم در موکب نبود هیچکس همبر
که از بیم غلامانت تبه شد خانه بر خاقان   که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر
شاگفتند عدلت را امامان بر سر کرسی   دعا کردند عمرت را خطیبان بر سر منبر
کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و علت   که عزلت به ز قال و قیل و علت به ز شور و شر
سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون   فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
جهان مانند بیمار است کز بحران برون آید   علاجش کن باندیشه مگر بهتر شود بستر
یکی کاخ همایون را برآوردی به پیروزی   همه جشن همایون کن باین کاخ همایون فر
ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده‌تر کاخی   که هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر
بلندی گر بلندی هست بامش بر سر جوزا   بزرگی گر بزرگی هست بومش بر خط محور
مغرق بینم اندر زر سراسر سقف و دیوارش   ز بهر تو گر یزدان جهانی آفرید از زر
ز بس تمثال رنگارنگ بس تصویر گوناگون   بهشتی را همی ماند در ایوانش همه پیکر
بهشت است این علی التحقیق و حوران اندر حجره   تو رضوانی و جام می به دستت چشمهٔ کوثر
همیشه تا که از دریا برآید لولو لالا   همیشه تا که از گردون بتابد زهره ازهر

چو دریا با در لؤلؤ زمدحت خامه و خاطر   چو گردون با در کوکب زنامت نامه و دفتر

مبارک آمد باز بدیع طرفه نگار   از آشیانهٔ شرع محمد مختار
گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب   گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس شبر در هوای ملت حق   نگار او است ز دریای مصر تا بلغار
که دید در همه عالم بدین صفت بازی   که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو پر او بگشاید سپید بود سپید   چو بال او بشمارند سی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم   بشب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان   چو پر و بال زند بالعشی و الابکار
نشستنش همه بر کوهسار تسبیح است   پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر مکه ورا کند شد از او شمشیر   امام مدرسه را تیز شد از او بازار
حضور او است در خیر و مرد ابتهاج   ظهور او است در شر و مشهد را مسمار
مجاز است زانصاف خسرو مشرق   مبرا است باقبال قبلهٔ احرار
قوام ملت عالی نظام دین هدی   که فخر ملک و ملوکست و آفتاب تبار
کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف   چنانکه افسر شاهان زگوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او   که سجود بخشی خلقتنی من نار

دگر

وگر رسند بدریای همتش مه و مهر   شوند هر دو نهان در میان موج بحار
وگر شناه کنند و بجهد غوطه خورند   ز این زقعر خبر یابد و نه زان کنار
چنانکه بود بدولت نظام ملک مشیر   کنون شده است باقبال فخر ملک مشار
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر   درخت تازه بود تا بجای باشد بار
همان کند دل او با خدم بروز کرم   که آفتاب کند با زمین بفصل بهار
منقش است سرایش زگونه گون صورت   چو نقشهای هر صورتی برنگ و نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او   حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
ایا چو همتش صبحی پاک صورت تو رنجت   و یا چو دین هدی دو رسیرت تو رخسار
خدای عز و جل چون بیافرید ترا   در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
تو نقطه و مدار زمانه پرکار است   بنقطه راست توان کرد گردش پرکار
اگر بکشند ز رومی همی ولایت داد   ملوک را ز حد روم تا در بلغار
تو در کشادن گیتی بکند ز دگری   ترا سزد که ولایت دهی بکند روا
چرا اسپی بکند ز تو را کنم مانند   ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند ملک   که پیش هر ملکی چون بکند راست نزار
وگر بود شب تار عزم رزم ترا   سعادت تو کند روز روشن از شب تار
هر آن عدو که زپیکار تو بلندی جست   بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

گر اخمار گرفت از شراب کینهٔ تو   بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت   همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار باد دو چیز   تن درست و دل شاد دولت بیدار

ای جهان را از قوام الدین مبارک باد کار   روز نوبر تو مبارک باد و جشن نو بهار
در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب   در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار
بوستان از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز   کرد پر مشک آستین و کرد پر لؤلؤ کنار
تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین   مشک ناب و لؤلؤ اکنون مر این مجلس نثار
گر بنفشه سوک خصم تو نخواهد داشتن   از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
او نه آگاه است کز بهر تو گر سازند چتر   ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتردار
گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش   فخر از او جویند و از هفت آسمان دارند عار
گر زند بر چرخ و هستی بر زمین نگشت از گنج   باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق کنیت و نامت ز فتح است و ظفر   لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
گر نظام الملک و فخر الملک خوانندت رواست   کز هنر هستی نظام الملک را فخر تبار
خوبتر ملک شاهان نیست لیکن ترا   از پی امن جهان بشمرد شاهان خواستار
گر زعدل کار فرمائی جهان را چاره نیست   کار در دست تو نیکوتر که هستی مردکار

چند شواند نمودن صنعت باز سفید   عزم شواند گرفتن جای شیر مرغزار
کلی و جزئی بسی سرمایه باید چند چیز   تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز   جاه باید بی قیاس و مال باید بی شمار
تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان   تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه   تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
هست کلی بخت و عقل و هست جزئی جاه و مال   فخر مردم زین چهار است و تو داری هر چهار
گر جوان مردان بسی بودند با شمشیر و تیر   لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هر که بر کف جام از شراب کین تو بر کف نهد   زود گردد مست لیکن دیر ماند در خمار
در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد   هر یکی با امر و نهی و نام و کام و کار و بار
تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند   هست گفتی با تو هر یک را مصاف و کارزار
تیرشان آمد صواب و تخمشان آمد ببر   عمرشان زیر و زبر شد خانمانشان تار و مار
کز هنرمندان بسی کشتند با تدبیر و رای   نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
جمله بکشتند و گیتی را بتو بگذاشتند   تو ز گیتی بگذر و گیتی بخوبی میگذار
دو ملک یزدان موکل کرد بر هر آدمی   هر زمان گویند هر یک بر یمین و بر یسار
ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز   وی عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
گرد تو باری حصاری ساخته است از خط خویش   باره و دیوار او چون قطب گردون استوار

کس نیارد گشت گرد باره و دیوار او
هر کجا باری بود بانی چنین باشد حصار

انتظار و مهلت از مقصود تو دورست از آنک
چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار

ای چو خورشید تابان نور تو قایم بذات
وز تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار

اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست
زانکه خالق را توئی از خلق گیتی اختیار

تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل
روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار

چون نهار اندر زیادت باد بخت و عمر تو
بخت و عمر دشمنت چون لیل بادا اندر بهار

بازآمد از سفر بظفر صدر روزگار
با عصمت و عنایت و تایید کردگار

کرده برای قاعده عسکر اقوی
داده بعقل مملکت شرق را قرار

حاصل شده ز مصلحت روزگار او
خوشنودی خدای خداوند روزگار

فخرالملک احسن صاحبی که هست
هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار

از نام و کنیه‌اش ظفر و فتح منشعب
وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار

باز مراد او چو پرد ز آشیان
منقار و مخلبش همه عالم کند شکار

ور طبع او بخار فرستد سوی سپهر
روحانیان شوند معطر بدان بخار

آتش بسنگ در شود از عفو او سرشک
باران بابر در شود از خشم او شرار

در مرغزار صوت شدروان عالی اوست
وز شکر اوست ناله کبکان بکوهسار

کز باز

کز باز و چرخ در کنف عدلش ایمنند
کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار

ای آسمان گزیده و تبار تو از خلق
وی دهر برگزیده ترا خالق از تبار

چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس
وز ماه روزه چون شب قدری تو افتخار

رحمت بر آن شجر که توئی شاخ و بار او
کز نصرتست شاخش و از رحمتست بار

آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی
شد در جهان ز صورت شخص تو آشکار

اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز
کافزون شود محل بزرگان بدان چهار

در رای تو کفایت و در طبع تو هنر
در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار

کلک تو ساحرست و بنان تو معجزست
با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار

معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع
ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار

گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن
ور حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار

آن گردد از نهیب تو در آب سوخته
وین گردد از خلاف تو در سنگ خاکسار

شد خاندان ملک برای تو مستقیم
شد خانمان خصم ز کین تو تار و مار

این از فسردگی چو رزان گشت در خزان
وان از شکفتگی چو چمن گشت در بهار

در انتظار بود جهان امن و عدل را
آمد برون بعصر تو از بند انتظار

تا از پس هزار نگذر بود عدد
تا در عدد هزار بود عشر ده هزار

بادا سنین عمر تو چندانکه عشر آن
از ده هزار بیشتر آید گه شمار

تا ز یاقوت و زبرجد گیتی است و سیم و زر
باغ گوئی زرگرست و کوه گوئی سیمگر

کوه گوئی سر همی پنهان کند در زیر سیم
باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر

باغ را چون بنگری گوئی که زرین است تن
کوه را چون بنگری گوئی که سیمین است سر

از بخار آب ابر تیره بسی بر هوا
وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شجر

ابر گوئی بر هوا گشادست چون مشکین زره
آب گوئی در شمر گشادست چون سیمین سپر

تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار
هر شجر گردد همی در گلستان بی برگ و بر

دل چه تابم گر همی فاسد شود در رنگ سمن
غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر

کز سمن خوشرنگ‌تر رخساران یار منم
وز شجر خوشبوی‌تر زلفین آن شیرین پسر

دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم
لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر

گر گمان دارد ز خشم من بکافوری قلم
کو شکر بارد ز مهر من بر و اریدتر

از گمان نالید تش من چون بتابد زه کمان
ور شکر بارید تش من چون بر آب اندر شکر

ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک
پیش بخت نصرت الدین مشتری بندد کمر

آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار
میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر

آن خداوندی که از بخشش همی نازد عطا
وان هنرمندی که از قدرش همی نازد قدر

آسمان پستست پنداری و بخت او بلند
مشتری زیرست پنداری و قدر او زبر

اندر آن

اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید
نامد اندر آفرینش زو مبارکتر بشر

نصرت الدین است و فخرالملک اندر اصل و گهر
هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر

گر بماند در پدر از پسر باشد بقا
آن پدر باقی بماند کش چو او باشد پسر

نقطه پرگار جودست از کریمی و سخا
نکته الفاظ عقلست از بزرگی و هنر

طبع او بحرست بحری جاودان با فوج موج
دست او ابرست ابری جاودان زرین مطر

گر بهامون بر خیال حلم او یابد گذر
ور بگردون بر نسیم جود او یابد گذر

بحر او گوید بهامون عنبر یک یک
مهر او جوید بر گردون کواکب بر

ای یقین در قدرت گردون نزد تو گمان
وی عیان در رفعت کیوان نزد تو خبر

علم و دینی و ز تو هر کس عالمست و دین شناس
عقل و جانی و ز تو هر کس عاقلست و جانور

سقف ایمان را عمادی برج فرمان را نجوم
درج دانش را نگاری درج بخشش را گهر

باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید
جسم دولت را حیاتی چشم ملت را بصر

من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر
تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر

شعر من گشتست در بحر سخن بی‌همچون صدف
نکته و معنی در غلطان ز صدف بیرون گهر

گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی
بهتر از تخفیف نشناسم بسی عذر دگر

آمدستم تا بجز بندگی و دوستی
گیرم از روی تو فال و گیرم از رای تو فر

دیده بر پایت نهم چونانکه ترسا بر صلیب
بوسه بر دستت دهم چونانکه حاجی بر حجر

تا که اندر خیر و نعمت جانور راحت نفع | تا که اندر شر و محنت آدمی راهست ضر
نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر | بدسگالت باد در محنت همیشه جفت شر

چو آفتاب و مهست این نگار سیمین بر | که آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل نگشته عارض او | مهست در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن جعد او شدست حجاب | ستاره را گره زلف او شدست سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل | بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام بحکایت که مرد مشک فروش | نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشکفروش است دلبرم لیکن | ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
ازان قبل همه جائی که عزیز بود | که پاکی از لب و دندان او گرفته گهر
وزان سبب همه کس روی در جهان ننهد | که سختی از دل سنگین او ربوده حجر
من آتشین دلم ای ماه روی مشکین موی | تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش | ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آید | چهار چیز مخالف بطبع یک دیگر
دو چیز بس بود از ما همه مرا و ترا | مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا | ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر

معین ملک شهنشاه مجد دولت و دین | ابو المحاسن خورشید فضل و زهره نظر
بزرگواری کاندر کفش قلم گوئی | قضا مصور گشته است در میان قدر
اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان | خدای باز دهد جان رفته را بصور
اگر کسی نویسد برای او جزوی | ستارگانش قلم باید و فلک دفتر
ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را | ز جاه تست پناه و ز فر تست مفر
توانگر است و مظفر کسی که مهر تو جست | که مهر تست طلسم توانگری و ظفر
مگر زمین فلکست و توئی بر او خورشید | مگر جهان عرض است و توئی بر آن جوهر
مگر که پیرهن یوسف است همت تو | که او زمانه چو یعقوب یافته است بصر
چو از مخالف تو کودکی به پیوندد | اگر نه دختر باشد تبه کند مادر
مخالف تو ز شوم اختری همی گوید | چرا نه مادر من بود مادر دختر
توئی که هست فلک پست و همت تو بلند | توئی که هست زحل زیر و دولت تو زبر
ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون | ز بهر مرکب تو نعل بحر است قمر
ز آب دست تو مانند کوثر است لیکن | اگر ز رحمت صرفست آب در کوثر
اگر ز جود تو یابند کوه و دشت نسیم | وگر ز دست تو یابند خاک و سنگ خطر
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه | بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو | که تیر غالیه بار است و مار غالیه گر

روان ندارد و او را تحرکست و سکون | زبان ندارد و او را حکایتست و سمر
بسان مرغی زرین و پر او سیمین | ز سر خویش تبارک همی نگارد پر
چو شد شناخته سرش رسد بهر منزل | چو شد نگاشته سرش رسد بهر کشور
اگر ز فکرت و از ضمیر آگهیست | ضمیر و فکرت تو چون کند همی از بر
همیشه بسته میانست آسمان گوئی | ز بهر خدمت تو بسته بر میانش کمر
خدایگانا هستم رهی و بنده تو | که بنده دار خداوندی و رهی پرور
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت | چگونه بود مرا پس امتحان سفر
دراز و تیره رهی بود پس و در پیش | درشت و ناخوش و آشوبناک و پهناور
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی | مهول پس چو قیامت بسهم همچو سقر
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود | نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
ز بیم دیو چنان بودم اندران وادی | که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همی گذشت مرا بر خیال صورت دیو | بر آن صفت که معروف بگذرد منکر
بجای هر نفس سرد کاین دلم بزدی | زمانه در دل سنگین من زدی آذر
چنان شراره زدی در دل من آتش غم | که تل ریگ شدی توده های خاکستر
شب دراز و من اندیشه ناک از غم آنک | مگر خدای بشب را نیافرید سحر
دو دست جوزاست و دو پای پروین لنگ | دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر

گمان من همه آن بود و فکر من همه آنک | نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
در سرای تو پیوسته سجده گاه منست | که سجده هم سر بر آستانه در
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات | اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من | بآفتاب برآید ز آب نیلوفر
شناس از دل من کافرین و خدمت تو | چو جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من | اگر کسی رگ من قصد و بر دو نشتر
شکر نیک همی شکر نعمت تو کنم | اگرچه نعمت باقیست شکر باقی تر
همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان | گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر
بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر | بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر

چون شدم یازده منزل ز راه روزگار | منزلی دیدم مبارک در منازل اختیار
منزلی کو را همه روشن دلان در [illegible] | منزلی کان را همه اسلامیان در انتظار
منزلی کان ز اهل آفاقی بود در [illegible] | منزلی کانجا خراباتی بود در الخمار
چون بدان منزل رسیدم دست بر دار داشتم | گفتمش ربی و ربک دیدمش بر [illegible]
سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نقاب | در میان هر برادر زنگی دیدم سوار
چون یکی زایشان گشادی روی و گیتی بامداد | تا که رخ دارم گشاده من [illegible]

منزلی کو را همه تهلیل باشد بر یمین
منزلی کو را همه تسبیح باشد بر یسار

پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام   منتم بسته زبان از مدح شمس الافتخار
صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان   بو رضای مرتضی تدبیر و پیغمبر شعار
آن خداوندی که گر خواهد بفر بخت خویش   در فلک بندد سکون و در مدار آرد مدار
یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق سنج   یک سرشک از جود او ابری بود دریا نثار
ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی   بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
تا عناصر هست بیرون از چهار اندر جهان   یادگار روزگاری تو بنفع اندر چهار
پرورنده چون ترابی ده برنده چون هوا   جان فروزنده چو آبی سرفرازنده چو نار
ای خداوندی که فرزند تو اندر خورد تست   تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
دو محمد آفریدا ایزد سزای تهنیت   آن محمد در نبوت این محمد در تبار
آن ز عبدالله نسب کرده و ز دین آورده نام   وین ز فضل الله نسب کرده و ز جود آورده کار
آن یکی کرده است مر حسان ثابت را بزرگ   وین دگر دارد معزی را عزیز و نامدار

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر   مهر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
هر روز در صبوحی نشسته خرم و شاد   آزاده وار و زیبا فرزانه وار و درخور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق   با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نور وفاش در دل مهر سخاش در کف   جام لقاش بر لب تاج رضاش بر سر

من چون شنودم از دور آواز مطربانش   وان شاد باش کهتر وان نوش باد مهتر
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت   در وقت بازگشتم با آستین پر زر
زری همه مجرد همچون گل مورد   نقشش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
خالص که نمایش چون کیمیای کسری   صافی که گدازش چون زرهای جعفر
چون گستریدم آن زر بر نطع در وثاقم   شد نطع چون سپهری پرگوهر منور
یا همچو بزمگاهی پر شمعهای رخشان   یا همچو لاله زاری پر لالهای احمر
در صره کردم آنرا وانگه بشکر جودش   برداشتم قلم را کردم برشته گوهر
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان خامه   در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر
آزاده که طبعش هست از هنر مرکب   شهزاده که ذاتش هست از خرد مصور
اسلاف را بنامش جاهست تا بآدم   اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
شاخ بلند بختی از دولتش کشد نم   تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون همی سگالد تا بر کف و سر او   از ماه جام سازد و ز آفتاب افسر
ای روز بزم و مجلس با دوستان معاشر   ای روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا   بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم   و از تو است شاه خرم چون از علی پیمبر
مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی   داماد و یار و مونس جان پرور و برادر

نی هر ندیم دارد این قدر و جاه و حشمت   هر خار منبت کعبه هر چشمه هست کوثر
کس در سخن نیابد اندازه مدیحت   کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم   بر من گشاد یزدان هر دم ز نیکوئی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بیحد   و ز همت تو دیدم انعامهای بیمر
شرح فضائلت را کردم طراز دیوان   نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
شد تحفهای نظم در مدح تو چو لولو   شد میوهای شعرم در شکر تو چو شکر
تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل   تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و آذر با داست طبع گیتی   تا زین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر

فرخنده این باغ خرم وین همایون روزگار   مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
شهریاری جانفزای و روزگاری دلگشای   آنش زیبا شهریار و اینت زیبا روزگار
شاه خورشید است و تختش چون سپهر هفتمین   شاه رضوانست و باغش چون بهشت کردگار
جبرئیل از جنت آورده است گوئی هر عجب   هر نشیمن را نبات و هر درختش را ثمار
راست گوئی روی حورانست و قد نیکوان   هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
گر ندارد نسبت از کافور و عنبر پس چراست   باد او عنبرفشان و شاخ او کافوربار
خرم است این باغ و سلطان اندرو خرم دلست   یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار

همچنان کو اختیار است از ملوک شرق و غرب   روزگار او ز ایام ملوک است اختیار
نوبهار و مهرگان در سال یکبار است و بس   شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او   بند شاهی محکمست و اصل شاهی استوار
تا که باشد کوکب و گردون نباشد هر دو را   بر رضای او مسیر و بی مراد او مدار
افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین   کز شرق آرد اسیر و گه ز غرب آرد شکار
هر که با فرمان و پیمانش نماید سرکشی   بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد حصار
ای جهانداری که هستی قبله هر تاجور   وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار
هیبت تو نام گرداند دولت گردنک   دولت تو فخر بدخواهان ملت کرد عار
مهر تو گوئی که ریحانست کز ریحان انس   دل کند خوشبوی و بر رخ بشکفاند لاله زار
امر تو گوئی که ایمانست کز ارباب عقل   هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار
خشم تو گوئی که خذلانست کز اعدای ملک   هر کرا دریابد الحق زود گردد خاکسار
تا بود گردون گردان هشت و سیاره هفت   تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت   بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز تبار
حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد   اصل قائم نسل باقی تخت عالی بخت یار

فره عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر   همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر

جلال دولت عالی شهنشاه رهی پرور / جمال بخت یاری ملک شاه فلک منظر
چنو سلطان نبوده است و نخواهد بود تا محشر / پناه گوهر آدم معز دین پیغمبر
ز توران تا در ایران بامر اوست هر لشکر / ز مشرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جسمست با اعراض وجود شاه چون جوهر / زمین بحراست با کشتی و عدل شاه چون لنگر
ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر / که سلطان بندگان دارد چو نوشروان و اسکندر

ثنائی

کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داور / که دیده است ای عجب بدل رحمت بکف کوثر
یکی باغیست مهر شاه و عمر دوستانش بر / یکی مرغیست تیر شاه و مرگ دشمنانش پر
دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در بر / تن آنکس شود بیجان که دارد کین او در سر
بدست او کردار و بتیغ آسمان پیکر / همی بخشد جهان بخشان همی گیرد جهان گیر
بتیغ و دست خسرو در دو برهانست بس مضمر / یکی در رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر
اگر بخوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر / ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
چلیپا خانه بر آرد براندازد بت و بتگر / ز قیصر جان برد رهبان نه رهبان سر برد قیصر
چنین راهی توان رفتن کجا دولت بود رهبر / چنین رائی توان کردن کرا ایزد بود یاور
مرا دفتر فلک وارست وصف شاه چون اختر / مرا خاطر صدف وارست مدح شاه چون گوهر
چو دارد دفتر خاطر ز وصف و مدح او زیور / برآید لولو از خاطر نماید اختر از دفتر
همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر / همیشه تا که از تاثیر گردونست نفع و ضر

بقای

بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر / دلش دارنده شاهی سرش رخشنده افسر
همیشه در دو دست او دو نعمت باد جان پرور / یکی چون روح باقیه یکی چون دیده اندر خور
یکی خوشرنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر / یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

گر بکشی سر ز برم ای پسر / عمر برم با تو بشادی بسر
ور ببری پای تو از دام من / دست من و دامن تو ای پسر
بر سمن از مورچه داری نشان / بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن / غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از زنگ سپاه آورند / سر ببر افسون گر و افسانه گر
روز و شب از بهر فسون و فسوس / کرده زبان در دهن یکدیگر
مردم درویش توانگر شود / چون رسدش دست بسیم و بزر
گشت بزرین رخ و سیمین سرشک / عاشق درویش تو درویش تر
ای جگرم خسته به تیر مژه / کرده خم زلف دلم را اسیر
گر نه بدی در خم زلفت دلم / کو شد خسته شدی چون جگر
من چو بگویم که آرم ز خشم / تو چو بخندی ز لب آری شکر
هست ترا یک شکر از من دریغ / نیست دریغ از تو مرا صد گهر

خون دل از دیده گشادی مرا / تا که به بیداد ببستی کمر
داد من از تو نستاند بحق / جز شرف الملک شه دادگر
خواجه ابوسعد محمد که هست / صدر فلک همت و خورشید فر
هست سرشته دل و جان و تنش / از کرم و از خرد و از هنر
در همه عیلیش نیابی نظیر / گر بکنی اندر همه عالم نظر
از قبل خدمت درگاه او / رشک برد هر نفسی پا بسر
وز قبل دیدن دیدار او / گوش و زبان را حسدست از بصر
ای کرمت بحری زرین بخار / وی قلمت ابری مشکین مطر
لفظ تو ذاتست و معانی صدف / رای تو جانست و معانی صور
باغ ادب را سخن تست باغ / تخم سخا را کرم تست بر
روشنی از سرّ تو دارد فلک / زیرکی از برّ تو دارد بشر
هر چه تو پسندی باشد هبا / هر چه تو بپذیری باشد هدر
در نشستی تو که هر سروری / پیش تو باشد بقیاس حجر
بحر محیطی تو که هر مهتری / پیش تو باشد ز شمار شمر
دیو گر از مهر تو جوید نشان / حور گر از کین تو یابد خبر
آن ز سقر آید سوی جنان / این ز جنان آید سوی سقر

ای شرف

ای شرف ملک شهی کو گرفت / ملک ز انطاکیه تا کاشغر
گرد برآورد باو تاختن / دولتش از خاور تا باختر
در کف او تیغ کلید قضاست / در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو مرغیست شگفت و بدیع / از شبه منقارش و از سیم پر
کفش ان مشکل و رفتن نگون / خوردن او عنبر و زادن درر
زرد و از او روضه آمال سبز / خشک و از او گلبن اقبال تر
از سخن آگاه و نداند سخن / وز فکر آگاه و نداند فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب / شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میانست ولیکن بجنبه / بر همه آفاق گشاده است در
بارخدایا ره شاعری / هست مراد ولت تو راهبر
خاطر من پر شجر مدح تست / نکته بر او برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم از شعر ی / مدح تو مثل است ز برگ شجر
دفترم از مدح تو آگنده شد / کیسه تهی گشت ز خرج سفر
از طربت باد مدد بر مدد / وز ظفرت باد نفر بر نفر

تا که از جم یادگار است این همایون روزگار / این جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار

باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم   بر خداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار

سایهٔ یزدان ملک سلطان که از تایید بخت   پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار

همتش کرده است نارسیکوها را چو نور   نقش کرده است نور بد نکالا را چو نار

پادشاهی کاندر رای بلندش تربیت   پادشاها زاده عدل تا شد ز ینجار

گر نه خورشید است و رضوانست در شاهی چرا   زو زمین گردون نهاد است و جهان فردوس وار

خلق را آسایش خلد و نهیب محشر است   بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار

تیغ گوهردار او از آسمان آمد مگر   زانکه زخمش بر مخالف هست زخم ذوالفقار

دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی   دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار

قاف تا قاف جهان زاد اوست و پادشاه   شرق تا غرب زمین را خسرو است و شهریار

زو همایون تر نباشد ملک را صاحبقران   زو مبارک تر نباشد خلق را پروردگار

شهریارا برخور و شادی کن و رامش فزای   زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار

عالم از عدل تو همچون نوبهاری شکفند   روزگار تو همه خرم سزد چون نوبهار

وقت آن آمد که فرمائی کشیدن بامداد   تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار

چهره جانان شناسی لاله را در بوستان   قامت دلبر شماری سرو را در جویبار

بر شکوفه باده نوشی گو بود چون روی دوست   در بنفشه شاد باشی گو بود چون زلف یار

روز نوروز است و هر بنده نثاری آرده   بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار

تا شمار

تا شمار است و قیاس از آسمان و آفتاب   ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی شمار

با نشاط و رامش و پیروزی و نیک اختری   همچنین نوروز و صد نوروز دیگر بر گذار

شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست   شاد باش و شاه باش و کام جوی و می گسار

هر جهانداری که باشد رای او سوی شکار   دور مین و نیک دان باشد چه پیش آیدش کار

هم توان گفتن مر او را در جهانداری دلیر   هم توان خواندن مر او را در شهنشاهی سوار

هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن   هم به رزم اندر شجاعت هم به بزم اندر وقار

هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه   هم تواند داشت لشکر را که در کارزار

هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران   هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کامکار

گاه بر گوران کمندش بسته دارد ساده دشت   گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار

گاه عزم از تیغ او گیرد نغار اندر رباط   گاه رنگ از تیر او سازد پلنگ اندر حصار

زیر ران اندر سبز کرده دارد روز و شب   مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار

گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال   ور براند سوی خصمی خشکی انگارد بحار

در شکارست از بهر او خداوند جهان   زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار

خسرو دنیا ملک شاه محمد کز ملوک   شد به دین محمد تا قیامت پایدار

شهریار عالم عادل که در دنیا و دین   چشم گیتی زاو مبارک تر نبیند شهریار

چون نگار مهر دینار و درم شد نام او   گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار

ملک را عدلش بساطی ساخته است از ایمنی   گسترده است آن بساط از قیروان تا قندهار

حزم او از استواری کرد گردون را بجای   بند شاهی شد بحزم استوارش استوار

چرخ نتواند گشادن جز به شکر او زبان   تا میان بر خدمت او بسته دارد روزگار

فضل او با خلق عالم هست افزون از زمین   فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار

کی شناسند آنچه او با خلق کرد از نیکوئی   کی شمارند آنچه از احسان کرد با او کردگار

خسروا هرچه اختیار نوبت بر روی زمین   هست بر گردون کردن اختران را اختیار

نامداران را از آنجا که در که تست احتشام   تاجداران را به نعل مرکب تو است افتخار

دیده نم گیرد سران را پیش تو هنگام رزم   پشت خم گیرد یلان را پیش تو هنگام بار

تو به بغدادی و در روم از هجوم لشکرت   هست قیصر سوگند و لشکر او سوگوار

کوس پندارند چون آید ز دریا بانگ رعد   تاختن دانند چون برخیزد از صحرا غبار

زود خواهد بود شاها تا که بهر دین حق   تیغ گیری و بر آری از سر دشمن دمار

آنچه میگویید بلندم کرد از گرز تو پست   و آنکه میگوید عزیزم کرد از تیغ تو خوار

تا جهان را خاک و باد و آتش و آبست طبع   تا فساد کون باشد در جهان زین هر چهار

تو نعل بادپایان خاک بر دشمن فشان   و آتش اندر جان اعدا زن به تیغ آبدار

رایت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم   دولت پیروز و بختت نیک و طبعت شاد خوار

در مسلمانی

در مسلمانی با قبالت خلیفه اثبات   در جهانبانی با لطافت شریعت را شعار

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار   سر پرخمار دارم از آن چشم پرخمار

داند نگار من که چنین است حال من   زان چشم پرخمار و از آن زلف بیقرار

آراسته است تیره زلفش و سبزه است خطش   خرم رخش چو تازه بهاریست غمگسار

گر گویمش که زلف و خط تو عجب شده   گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

گوئی مهندسیست خم جعد آن صنم   گوئی مشعبدیست سر زلف آن نگار

کز غالیه کشیده یکی بر سپیل خط   وز مورچه نهاده یکی بر عقیق نار

ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن   وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار

گوئی ز بهر فتنه عشاق گشته اند   پولاد تو نهفته و شمشاد تو آشکار

در نیست ابدار تر از زیر لاله برگ   سنگیست تابدار تر اگر دل الله زار

تا بت در دل من و آبست در دو چشم   زان تنگ تابدار و از آن مشک در آبدار

در خد تست روشنی ماه آسمان   در قد تست راستی سرو جویبار

ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است   سروی و جویبار تو میدان شهریار

والا جمال دولت و زیبا معز دین   شاهی که هست سید شاهان روزگار

شاهی که هست سیرت و کردار های او   فهرست پادشاهی و قانون افتخار

در بخت او همی نرسد گردش فلک / گویی فلک پیاده شد و بخت او سوار
بندیست استوار حسامش که بند ملک / گشته است استوار بدان بند استوار
گر یمن و یسر خواهی او را به چپ که هست / هم یمن بر یمینش و هم یسر بر یسار
شاهی بزرگوار و ستوده است همچو او / کردار او ستوده و ورسش بزرگوار
ای یادگار جمله شاهان باستان / هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
شاهان عادلند همی اختیار خلق / وایزد ز اختیار ترا کرد اختیار
دیدار جان فزای تو بی نار هست نور / شمشیر جان گزای تو بی نور هست نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم / بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
وز قدر ریخته تیغ ترا داد آسمان / وز قوت یکه دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبرد هست / دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / داده خدای آنچه ترا بود انتظار
رفتی ز دار مملکت خویش ناگهان / باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
امسال یکهزار شمردیم فتح تو / ار جو که بشمریم دگر سال صد هزار
فردا هنوز نامده و خرم گذشت دی / امروز روز عشرت و شادی همی گذار
بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک / تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

تهنیت

تهنیت گویند شاهان را بجشن نامور / جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر
سایه یزدان ملکشاه آفتاب دودمان / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
آن شهنشاهی که ملت را بنیرو داد فخر / آن جهانداری که دولت زو پذیرفته است فر
آنکه شیران ژیان در دام او دارند پای / وانکه شاهان جهان بر خط او دارند سر
یکتن است او وز هزاران تن فزون دارد خرد / یکتن است او وز هزاران تن فزون دارد هنر
چون بخوانی نامه‌اش در جسم نفزود روان / چون ببینی طلعتش در چشم نفزاید بصر
هرچه بسگالی همه پست است و قدر او بلند / هرچه بشناسی همه زیر است و بخت او زبر
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا / با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن یکی خواهد دهان تا پیش او بوسد زمین / وان دگر خواهد میان تا نزد او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان / وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب / ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
ای خداوندی که بی حکم تو بر روی زمین / دم نیارد زد هر آنکو عاقلست و جانور
همچو خورشید از کواکب نادری از مملکت / همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
عقل بی کردار تو نشنود و تا یابد شرف / ملک بی شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار / کین تو ماند بتخمی کش نحوست هست بر
هر که بی دیدار و بی نام تو خواهد چشم و گوش / کینه ور گردند چشم و گوش او با یکدگر

گوش او خواهد که گردد چشم او فی الحال کور / چشم او خواهد که گردد گوش او فی الحال کر

فتحهایی کز تو اندر یک سفر حاصل شده است / از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروا از اگر ز وصف و شرح آن یابد نشان / وصف آن در خاور است و شرح آن در باختر
گرد گرداش رسید از کاشغر تا قیروان / دوستانت شاد از اقبالت هر لحظه نغز
هست جودت کارساز خلق عالم یک بیک / هست عدلت پاسبان ملک گیتی سر بسر
گر ز جود و عدل نفزاید بعمر اندر همی / پس تو داری عمر جاوید آن سخن شد مختصر
تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب / گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر
ملک تو چون گنج تو آگنده باد از زر و سیم / اشک و روی دشمنانت باد همچون سیم و زر
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و جشن آن / روزهای دیگرت فرخ‌تر و فرخنده‌تر

دوستانت شاد از اقبالت هر ساعت بکام / دشمنانت زار از ادبارت هر ساعت بغم

این قصیده مکرر نوشته شد

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور / بارید بر او رحمت و افشانده بر او نور
بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه / سوریست کزین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم / وز طلعت سلطان زمانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد / یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاط است و می ای خسرو عادل / می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان تویی و بزم ترا سایه طوبی / موسی تویی و تخت ترا پایه چو طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی / پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور

هر بنده

هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه / شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر / گنجور شود هر که بود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد / هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد / وز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ / وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

سوگند خورده‌ام بسر زلفتان پسر / کز عهد او نپیچم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گر چه روزگار / برهم شکست خورد سر زلف آن پسر
هرگز ندیده‌اند و نبینند در جهان / از قد و زلف و چشم و لب او بدیع‌تر
دیبا سلب صنوبر و خورشید پوش سنگ / بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش شبیست کز پیش قمر همی / بندد زابر پرده و سازد ز شب سپر
هرچند پرده قمر از ابر دیده‌ام / نشنیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن / کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم / تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا تراست / بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر
هم ترک حورزادی و هم حور سروقد / هم سرو ماه رویی و هم ماه سیم بر

تا در دل تو آتش پیدا و بر فروخت / از تف او شد است مرا تافته جگر
پیدا مکن مباش که فردا کنم نفیر / از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین ملوک صدر وزیران قوام دین / بوالقاسم آفتاب کرم قبلهٔ هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب / بدری که نام اوست رسیده به بحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن / ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد دران بدن ز مقامات او روان / باشد بران شجر ز مقالات او ثمر
در شیب تازیانه و در نوک کلک او / هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو یافتند / از ذوالفقار حیدر و از درهٔ عمر
ماند با من و عافیت اخلاص و مهر او / زیرا کزین دو چیز مهیاست خواب و خور
مانند چرخ اول و رابع دل و کفش / کاندر میان هر دو مهیاست کام دگر
گر کار ها روان ز قضا و قدر بود / دو شاخ کلک او به قضا ماند و قدر
گر خصم او حذر نتواند شگفت نیست / بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هرچند مهتری بود آزاده و کریم / با او به مهتری نتواند کشید سر
هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب / سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل / وی از هنر چو طهمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق / هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر

بر تو

بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان / هرچند کشته اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسرواند / آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند / آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد / محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و مهد بجهد تو حاصلست / چون هر دو حاصلست چه باید همی دگر
زین عهد مملکت بهر کشوری نشان / زین مهد فرخ است بهر بقعتی اثر
این عهد و مهد را بعادت بود ثنا / از چرخ ها ستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولیعهد شهریار / از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام آوران بدرگهت از بهر تهنیت / دایم همی رسند نفر از پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل / بر بالش وزارت با حشمت و ظفر
از تیغ شاه شیردلان را بود نهیب / وز خامهٔ تو خیره سران را بود خطر
بسیار دل ز امن تو صافی شود ز شور / بسیار سر ز بیم تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت / کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیت فتوح / در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای کهده شکر تو همه آزادگان بجان / وی کرده مدح تو همه فرزانگان زبر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست / چونانکه دیده را نبود چاره از نظر

در روح من ز دوستی تست تازگی / چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا / گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
ور در عنایت تو بود غایت کمال / کامل بود عطا و سخن گشت مختصر
تا درج را غرر بود از گوهرهای خوب / تا در بحار قطره باران بود درر
در درج مکرمت درر از سیرت تو باد / در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد / طبع و دل و زبان و رخ و دست و کاه و در
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار / شاکر ز نیک عهدی تو مهد نامور

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور / از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور
فرمان تو مالک شد و شاهان همه مملوک / شمشیر تو قاهر شد و میران همه مقهور
نقطهٔ است شهنشاهی و فرمان تو پرگار / گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخچیر / بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور
ای جسم هنر را شده بهروزی تو جان / وی چشم هنر را شده پیروزی تو نور
جیش تو به بلخ است و تو در مرز خراسان / جوش تو به هند است و تو در شهر نشابور
سهم تو نهاده است قدم بر سر چیپال / عزم تو فکنده است فزع در دل فغفور
پیراست سر تیغ تو بر تارک اعدا / چونانکه براکناف عرب خنجر شاپور

توران

توران ز نیاکان تو میراث رسیدست / وین جستن میراث بود تیغ تو معذور
زود آنکه شود از رزمگهت همچو قیامت / کوس تو و کرنای تو چون نفخ دم صور
هستند نفر تو غلامان تو پیروز / هستند بتشنیع تو سواران تو منصور
شیرند گه رزم و گه بزم همه ماه / دیوند گه جنگ و گه صلح همه حور
بر درگهت از بسکه طواف ملکانست / شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور
گیتی همه شهرست و بهر شهر تو داری / شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور
این چاکر مخلص که ترا هست درین شهر / هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم / می نوش درین باغ و درین بزم و درین سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا / بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور
اندر دهن قمریکان ساخته بربط / واندر گلوی فاخته کان ساخته طنبور
خوش بوی بنفشه است بباغ اندر و نرگس / چون زلف بهم بر شده و دیده مخمور
هرچند ترا روی سوی رزم و نبردست / اخر بنگر از بزم و دل و طبع تو مسرور
آراسته بزم تو پر از بچه حورست / از بچهٔ حور است به از بچهٔ انگور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی / یکی تو نزدیک و ز تو چشم بدان دور
شاهی تو نازنده و تو شاد بشاهی / دستور تو خرم و تو شاد بدستور

Page 193

عید و آدینه بیکجا رسیدند فراز / وز نشیب آمده خورشید همی سوی فراز
زانکه اندر پی آن جشن رسول عربی / جشن شاهان عجم نیک رسیدست فراز
فرخ آن جشن که بر نامهٔ شرعست نگار / خرم این جشن که بر نامهٔ لهوست طراز
آن بسی سرخ کند خاک ز خون قربان / وین بسی لعل کند جام ز رنگ بگماز
آن جهان را کند از بوی چو طبل عطار / وین زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز
باغ را موسم این سوی بهارست نوید / خلق را موکب آن سوی بهشتست جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم / آمد شد بر ما ز ره دور و دراز
حق این هر دو سزد گر بگذاریم تمام / که از این هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که توئی لعبت آراسته روی / مجلس آراسته کن چون ز نماز آئی باز
بنماز آر سر بلبله در پیش قدح / چون سر خویش بر آرند حریفان ز نماز
ساز باده بکف رود زنان تا بنشاط / بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر / آنکه شاهان جهان را کف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل / هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر هنرمندان از عمر کشیدست رقم / هر کجا از هنر خویش نمودست اعجاز
هر چه فرمودهٔ او نیست فسانست و فسون / هر چه بخشیدهٔ او نیست محالست و مجاز
که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب / که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز

آنچه

آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق / هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر / پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی / دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر گردافکن او شقه کند کام نهنگ / گرز شیراوژن او پاره کند ناف گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل / چون گشاید کف زر بار ببندد در آز
ای درختان سخا را ز عطای تو ثمر / وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه اند / سایهٔ عدل مثال تو شبانست و نماز
برق با جود تو برابر نکند طنز کند / که بر او خنده دهد هر دم زدنی چون طناز
رعد از آن میشنوی تسبیح ملک دارد نام / که بابر اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقب است / که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری را قبل آن سبب پیروزی است / که همی گوید با دولت پیروز تو راز
تو آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان / در اندوه فرازست و در شادی باز
گور نیرو کند از فر تو بر پنجهٔ شیر / کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب / در هوا ذره ببیند ز چه سیصد باز
چون کند بارهٔ نوردت بصحرا تک و پوی / باز مانند همی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو / که به ارزیز و به پولاد کند آتش گاز

Page 194

حاسد تیره که گم از خشم تو و کینهٔ توست / گاز پولاد بود و آتش ارزیز گداز
چون زدی رایت تو روی سوی بادیه کرد / بود آوازهٔ تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند بسی در بغداد / باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافته از کرم تو همه شاهان اکرام / یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر / ناز کن بر همه میران که ترا باید ناز
گاه در بزم قدح گیر و به نیکی بخرام / گاه بر تخت بپا سای و بشادی بگراز
جان حساد به شمشیر عدو سوز بسوز / کار احباب به تدبیر ظفر ساز بساز
تا چو آغاز کند روز و بینجامد شب / وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
باد آغاز مدیح تو سخن را انجام / باد انجام ثنای تو سخن را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد / چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم و ملک و بهجت بی پایان / عید تو فرخ و لهو و طربت اندر ناز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان / یار تو در همه کاری ملک بی انباز

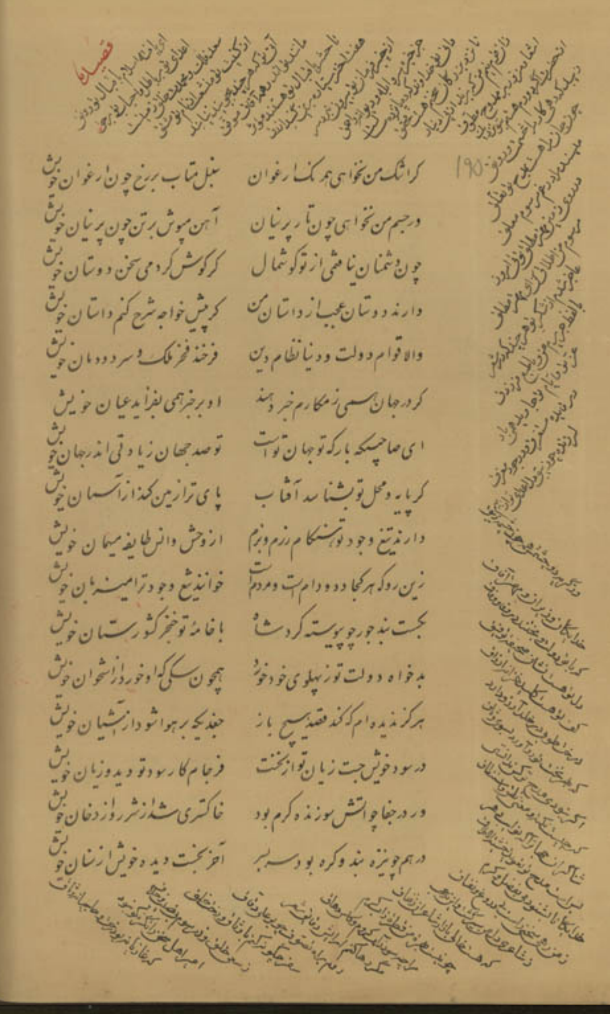
ای شاه همه عالم در قهر گهر خویش / ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا بفلسطین که رسانید / جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد / از کین تو جستند بیکایک خطر خویش

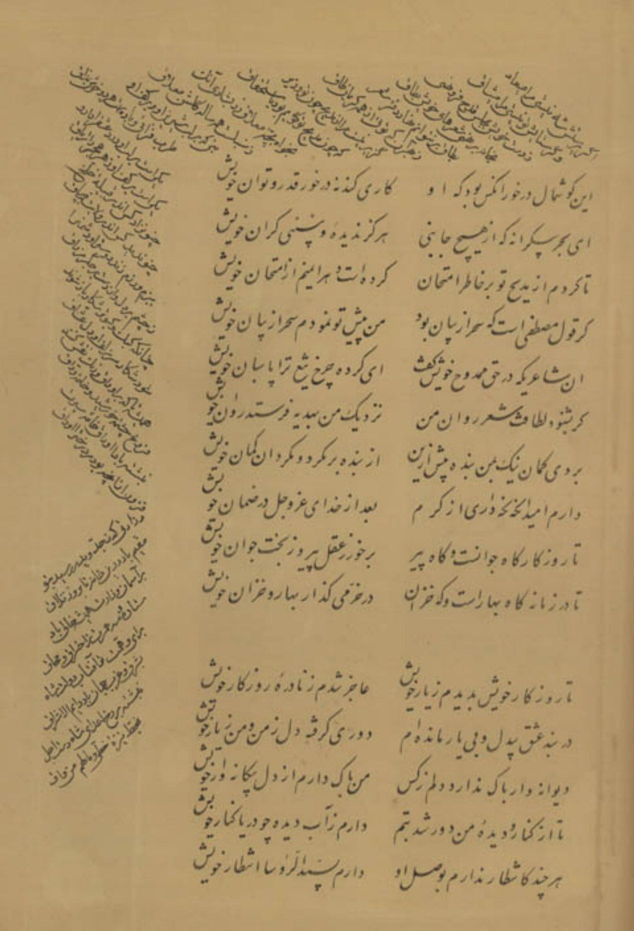
از نیزه

از نیزه سری رعب بپیکار تو کردند / تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین / چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به جنه و / وز جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند / پیشی تو در این کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی / فهرست عجائب ز کتاب سیر خویش [2]
بس دیر نماندست که از بهر تو گردون / سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند / شاید که بتازند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور / زانگه که تو یکبار بخوانی ببر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید بسی سال / کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث / تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

[2] تا هند بفرستند بدرگاه تو از هند / باج و گهر دریا زر و گهر خویش

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش / ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای / باری ستم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی / گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گوییت که مفلس و درویش گشته‌ام / ثمّم دهی جواب بشیرین زبان خویش
ثمّم مده جواب که با من دل است و جان / وین هر دو را من آن تو دانم نه آن خویش





شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک ‌‌ فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش

صدری که سال و ماه مرادش طلب کند ‌‌ مه از مسیر خویش و سپهر از مدار خویش

از عقل شد شناخته شاه روزگار ‌‌ وز فضل شد نواخته کردگار خویش

گر روزگار تخت ترا مرکبی شود ‌‌ سازد زمانه زین وز پروین فسار خویش

ور بگذرد و بساحل دریا سخای تو ‌‌ دریا بر آفتاب رساند بخار خویش

تا از کمال عقل تو گوئی راز دار شاه ‌‌ دارد زمانه کلک ترا راز دار خویش

کلکیکه چون ز پنجه سیمین کند گذر ‌‌ بند و ز مشک سلسله بر رهگذار خویش

زین کلک نازش تو بود نزد شهریار ‌‌ چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش

زان باد پای اسب تو آمد مرا عجب ‌‌ کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش

اندیشه رو بدشت و زمانه گذر به پو ‌‌ صورتگر زمین هنر راهوار خویش

هر که نهاد گام و زند نعل بر زمین ‌‌ بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش

همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار ‌‌ تا چند آفتاب جهان زاسوار خویش

ای سرفراز خوب شعار خجسته بخت ‌‌ شو به فضل شعر من اندر شعار خویش

هستم یکی درخت و تو پرورده مرا ‌‌ واورده ام ز معجزه شعر بار خویش

از شاعران دهر مرا کردی اختیار ‌‌ من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش

ایمن شود ز فتنه و آفات روزگار ‌‌ هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش

عمر

قصیده

عمر تو بی نهایت و جاه تو جاودان ‌‌ شاداد تو شهریار و تو از شهریار خویش

چرا همی گزینی تو بر وصال فراق ‌‌ چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق

تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا ‌‌ دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق

ترا که گفت که بگسل ز بیعت و پیمان ‌‌ ترا که گفت که بگذر ز عهد و میثاق

دل تو هست ز مهر و وفا مشتق ‌‌ از آن قبیل خبرت نیست زین دل مشتاق

تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب ‌‌ من از خروش نوان و دو دیده گرد و طاق

کهی ز صحبت تو حرف جویم از تقویم ‌‌ گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق

ایا شنیده به وقت نامه خوبان ‌‌ و یا نوشته به حال قصه عشاق

بعشق چون من و چون خویشتن به نیکوئی ‌‌ شنیده ٔ پدر مهربان و کودک عاق

وفای تو صنما عهد بسته با جانم ‌‌ فراق تو ز چه معنی است در میان صداق

اگرچه هست صداقم فراق چهره تو ‌‌ ز جان پاک مر آن عقد را مباد طلاق

وفا و مهر تو در جان مقیم شد است ‌‌ چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق

نظام ملک خداوند سید الوزرا ‌‌ ابو علی حسن ابن علی بن اسحاق

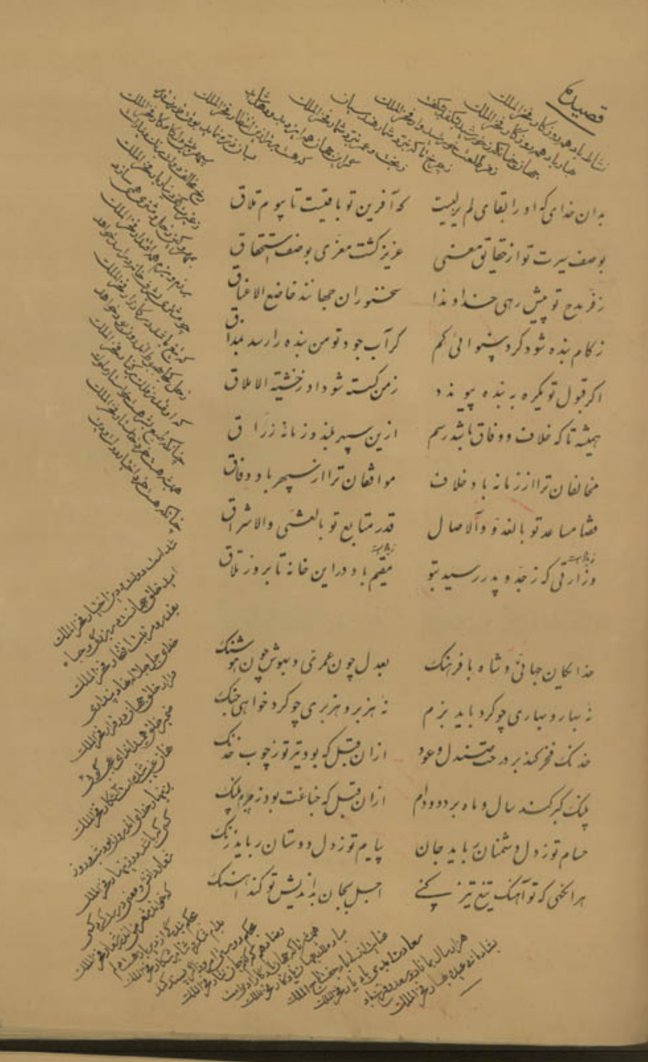
ایا به حشمت و فضل از همه وزیران فرد ‌‌ و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق

تراست از همه گیتی محامد الآثار ‌‌ تراست از همه عالم مکارم الاخلاق

197

کفایت همه گیتی تو ئی علی التحقیق   سعادت همه عالم تو ئی علی الاطلاق
دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق   کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
قلم بدست تو نقاش فکرت تقدیر   کرم بطبع تو قسام نعمت رزاق
بناء فضل تو برکردن اعادی طوق   کشید عدل تو برگنبد معالی طاق
فروغ رای تو بر چرخ آفتاب شرف   گرفت امن تو برگرد روزگار رواق
گر آفتاب بپسندد بنان و کلک ترا   ز رشک کلک تو آید بر آفتاب محاق
وگر بروم حسامت برون شود زنیام   جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام   کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق
طعام ناصح تو است از رحیق و از تسنیم   شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد   قیاس صرصر و کاه است و آتش حراق
رسیده کار حسودان ز دولت تو بجان   همی بگوید هر کس بدیگری من راق
همه اسیر بلیت و مالهم من واق   همه ندیم ندامت و مالهم من واق
ز خاک درگه تو کافیان همی نازند   چو مومنان بهشت اندرون بکاس دهاق
سرای بخت ترا کردگار عز و جل   برابر فلک المستقیم کرد رواق
از آن قبل که بدرگاه تو قدم بنهد   درست گشت که اقدام بهتر از اعناق
زبان بر آرد در وقت منطقی گردد   اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق

بدان



198

ششها ملاحظه و اخداوندا   توئی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت فر تو کرده میان مجلس تو   چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع و نقش و نگار گوناگون   بهار خانهٔ چین است و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شاد مانی کن   همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدای از فلک همی گویند   خجسته باد ترا ایمسانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور و بزم شتاب   همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال   جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ   که روز فاخته گونست و خاک خاره رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب   نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهره و مهر یار کنم   که او بچهره چو مه است و بر تن سرهنگ
رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند   برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
کهی برد بر سیمینش از بر من سیم   کهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
ز سحر دیده او کوی من شود بابل   ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارژنگ
چو من بتی نبود در بهار خانهٔ چین   چو او صنم نبود در نگار خانهٔ گنگ
ز باده چون بفروزد رخان نازک او   بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ

معاشران

معاشران ز لب و روی او بخانهٔ خویش   شکر زنند بخروار و گل برند به تنگ
چو بر دو عارض سیمین او دو بوسه دهم   ز من کناره کند در میان بر آرد جنگ
چو آینه است رخ او مگر همی ترسد   که گیرد از نفس من گران آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز   همی فروشکنم شرم او بحیله و رنگ
گر چو پردهٔ شرم از میانه بردارد   مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود   نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایل شادی   چنانکه طبع امیر است مایل فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید   ز بس علا و بها قدر او بهفت اورنگ
جمال میران آنکه چون پدر دارد   جلال و مرتبه و اوج و فره و اورنگ
بدو رسید سه چیز از سه پادشه میراث   سمو ز سام و جلال از جم و هش از هوشنگ
سپه بباید مرکب چو او سوار شود   هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ بازپس گردد   چو سر کشد علمش برد و پیکر و خرچنگ
کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار   بدشت و کوه رود با سنان و تیر خدنگ
کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلوی ببر   کند چو دام کبوتر سرین و گردن گور
اگر ستوده سواری که پیش حملهٔ تو   شود هبا و هدر زور شیر و ببر و پلنگ
کجا برهنه کنی تیغ بر لب دریا   بوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ

فلک وار تیر بدر آشیان سیمرغ / چو باز وار تو بر پای باز بند درنگ
نهیب سهم ترا در جهان چنان اثر است / که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز هول کینه تو هر کجا رسد اثری / شرنگ شهد شود در زمانه شهد شرنگ
اگر ستیز برد ز باد آب تو نگشت / که پیش آب تو باد جهنده باشد لنگ
برآید از دل اعدای دولت تو تراک / چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ
اگر هزار مبارز چو عمرو و چون طاهر / کنون بپایند از سیستان و از زرنگ
تو از نشست همه روز فخر داری عار / تو از نبرد همه روز نام داری ننگ
اگر بعصر تو ارژنگ دیو باز آید / بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
وگر پشنگ در این روزگار زنده شود / چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی / اگر پدر بفرستد ترا به جنگ فرنگ
صلیب بشکنی و دارها کنی چو صلیب / تن فرنگان از دارها کنی آونگ
کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را / قطار بر سر و بر پای بسته پالاهنگ
ایا بدست کرم زایران عالم را / زپشت و روی برون برده کوژی و آژنگ
خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه / که او مکان نهنگست و تو خزینه هنگ
شود ز دولت تو در کفم چو بدره زر / اگر بنام تو گلکی کنم ز چوب زرنگ
وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم / ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنگ

اگر قیاس کنی شعر شاعران دگر / بود چو قافله شعر من چو پیش آهنگ
بآب ماند شعرم اگرچه آتش و آب / همیشه سوی بلندی اسبی کند آهنگ
ز من صواب بود در ربیع تو شتاب / ز من محال بود در ستایش تو درنگ
کجا درنگ بکردی و آمدی بشتاب / ز بهر پرسش من همچنین ز یکهزار سنگ
سزد که بقعه خوارزم را نهم تفضیل / چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
که آبروی من آمد ز جانب خوارزم / چو آب سرد که آید ز جانب کیرنگ
همیشه تا که زنیرنگ خامه نقاش / برآب نقش نبندد بچاره نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد / قضا بخامه نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر بهر نکوخواه تو فلاح و فرح / ز چرخ بهر بداندیش تو غو و غرنگ
که صبوح تو رامشگران مجلس تو / کشیده تا بشب آهنگ چنگ را آهنگ
ترا از آینه عمر چرخ آینه گون / زدوده زنگ و کلف مر ترا پدید چو رنگ

آمد آن ماه دو هفته با قبای رنگ رنگ / زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
لولو اندر لاله پنهان داشت چون دیدم مه / چنگ را بر لاله زد لولو و بر هم سود چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ نیست / لیکن اندر مهرگان با دوست شاید کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ / سیم اگر در سنگ باشد دارد او بر سیم سنگ

چون شدم بی‌قوت و جان و دلم بی‌قوت دید / داد قوت و قوتم زان بخریا قوت رنگ
چشم اندر برکشید و زلف مشکین بر فشاند / مشک و عنبر برگرفتند از سرای من بیک
گفتمش گر من چه خواهی مهرگانی یادگار / تا جهان بر من نسازی چون دهان خویش تنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او / اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
ملک یزدان را مؤید دین یزدان را پناه / آفتاب عقل و علم و مایه فرهنگ و هنگ
آن خداوندی که گردون تخت او را مرکب است / مرکبی کش ماه نو زین است و جوزا پالهنگ
چون نهادند اختران از قوت تیر و برش / هم نهادند اندر شتاب و هم بجای اندر درنگ
باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف / خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز / راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ
در زمستان وحش او را از پلنگ آید بتست / بر سباع کوه و صحرا گر بر اندازد ملک
از دم خشمش بآتش در سمندر بفسرد / ور تف خشمش بوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش او خلق از مروت لاف نتوانند زد / پیش رهواران رهواری نشاید زد شلنگ
گر ز مهر او قطره‌ای بگذرد در دریای چین / ور ز جود او چکد یک قطره در دریای زنگ
نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین / نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
تا که سیسنبر ندارد رنگ و بوی شنبلید / تا که آذرگون ندارد بوی و رنگ بادرنگ
خوار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن / شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

تکاوریکه قوی‌تر ز رخش رستم زال / بجای سپهر هزبر و به پویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب / بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
گه دویدن نتوان شناختن ز تیزی / شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش نه ز جنوب و شمال هست چرا / ببرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال
باب و آتش گستاخ در شود گویی / سمندر است در آتش در آب ماهی وال
ز نعل خویش نیارد گاه بی سطر / ز خط و نقطه همی بر زمین کند اشکال
جهد بگام فراخ از بر دو خامه رنگ / بگام تنگ روان است بر دو پار جوال
بکوه و دشت درون باق و بهش از تیزی / ز بیک پیل و ز پشت کشف گرفته مثال
دو پای او بجل بر شود بسوی مغاک / دو دست او بحف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او / فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال
ز تیزچشمی و روشن دلی تواند دید / شب سیاه بچاه اندرون بمور حبال
بابر ماند در موکب و بگشت ابری / که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانش در شکار که هست / قوائمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تک برکشد رایض / بطور ماند کش نعل بر زند نعال
اگرچه پشت و شکم هست کشتی و لنگر / بموج دریا ماند چو بر فرازد یال

بجوش اندر مانند چنبر افلاک — بر او چو پروین طرفت و چون مجره دوال

چار نعلش محکم ز ریش شانزده میخ — چو زیر شانزده نجم اندرون چار هلال

ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن — بشبه و صورت او نیست چرخ را تمثال

هزار رخش بزد در نبرد چاکر او — نبرد غلام سوارش هزار رستم زال

سوار او ملک عالم است خسرو دهر — خدایگان ولایت کشای اعدا مال

شهی که دولت و ملکت زبن جلالت او — یکی گرفته جلال و یکی گرفته جمال

سؤال کرد جهان از قضا که نصرت چیست — بپاسخ از سر شمشیر او جواب سؤال

خدای در تن او هر چه آن هنر بایست — بیافرید و مر او را بیافرید همال

ایا فتوح تو تألیف نکتهای ظفر — و یا رسوم تو فهرست نقطهای جلال

اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید — بساط هفت زمینش نه بس بود مکیال

و گر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد — طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال

تو آنکه تیغ تو در غرب و شرق تا محشر — نهاد عدل و هدی را بجای کفر و ضلال

بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی — طلایه سپهت بود دولت و اقبال

ز مغفر و زره و ترک و جوشن خصمان — ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال

هوا تو گفتی پیل است آهنین دندان — زمین تو گفتی شیر است آهنین چنگال

تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو — تو چون هژبر شدی و معاندان چو شگال

قصیده

نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه — نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال

ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را — که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال

زهی ستوده بصفت خسروی که تازه شد است — بفر دولت تو ملت محمد و آل

نه غافلست ز شکر تو تسبیح شکر گذار — نه فارغ است ز مدح تو هیچ مدح سگال

نه بی ثنای تو طاعت همیکند عابد — نه بی دعای تو دعوت همیکند ابدال

چو طبع من رهی از مدح تو براندیشد — کشد ز مرتبه آسمان مقام مقال

قلم بدست من اندر بشکر سجده کند — چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال

همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف — دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال

کسی که با تو معادی اندرون نه چون الف است — ز بیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال

ز دی خجسته تر و خوبتر ترا امروز — ز پار خوشتر و فرخنده تر ترا امسال

بملک در زده و چیز تو و باد دو چیز — ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال — اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال

تا آب شوان بود که یکبار بمانند — ساقی و می و مطرب و قوال شوال

کردند شب عید همه نور ز قندیل — تحویل سوی جام دگر گونه شد احوال

می خواره بدل باشی و نغمه مطرب — از آب سحر گاهی و از مشغل طبال

پر شد قدح و مینا از خون قنینه — بگشاد تو گویی ز گلو الحمل و قیفال

در میکده خوشتر که بود مرد معاشر — در صومعه بهتر که بود زاهد ابدال

این حال بر این جمله شناسند حریفان — گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر — دانای ولی پرور و دارای عدو مال

آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش — بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال

از فضل خدای است سرشته گهر او — گرچه گهر آدمیان است ز صلصال

گرچه حرم شد بعرب کعبه اسلام — لشکر گه او شد بعجم قبله اقبال

بر پای همونی که شد پایه تختش — از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال

کوهی است کمیتش که ز یال و کفل او — شیر یله را کوفته گردد کفل و یال

مرغیست خدنگش که همی از فزع او — سیمرغ نیارد که زهم باز کند بال

آن قوم که آرند سوی طاعت او روی — توفیق بآن قوم نماید ره آمال

و آن خیل که از طاعت او روی بتابند — تقدیر بر آن قوم گشاید ره آجال

از بس که براند سخن از میم ملاقات — بس قد الف وار که از بیم کند دال

کم گردد و افزون شود آرامش و رامش — از آنکه دهد مالش و از آنکه دهد مال

ای شهر گشائی که بهر شهر و بهر مرز — از درگه و دیوانت نبرد شحنه و عمال

از چون تو ملک هست تفاخر دو ملکرا — کان هر دو نویسند همه نامه اعمال

گفتن نتوان نام تو هرگز بتمامی — سهمش نتوان کوه گران سنگ بمثقال

با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را — تیزی بشود پاک ز دندان و ز چنگال

هر جا که یکی درع بود بر تن گردان — هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال

چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان — چون جام کنی صورت آن خود بکوپال

با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند — تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال

هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن — هرگز نبود بر تو روا حیله محتال

کان چاره چو پاییدن کوه است ببوزن — وان حیله چو پیمودن آب است بغربال

آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت — باطل شود اندیشه و افسانه جهال

چون تند شود باد ندارد خطری کاه — چون تیز شود نار نماند اثر نال

مهدی چو پدید آید نشود آفت یأجوج — عیسی چو پدید آید برود فتنه دجال

تا مرد سخنگوی نگارد بسخن موی — در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال

بر دست تو بادا آن گهر بزه که گویی — او راست سر و مهر یکی عم و یکی خال

تا پیکر تنین فلک را ز دو جانب — نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال

ماه ظفری از فلک ملک همی تاب — سرو هنری در چمن عدل همی بال

با طالع تو سعد قران کرده شب و روز — با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخنده تو فال زده عید — و ز عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست ولیکن وفا بسی نشود که هست باغ وصال تو پدرخت نهال
مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و رنگ مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و جمال
وصال آب زلال است پس چراست حرام فراق باده تلخ است پس چراست حلال
مگر رخصت دهر گزاف کار شده است حلال باده تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرده حادثات فلک ز دیده خالی و از خون دیده مالامال
تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت قد چو نارون من از سرو تست نال مثال
که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه که دید هرگز نارون ز سرو گشته چو نال
بران مقام که با من وفا و صحبت را بجد صدق رسانید بر مقام کمال
ملازمت کنی گر ترسی ز ملام مواظبت کنی گر ترسی ز ملال
چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف کنم مجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بها دین هدی که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال
ولی دولت عالی ابو علی حبشی که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان و خلق جهان زاو فا و خدمت او چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال
درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر بفاخر مردان کفایت و خرد است بدین دو چیز مرا او را ز خلق نیست همال
کفایت و خردش در همه جهان سمر است چو حسن یوسف یعقوب و رستم زال
اگر معاند او را قضا شود وزان وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار گردون وزان بس بود میزان هزار دریا او را بس بود کیال
ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا خدای عرش جلال و خدایگان جلال
ز آدمی تو و بر آدمی شرف داری که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو بسی روزگار رشک برد که همت تو معیلست و روزگار عیال
ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد مکان منفعت کان گوهرست جبال
اگر ز حکم تو باشد جبال را مددی بود زمین همه آفاق ایمن از زلزال
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر رسد بخانه او باز باد استیصال
زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگرچه مار بداندیش تو بر آرد سر از او دمار بر آری چو مهدی از دجال
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو بسی تربیت اهل را ز سوی دیده گشاده است اکحل و قیفال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید اگر بماند بود عمر تلخ گشته وبال
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو نعال نگل کند خاک تیره را ز نعال
موافق پی و نعل مرکب تو شده است مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
تویی خلیفه بغداد را یمین و معین که دین و داد تراهست بر یمین و شمال
از آن مقابل لقای تو آرزومند است که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال
ز فر تو ملکا و ز نسیم فروردین شده است روی زمین سربسر بهشت مثال
سرشک باران بر گل فتاده گویی هست معبل برزده از زیبق مصعد حال
ببوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان شده است آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آبحیاتست و گرد باید جام بر آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

عید را با مهرگان است اتفاق و اتصال هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال
عید آیینی است کز وی هست عالم را شرف مهرگان رسمی است کز وی هست عالم را جمال
اتفاق و اتصال هر دو با هم خرم است مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
این یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان وین یکی دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آن جهانداری که گیتی نیست اندر شرق و غرب یا به میری یا به دولت یا بملک او را مثال
باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد زیر پر چون به پرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
گر پدر این ملک را دارد و میراث حلال هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل تا نیاید از دولت او و تبرد گو شمال
هر که پیرون شد ز عدلش ز نهان بیرون نشد تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان عجم قیل و قالست این چرا باید شنیدن قیل و قال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو کاندر آن باشد عجایب و آن عجایب چون محال
قصه باید شنیدن قمری باید نوشت وان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
حسب حال با عجایب فتح شاه مشرق است او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
آنچه در سی سال نتواند نمودن هیچ شاه

هیبت او دست مکاران و محتالان ببست
کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال

ور کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر بتخت
قصهٔ تیر و دو شاخ و قصهٔ چاه و جوال

هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی
گر بماند زنده جان و تن برو باشد وبال

زانکه فعل آب و آتش هر دو اندر تیغ اوست
سرکشی با آب و آتش از خرد باشد محال

مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
وهم مردم را نباشد گرد کردار او مجال

آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام
مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال

نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار
نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال

پاک دندان شیر چشم آهو گردن گور گوش
سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال

نه ز تیر او را قرار و نه ز هیجا او را شکیب
نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال

در دو دست او تو پنداری دبور است و صبا
در دو پای او تو پنداری جنوب است و شمال

این چنین مرکب نشاید جز ملک را تا بر او
گه ببوی صید تازد گه ببوی بدسگال

ای ز صد گردون قوی‌تر تیغ تو روز نبرد
وی ز صد دریا سخی‌تر دست تو روز نوال

از تو تا حکام فضیلت فرق باشد تا ملوک
همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شگال

قلعهٔ بخت ترا بر گنبد فیروزه رنگ
ماه زیبد پاسبان و مهر شاید کوتوال

خواسته ناخواسته بخشی بسی کو ای کرم
از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال

کار عالم را بسی جود تو سازد سربسر
جود تو گویی معیلست و همه عالم عیال

آمد

آمد آن فصلی که از تأثیر او در بوستان
دیبهٔ زربفت پوشیده است پنداری نهال

باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست
گر شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال

زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او
میل رامشگر اندر بوستان گشته است لال

نار شد بازارگان و ز لعل دامن کرد پر
سیب دلبر گشت و از شنگرف زد بر روی خال

آب گویی در شمر او چینی شده است
کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال

در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست
گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال

هست فرزند رزان لیکن ز عکس روشنی
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی
خدمت مداح تو شعر است چون آب زلال

همچنان شعری که در محمود گوید عنصری
مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال

تا ز اصحاب شمال است و ز اصحاب یمین
در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال

نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین
بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال

باد با تیغ تو نصرت را به رزم اندر قران
باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال

چشم پیروزی همیشه بر مه منجوق تو
چون شب شوال چشم روزه‌داران بر هلال

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال
چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال

گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین
آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن
کردگار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام
زندهٔ بیجان که او را نیست نقصان در کمال

در اراده بی‌شریک و در مشیت بی‌شبیه
در اجابت بی‌نظیر و در عنایت بی‌همال

زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید
زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال

نه ضمیر وهم را بر سر او هرگز وقوف
نه زبان طبع را در ذات او هرگز مجال

نیست چون ما جوهری صورت پذیر جایگیر
تا کند هر ساعت از جایی بجایی انتقال

هر کرا همتاست او را گر مثال آری رواست
آنکه بی‌همتاست او را کی روا باشد مثال

تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا
زانکه کیفیت پذیرد هرچه آید در خیال

هر که هست اندر جهان او راست دولت و فنا
مالک‌الملک است هستی بی‌فنا و بی‌زوال

این جهان داریکه باز قدرتش دارد همی
این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال

آنکه سیمین ترکش و زرین بغل بارد همی
بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال

آنکه پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق
جامه‌های نور و ظلمت را در ایام و لیال

آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل
در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال

که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب
که بصحرا ابرها آمیزد از باد شمال

که کند در دامن گلزارها زر درست
که نهد پیرامن کهسارها سیم حلال

که ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان
که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال

گاه

گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش
تا بهشت از خوبی دیدار او یابد جمال
گردد

گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد
تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال

گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند
از عصایی اژدهایی تا بیوبارد جبال

گه ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند
مرده پوسیده در زیر زمین بسیار سال
مرده را پوسیده

گه جهودان را بعیسی برگمارد تا کنند
با حدیث او فسون و با گروه او قتال

گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد
از محل قاب قوسین افسر عز و جلال
در ره

گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند
تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال

یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف
یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال

عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل
عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال

کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد
مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال

زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش
آنچه طاعت بگزارد بر او گردد وبال

فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت
حق تعالی ناگه اندر گوش او گوید تعال

کار او را نیست علت هرچه خواهد آن کند
چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست
مرد مؤمن کی بود در کار او همت سگال

او خداوند است و خلق عالمند او را رهی
بر خداوندان رهی چون و چرا باشد محال

احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست
چند جویی راز یزدان از جهد و احتیال

بنده خود درویش با ذل سؤال از ظروف
بنده از اعمال عاری دور گشته از کرده سؤال

گر ز قهر او بجان بنده در باید خلل
بنده نتواند تصرف کرد از الله حلال
ور ز لطف او سر این بنده را کار جلیل
مهد محنت بنده را از فرج باشد جلال

حیلتی کن که پیش از مرگ بشناسی که تو / تا ز اصحاب یمینی یا ز اصحاب شمال

گر سزای جنتی بر خویشتن چندین مناز / ور سزای دوزخی بر خویشتن چندین منال

چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرد گور / دل چه بندی بر سرین گور و بر چشم غزال

پور تو فردا اگر بد بر سر گور تو زار / گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال

معصیت چون باد شداست و تو چون نال ضعیف / بر مده خرمن بباد و بر مزن آتش بنال

آخر اندر تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن / گرچه داری در ضمیر اندیشه توفیر مال

چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع / چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال

این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان / رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال

بنده بیگانه باشی در بن کوی فراق / گر نجوئی آشنائی بر سر کوی وصال

با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب / وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال

محنتی ندارد که او را از فراقت حیرت است / دولتی ندارد که او را با وصالت اتصال

کافر صد ساله را یزدان بسی ایمان دهد / از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال

من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود / حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال

جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست / نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن کی تعال

تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را / کمترین قطره که او بخشاید از بحر نوال

گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام / ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال

هر که

هر که از نامش بتابد روی گوشش باد کر / هر که از یادش بپیچد سر زبانش باد لال

ای معزی تا کی از عصیان بپالاید دلت / وقت آن آمد که از طاعت بیارائی خصال

دل ز کبری چون گنهکاران کردی و بی‌فرمان سیه / لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال

گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام / گردد از توفیق شعر تو سحر حلال

آفرین گو شاه و صاحب را که نام هر دو هست / سین و نون و جیم و را و میم و حا و میم و دال

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال / شهی که ملت تازی بدو فزود جمال

خجسته ملت تازی چنو جمال ندید / چنانکه دولت باقی چنو ندید جلال

چو مشتری است که طلعت مبارک او / که خلق را نظر او مبارکست بفال

بسان آینه روشن است طلعت او / ضمیر و سر همه هست اندرو خیال

همای همت او طایر همایون است / بشرق دارد پر و بغرب دارد بال

فریضه شد بشهادت ثنای او گفتن / کسی که هر دو نگوید زبانش گردد لال

اسیر گردد هر آن خصم را که گفت برو / اسیر گردد هر آن بنده را که گفت تعال

ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز / که او شدست عزیز مهیمن متعال

مگر که بخشش آمال در پرستش اوست / که بر موافق بخشش همی کند آمال

مگر که قسمت آجال در عداوت اوست / که بر مخالف قسمت همی کند آجال

فتوح و نصرت او سر بسر همه عجب است / عجب‌تر از همه آن فتح‌ها که کرد امسال

بیافت آیت عدل و بسوخت آفت ظلم / بجست دین هدی و بکشت شمع ضلال

بشام والی بگماشت تا فرستد حمل / بروم عامل بنشاند تا گذارد مال

در این خجسته سفر روم خواست از قیصر / و گر سفر کند هند خواهد از جیپال

اگر ز چرخ کند خصم غیبه بر خویش / خدنگ وهم تو آن غیبه را کند غربال

ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد / لگام اسب ترا از ستاره طرف و دوال

و گر تو رای کنی از بروج بدر شکند / باستران تو نعل و باشتران خلخال

بیافرید ز بهر چهار چیز ترا / مقدسی که بقدرت هدی بد از ضلال

ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق / ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال

یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام / یکی بروز مظالم یکی بروز نوال

وبال و وزر بدان شغل خویش را و بران / که نیست مصلحت کار خلق وزر و وبال

صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی / کند سپید بحشر صحیفه اعمال

خلاف نیست که زایل شدست از دولت / از این مصیبت‌ها یک که او فتاد امسال

گریه که بد خانه تو بود بپای / اگر ز پای بیفتاد بود در آجال

بصبر کوش در این رنج و شکر کن بخدای / که هست دست تو بر حلقه در آمال

چو غمگسار ترا روزگار گفت برو / سپهر گفت بروح لطیف او که تعال

سپهر

سپهر خواست که روح لطیف او به بهشت / بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال

کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا / که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال

تو از رجالی و اجرام چرخ را رسم است / که کارهای عظیم آورد به پیش رجال

خبر مگوی که دی حال‌ها چگونه گذشت / نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال

چو کارهای تو بر استقامت است امروز / بد بپیچد دل بر تغیر احوال

بزرگوارا دانی که بر صناعت شعر / مرا بلفظ و معانی توسع است و مجال

مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر / زمانه بر سر هر یک همی نویسد فال

رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم / بحضرت ملک ملک‌بخش اعدامال

ز شکر و مدح تو خالی نخواهم داشت / زبان شکرگذار و ضمیر مدح سگال

ضمیر من گهر مدح تو چنان سنجد / که در ترازوی او مشتری بود مثقال

چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند / درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال

همیشه تا که بنور از شمس را بر چرخ / بود ز برج شرف مجد و ز سحاب جلال

چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند / جلال او ز معانی و مجد و ز جلال

زمانه کرده تو جامه هنر معلم / ستاره کرده تو نامه ظفر اقبال

جهان متابع تو بالعشی والابکار / ملک مسخر تو بالغدو والآصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان / ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

بدزد مشک ز ابر بهار و باد شمال | موشح است زمین و معطر است جبال
بجوی بار پراکنده شد حلی و حلل | بکوهسار درخشنده گشت بدر و هلال
تذرو سوسن حمری گرفت در چنگل | چو کبک لاله کوهی گرفت در چنگال
بیان دلشده کانند مرغکان بهار | همه برقصه ز هوش و همه برقصه ز حال
همی کشند خروش از وصال فروردین | چنانکه من ز فراق تو ای بت محتال
غزال و کبک شده دشمن تو بطبع | که برده داری رفتار کبک و چشم غزال
فلک زدوده است ز کافور بر درخت ترنج | چو از دهاست ز شنگرف بر گلستان خال
همیشه تا بزیم در دل و دهان من است | وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول | خدایگان وزیران و قبله اقبال
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران | و یا بقدر و شرف برگذشته از امثال
بلندبخت شد آنکس که یافت از تو قبول | بزرگ نام شد آنکه گرد با تو جدال
خرد بنامه رسم تو برنهاد سخن | بقا بنامه عمر تو برکشید مقال
ز عقد جوزا سازد بر جنیبت تو لگام | ز پشت شیر شرزه بر حمایل تو دوال
اگر بیابد روبه ز دولت تو نشان | وگر بیابد آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم | یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال

تو در سلاله آدم ستاره بودی | هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت | همی کشند بتو هر سال از آن یکی رسال
بپروری و بمالی همی بجود و بخشم | توئی موافق پرور توئی منافق مال
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد کر | چو وقت کرد در آید براو بگردد حال
نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجبا | بگوش و چشم و زبان کور گردد و کر و لال
ترا ملال بگیرد همی ز بخشیدن | گر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم | که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال
ترازوئی که بشاهین همت آویزی | خزینه همه شاهان در او سزد مثقال
ز برج شیر برآید ترا ستاره صبح | سزد که خصم تو بانگ فرو شود بجوال
سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو | چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
ز جانبی که همی دشمنان زنند آسیب | نهیب بود همه حنظل ابجان و نمال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر | عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
تو بخت سرمدی و فر ایزدی داری | دو نعمت بزرگ این دو چیز فرخ فال
که پای دارد با فر ایزدی بنبرد | که دست دارد با بخت سرمدی بجدال
همیشه تا که بود موی و مویه در اوهام | همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال
کسی که نقص تو خواهد ز مویه باد چو موی | کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

این چنبر پرحلقه و این سنبل پرخم | دام است و کمند است بر آن عارض پرچم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلقت | چون سلسله پرحلقه و چون دایره پرخم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه | یکروز کنم شادی و یکماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل | گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود بگسلد اندر تن من جان | چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش بد و آتش و آبست که دارم | همواره از او در دل و در دیده دو نم
هر چند که در دیده من نم شود افزون | یکذره همی از دل من غم نشود کم
زآنسان که در و صورت زیبای تو باشد | شادیش مدام بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بر منت | وز سیرت صدر الدین آرامش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد | چون جد و پدر بر وزراهست مقدم
در جنب معالیش پس از احمد مختار | یکذره نماید همه ذریه آدم
چون روی بدیوان رود از بارگه خویش | بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
اقرار دهد عقل که در عالم اقبال | بحری است مصور ز بر باد مجسم
بر چشمه زمزم کف او را شرف آمد | هر چند که آن چشمه عزیز است و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت زوار | هر سال بود زحمت حجاج بزمزم

تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت | معنیش بنزد او را بجهان هست مسلم
تا درگه او یابی بگذر ز در کس | زیرا که حرام است تیمم بلب یم
ای بار خدایی که تو صدر وزارت | میراث رسیده است ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق | آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شیمت محمود تو بگشت | خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند | عقل تو برون است هم از کیف و هم از کم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی | محتاج نگشتی که زدی دست برستم
ور آصف دستور بتدبیر تو بودی | قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف | بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه سنجاب و چه فولاد | با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حکم تو و تیزی شمشیر | با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
مهر تو شرابی است کو ازه تر از نوش | کین تو سمومیست که از نده تر از سم
گویی اثر مهر تو و کین تو دارند | رضوان به بهشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو بگزینی آن فخر بود عار | مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
اقبال بپا داست در اعلام تو مضمر | ارزاق جهانست در اقلام تو مدغم
چون کلک تو هرگز که شنیده است و که دیده است | جنبنده و اعمی و سراینده و ابکم

پستست و بد و فرع معالی شده عالی   سستست و بد و اصل معانی شده محکم
شمعست و با اجزای دخانست مشوش   زردست و بد پای بپایست معلّم
هنگام رضا هست صدف‌وار دگر   هنگام قضا هست گزاینده چو ارقم
سیاره و چرخست که وی برو مدارش   بستست قضا نیک و بد خلق و آدم
از جنبش او بهر ولی رامش و سور است   ور رفتن او قسم عدو شیون و ماتم
استاد طبیبست که تأثیر صریرش   در دست تو از چشم کفایت ببرد نم
گویی کف تو هست ید موسی عمران   وان در کف تو هست دم عیسی مریم (واندر دم)
ای الحق نظام ابن نظام ابن نظامی   زیبد که شود کار رهی از تو منظم
خسته است دل نازک او ضربت ایام   بر خسته او هست لطفهای تو مرهم

ای قاعدهٔ ملک بفرمان تو محکم   وی فایده خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو   فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو از جوهر آدم بنمودند   ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند   بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم
آصف صفتی در هنر خویش ولیکن   کردند در انگشت تو انگشتری جم
جود تو چو رود است در آفاق مقرر   رای تو چو عقلست بر افلاک مقدم

انواع سعادت ز پس تو برد چرخ   انواع سخاوت ز یمین تو برد یم
آثار خرد پیش تو بود مهمل و موقوف   اسباب هنر پیش تو بود مشکل و مبهم
گو خیز و پس جسم تو اکنون که ندیدست   اقبال مصور شده و بخت مجسم
از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه   وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام   ویژه نگذارد که زند دشمن تو دم
ای بار خدایی که همه بار خدایان   در صف نعالند و ترا صدر مسلّم
همچون صدف نادره پر از گهر و مدحت   وصّاف ترا خاطر و مدّاح ترا فم
طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی   چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرّم
گر گل سپرم پیش تو بود تیزتر از خار   ور نوش خورم پیش تو بود تلختر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از تف   بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب   گه شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور   بادند حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام   صبر باید تا بخندد دوست و دشمن اکام
صنع یزدان کایوب و ابراهیم را   خواب را داده است صبری کامل و حلمی تمام   همچنان
تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید   تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام

کارهای ملک و دین در دست و تسوی سرافت   کو وزیر ابن وزیرست و همام ابن همام
دین یزدان از نظام و شاه ایران زاده   ملک را فخر و جهان را صدر و دولت را قوام
محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش   ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام
چون فلک پرکار زد بر دو نقش بخت   دولت او دست زد در دامن او در قیام
هر که بشناسد که یزدانست حی لایموت   او یقین داند که بخشش هست حی لاینام
لشکری را بزم او خرم کند روز نشاط   امتی را خوان او سیری دهد گاه طعام
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بجا   در هوا باران نبخشد گر کفش باشد غمام
حاجی در مشرق و مغرب همال او کجاست   خواجهٔ در فتوت و دولت نظیر او کدام
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار   ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق   وی باستحقاق مخدوم خداوند کرام
گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری   جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
چون قلم در دست تو پیش از حسام آمد بقدر   از حسد پر اشک شد روی حسام اندر نیام
بر جهانداران باقبالت شود سهل الغنا   هرکجا کاری بود در مملکت صعب المرام
شرح اقبال تو هرگز کی توان کردن بشرح   چرخ عشر مساحت کی تواند کرد گام
چون بچون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب   گرد اسب عزم تو بر اسب کام او لگام
فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد   هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام

ازکه ای مدح تو قلم در دست من   گردن ایام را عقدی همی سازد مدام
کلک گوهربار تو پرگوهر کردست طبع   لفظ شکربار تو پرشکّرم کردست کام
تا که بر دست وزارت چون تو دستوری بود   پای خسرو در رکاب فتح باشد بر دوام

شهی که هست همه عالمش بزیر علم   عزیز گشت بدو بخت و تاج و تیغ و قلم
عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد   که خسرو عرب است و خدایگان عجم
خدای عرش چنین آفرید اختر او   که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد   چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او بزستان همی بروید گل   ز فر او بجزیران همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار   دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خسته‌اند اختر و ابر   بلی شکفته بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب   باصل پاک تویی سید ملوک امم
بدین و دانش و داد تو از قدیم الدهر   بتخت بر ننهاده است هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل   نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز   بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش   ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم

بدار کفر در از بیت و بیاست تو تست   نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند   که بهتر است محمد ز عیسی مریم
چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا   چو زایر از تو نعم بشنود رهد ز نقم
مگر بلا را مسمار کرده ز بلی   مگر نقم را مفتاح کرده ز نعم
خدایگانا اقبال تو مهندس وار   بگرد عالم پرکار برکشیده رقم
کجا مهندس اقبال تو بود ز عجب   که درکشد رقمی گرد جمله عالم
بکام دل بستان زان می که پنداری   ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
ز دست آنکه شود هر زمان ز تاب و گره   چو حلقهای زره زلف او خم اندر خم
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین   گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته ز نیک اختری ندیم طرب   مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم   دین و ملک و بخت و تاج و رایت و تیغ و قلم
آنخداوندیکه مغرب دارد او زیر نگین   وان شهنشاهیکه مشرق دارد او زیر علم
سایهٔ یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک او   بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر   قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنانک آرایش سیارگانست آفتاب   نام او آرایش خطبه است و دینار و درم

آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود   افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف   عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری   گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان   دین او از حجت پیغمبری دارد رقم
تا ز بس همت بدولت کرد خواهد شهرها   رومیان زاسپ و حاج در روم را بهر حرم
در چلیپا خانهٔ قیصر بسی همت نماند   تا نهد بی پارهٔ قران و بردارد صنم
از شجاعت و ز سخا نازند میران عرب   از فتوت و ز کرم نازند شاهان عجم
کو بیایند و بیاموزند ازین فرخنده شاه   هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور   تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست بادا شاه و غم با دشمنان   جفت شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید همی   ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد و حرم   بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمعند و بیکجای مهیا شده اند   از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی   که امام ملکانست و خداوند امم
اندر آنوقت که بر لوح قلم رفت همی   فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم

علمش و فر اشکال اقالیم شده است   زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم
لب میران همه آنجاست که او راست رکاب   سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم   عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام   شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را نیست به از دولت او هیچ پناه   صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
بخشش یم بر بخشش او باشد خرد   دانش چرخ بر دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ   وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای ملکرا العلیای رفیع تو شرف   وی ملکرا تقدمهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو نخند گردون دام   جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش به چیزی به پیمبر تو داد   معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم
کیستند نام و خطاب تو بر اسلام بست   تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
یمن از بتکدهٔ هند بر انداخته   واند گرفته به شمشیر بر اندازی هم
مرکبان تو بسم خرد و بخواهند انگشت   هرچه در خانهٔ کفار صلیبست و صنم
هر که از چشمهٔ مهر تو کشد آب حیات   بارد از ابر سخای تو بر او قطره نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم   نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
بس امیرا که مرا دار از خشم بود دو خیل   گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم

در میان خرد و حکمت اگر حکم کند
جستراند ای توابش نبود هیچ حکم

بس دلیرا که ز سیاره خدم خواست همی   چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم
برکه کار چو قادر شوی از کرده او   نکنی یاد و کنی عفو و همین است کرم
تا که باغ ارم از خوبی و خوشی مثل است   باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم
تو جهانگیر و جهان بخش و نشسته شب و روز   نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل دینداران در عهد تو چون تیر تو راست   پشت بدخواهان مانند کمان پیش تو خم
بر تو میمون و بر اولاد و بر اسپید و حشمت   عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم   با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت   احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار   شاهان قوی دولت و میران مقدم
دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی   رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در   تا دین پیمبر بپراکند بعالم
مانند تو شاه نبوده است و نباشد   از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام   هستی تو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه کسی شاهان حکم تو بدزند   ترسا نه پذیرد و سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی   آن چشمهٔ کوثر شد و این چشمهٔ زمزم

بلت دل اندر ره کیش نشناسم که براو
نعمت اندیشه تو داغ و ز شکر تو رقم

پیکان تو هر گه که برآید برود جان　　　مرگ است که بر سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو در قلعهٔ محکم چه گریزد　　　با مرگ کجا سود کند قلعهٔ محکم
در رزم ز شمشیر تو برخاست قیامت　　　تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد　　　گز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد　　　خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه　　　وی پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر　　　مدحی که نه بر یاد تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم　　　با راستی دین تو کس را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی　　　شد دشمن و بدخواه ز تو کاسته و کم
دولت نه پسندد که نهد حاسد تو دم　　　ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی　　　نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم
تا در مه ذیحجه بود موسم حجاج　　　تا نوبت عاشور بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش　　　مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد　　　دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم　　　سلطان تاجداران تاج تبار آدم

عالم

عالی جلال دولت باقی جمال ملت　　　دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان　　　آراست ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی　　　فرماندهی که جودش بگشاد روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر　　　در خاندان شاهان فرمانش مقدم
در قلعه‌های محکم دشمن همی چه نازد　　　مرگ است تیغ سلطان در قلعه‌های محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین　　　فغفور چین بچین در برساخته است ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان　　　رهبان همی بگوید بر عیسی ابن مریم
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر　　　در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه　　　تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به　　　شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بنازد　　　می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون　　　هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا سگالب　　　دولت ترا همیشه نصرت ترا دمادم

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام　　　ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست　　　واندر آثار جهانداری نظیر تو کدام

شیرمردان گشته اند در پیش تیغ تو زبون　　　تاجداران گشته اند در پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهانداری میراث حلال　　　در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد که هست　　　عالم صغراش بوم و عالم کبراش بام
هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب　　　هست فتح سایهٔ اقبال تو بر خاص و عام
گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا　　　بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح　　　تیغ تو در روم روز بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت گردی سوخته　　　خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام و هر که خواهد گو بیا　　　دست را بر نه بزهر و پای را بر نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول　　　شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی و از موکب تو یکسوار　　　از معادی لشکری و از لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست　　　جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد　　　اکنون جام تو باید مدتی پر خمر خام
جام پر فرما از آن باده که چو بخوری بدست　　　دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
بندگان تو همه خور ندهی با معین　　　تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند　　　همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان شاید که از مهر تو بفروزند جان　　　چاکران شاید که بر یاد تو بفرازند جام

ال

مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت　　　بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد　　　اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی مآب　　　هم نشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم　　　و یا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو و بر سما فرشتگان　　　زبان گشای بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجاه تو داده دست بعهد　　　دو شهریار بصلح سعی تو کرده بکام
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل　　　هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
توان خجسته وزیری که تا گه محشر　　　چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی　　　عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تو است کار ملک قوی　　　قوام دینی و از تو است اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عمر ترا　　　بروزگار تو از فخر سرفراز عجم
زمان ایمن تو خالی شود ز تیغ بلا　　　جهان بعهد تو صافی شود ز میغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو　　　نشسته گردد نور ستارگان هم
دلیل سعد بود سایه عنایت تو　　　چه بر ملوک صدور و چه بر عبید و حشم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را　　　شود سعادت بیش و شود نحوست کم

بعزم و رزم چو از ری برای تدبیرت   کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ بسی نور داد ماه درفش   چو شیر بیشه بسی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکابهای چو وش   کشید طایر میمون طنابهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک عقاب نهاد   زبانه زد ز نیام آتش نفاد نقم
زبسکه خواست ز خرطوم زنده پیلان خون   زبسکه رفت ز حلقوم بدسگالان دم
سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق   کمیت گشت همی ابرش و ادهم
خرد شمرد ببازی بسی در آن هنگام   نبرد کردن اسفندیار با رستم
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم   ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم
طرب کنند به آواز کوس ناله نای   چو باده خوار بر آوای زیر و ناله بم
چو تیغهای بزهرآب داده بدرخشید   چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان   بدان صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
وزان سپس که شمردند خویش را غالب   شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر خدم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا   یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار   وگر نکردی سلطان روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی به برج ماهی تفت   ز خون کشته رسید به پشت ماهی نم
بقای شیشه ساران بدل شدی بفنا   وجود چنده کاران بدل شدی بعدم

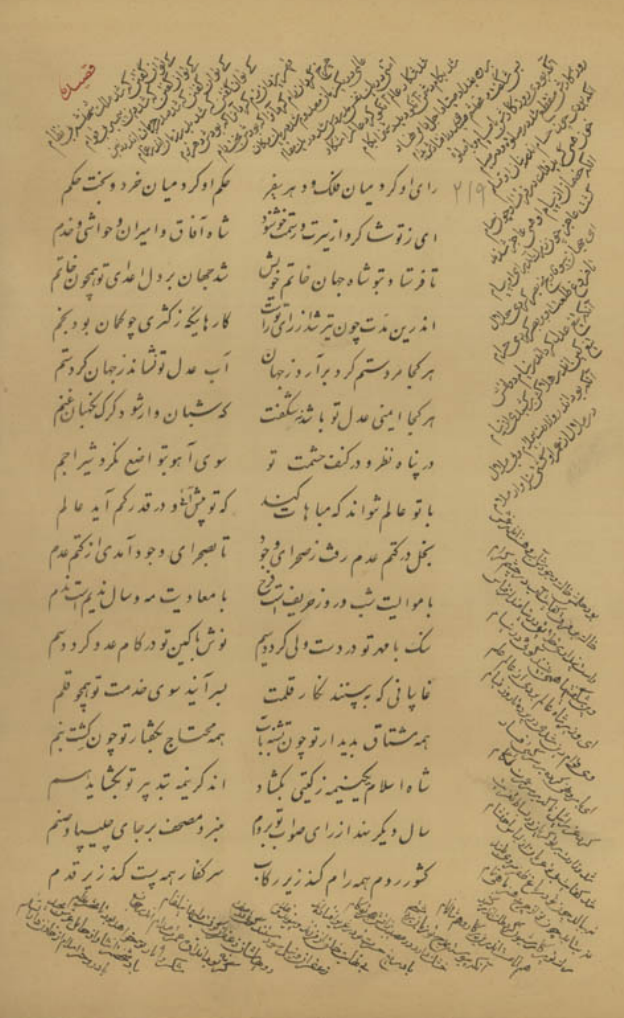
دگر

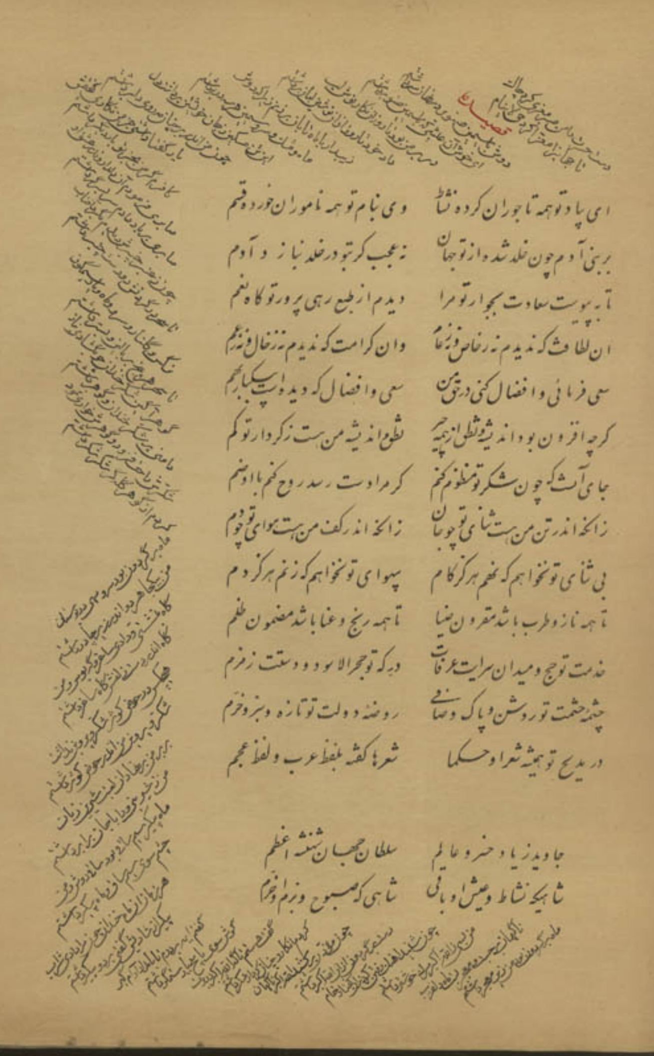
دگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان   بتافتی دل گردنکشان به داغ الم
بروم بزم همه رومیان شدی شیون   بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدست کردان تیغ چو نیل بر لب نیل   نهنگ را چشیدی نهنگ وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم   خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق   گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ   بفضل نوش برآوردی از میانه سم
از آن گروه که جستند از انصاف چو تیر   بماندند کمانوار پشت کرده بخم
بنامه که نوشتی تو از عجم بعرب   شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد   لوای خطبه و منشور و مهر و زر و درم
اگر نشان کرامات و اصل معجزه بود   فنون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون   جم است شاه و بدستش چنانچو آن خاتم
بمعجزه که دلیل حیات و عافیت است   زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که خستگان فلک را تو داده ارواح   که خستگان قضا را تو کرده مرهم
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق   سعادت دو جهان کرد قسم تو ز قسم
موافقند بهم ملک و دولت و ملت   که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی   دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم

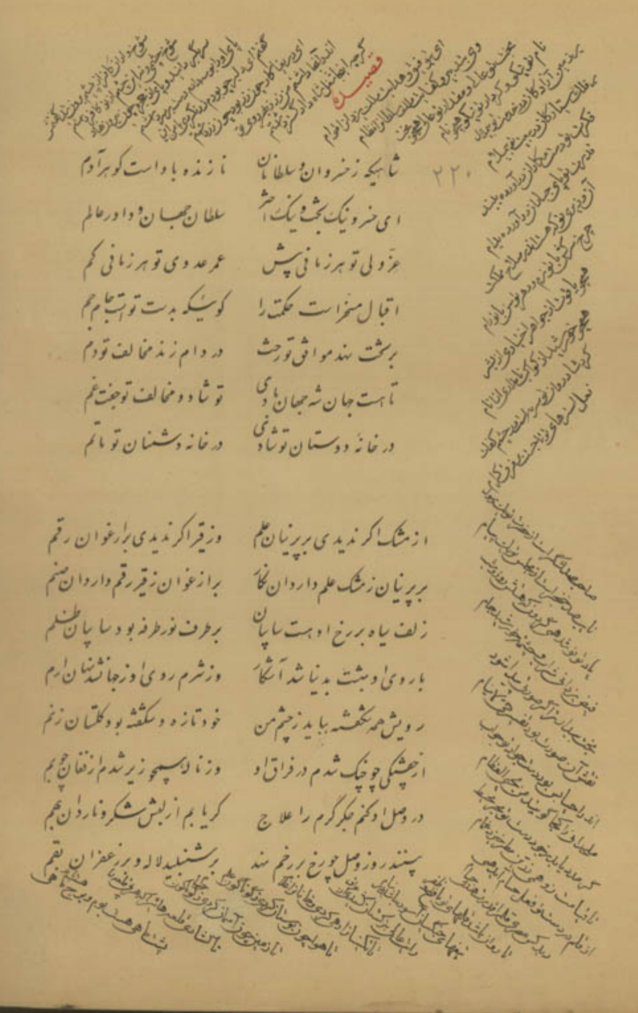
شده است سیرت پاک تو افتخار سیر   شده است شیمت خوب تو افتخار شیم
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه   کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه جود بود با صریر کلک تو یار   وز آنکه در نغم تو بود آرمید نعم
غنیمت است ز کلک تو استماع صریر   بشارت است ز لفظ تو استماع نغم
کف چو چشمه زمزم مبارکست بفال   عطای تست فراوان چو آب وادی زم
ترا است هر دو بهم گرچه هست هر دو از آن   ز آب وادی زم تا بچشمه زمزم
طراز جامه دولت نگار خامه تست   رسیده از در فشوج تا به بیت حرم
اگر نه خامه تو گردش سپهر شد است   بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
یا دو هست ظلم بد
زمانه از ظلم او همی صفا گرد   مگر که از شب معراج باقی است ظلم
بکار خویش بصیر است اگرچه هست اکمه   بگاه نطق فصیحست اگرچه هست ابکم
مصوریست که ده ساحر است او را   مشعبدیست که صد ساحر است او را خم
چراغخانه شرعست و ترجمه عقل   نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب   قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدای عرش بد و نیکوئی و نیکی خواست   که او فتاد بصدر عجم ز شیر اجم
همیشه تا که خلاف زبون بود چیره   بر آن مثال که ضد دژم بود خرم
تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون   تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم

صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط   ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم
برزم موکب منصور تو چو چرخ برین   ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمینی و مخالفان ترا   ز پشت خویش در انداخته زمین بشکم
قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق   فزوده شادی تو خالقی بوصف قدم

پیش از این بار خدایان و بزرگان عجم   کز بسی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین دولت صدری بوزارت بنشست   که همه سال خرد بنده به احسان و کرم
فخر ملت شرف الدین و قوام اسلام   سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی   که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش صدر معالی عالی   وانکه گشت از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش برد از انجم   همت او ز بلندی برد آب بسم
گاه توقیع سر رشته دل خلق   بگشاید در شادی و ببندد در غم
بخط آرد ز عبارات و ز توقیعاتش   هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو   زانکه مخدوم شود هر که مر او را خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان   گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
صانعی کز فلک و دهر نمودست اثر   ز قضا بر خرد و بخت کشیده است رقم







ای دلبری که قد تو چون تیر راست است / در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که ز انصاف عدل خویش / برداشته است شاه جهان از جهان ستم

سنجر خدایگان جهان کز فتوح او / گشته است پر عجایب پر داستان عجم

شاهی که دارد او چو فریدون و سام و یل / صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم

از خیل چاکران و غلامان خاص اوست / در قندهار لشکر و در قیروان حشم

سندیست در زمانه و سعدیست در جهان / اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار / گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم

گرگ است دهر و با غنم عدل او شبان / از گرگ پیکر نبود با شبان غنم

شد کارهای خرد با قبال او بزرگ / چون گشت در مصالح احوال خان نعم

باطل ز حق جدا شد و کجی ز راستی / چون گشت حکم قاطع او در میان حکم

بخجند کرد بر لب جیحون شکار شیر / پرداخت شاه وار ز شیر ژیان اجم

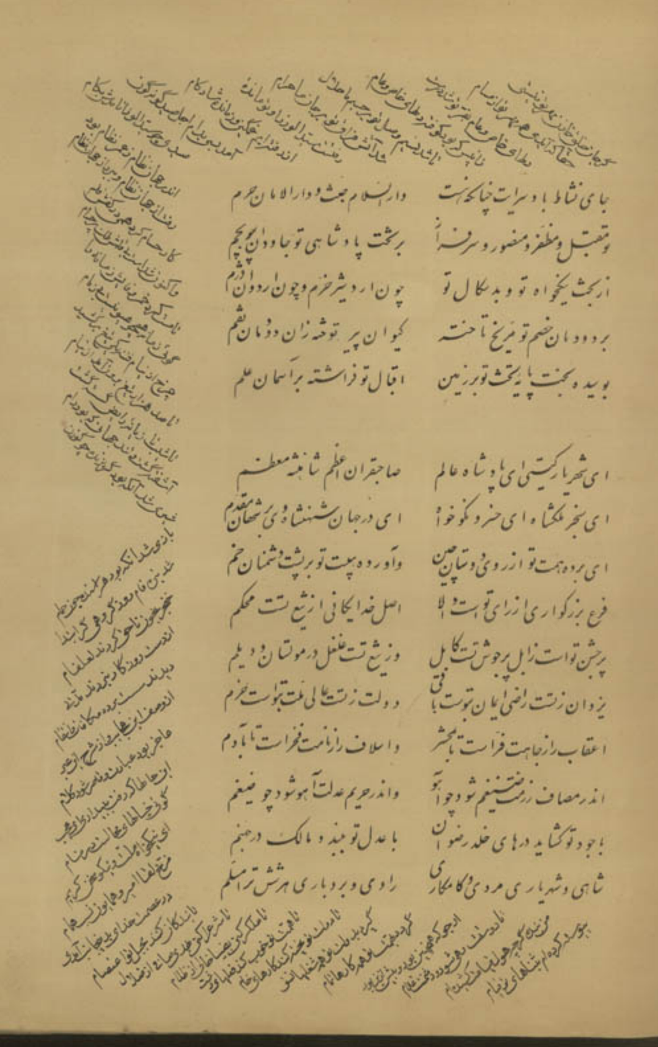
گر بر شکار پیل شدی عزم او درست / بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم

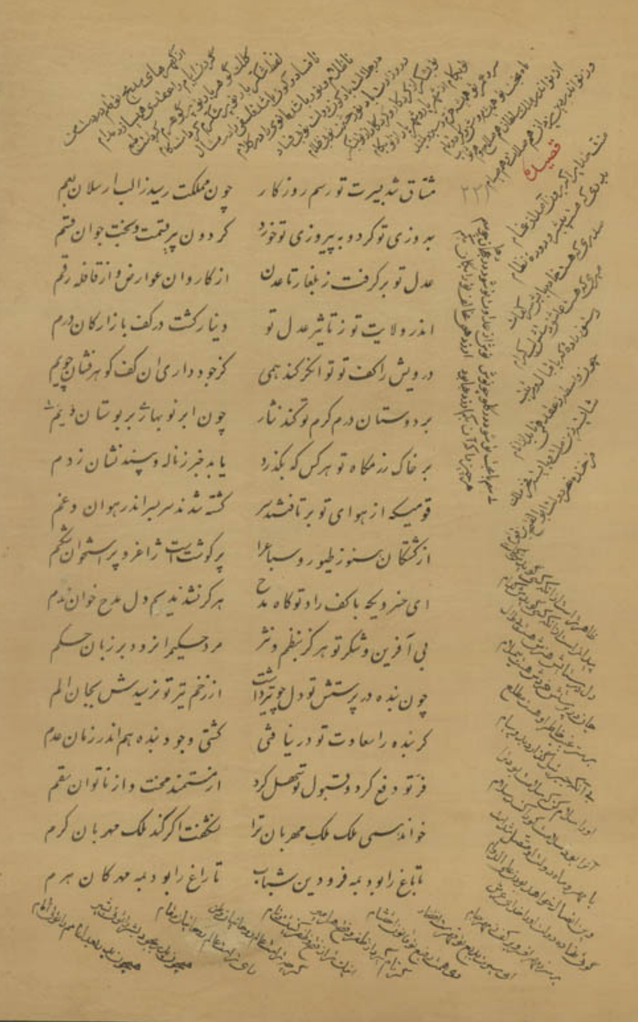
تیغش نهنگ وار کشیدی ز کام پیل / چیپال را ز بیشه هندوستان ثم

ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین / گشته بداستان تو هندوستان ارم

چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند / کیخسرو و سکندر و نوشیروان و جم

کاه هنر نو ملوک گذشته را / چون شیمت حمید تو در باستان شیم





انجاکه رزم سازی در تن کرا بود دل　　و انجاکه بزم سازی در دل کرا بود غم

مدوح چون تو باید تا مدح آفرینت　　هر چند پیش گویم با قدر تو بود کم

بر ملک و دولت تو دستور تست میمون　　چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم

بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری　　او نیز در وزارت دار و کفایت عم

چشم جهان نبیند تا دامن قیامت　　شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم

تا در طباع باشد با شیر ساخته می　　تا در سماع باشد با زیر ساخته بم

زیر مراد بادت چند انکه هست گیتی　　زیر رکاب بادت چند انکه هست عالم

بر مژده فتوحت نصرت شده پیاپی　　بر شادی صبوحت ساغر شده دمادم

شده است روز همه خلق فرخ و میمون　　بروزگار شه نیکبخت روزافزون

شه زمانه ملکشاه کافرید خدای　　همیشه طالع او سعد و اختر همایون

بطلعتش همه ساله منورست زمین　　چنانچه هست منور بطالعش گردون

قیاس کردن باهمتش که داند کرد　　که پیش همت عالیش هست گردون دون

همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا　　همی چو کوه نماید ز موکبش هامون

بفتح رایت او راصف کشند همی　　چو چرخ راتجزک چو خاک را سکون

قضای کن فیکون بی مراد او نرود　　که هست جفت مرادش قضای کن فیکون

شمار بخشش او را کسی نداند چند　　قیاس دانش او را کسی نگوید چون

چنانکه طاعت او مایه خردمندی است　　خلاف طاعت او همچنان مایه جنون

عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من　　اگرچه در مثل آمد که الجنون فنون

بشیر پیکر زرش نگه کن و بشناس　　که کاو پیکر بوده است کز فریدون

میان شاه و فریدون تفاوتست چنانک　　میان شیر دلیر و میان گاو زبون

ایا بخدمت تو هر شی شده مشغول　　و یا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان　　ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون

چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا　　سخن صدف شد و معنی چو لولو مکنون

خدای دارد هر بنده را که بنده تست　　ز حادثات معاف و ز نائبات مصون

ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش　　که پای او ز خط زندگان بود بیرون

در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود　　بخون بدسگالان خاک او شود معجون

ز آب دیده خصم تو زعفران روید　　کجا ز آذرتیغ تو روید آذریون

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست　　ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون

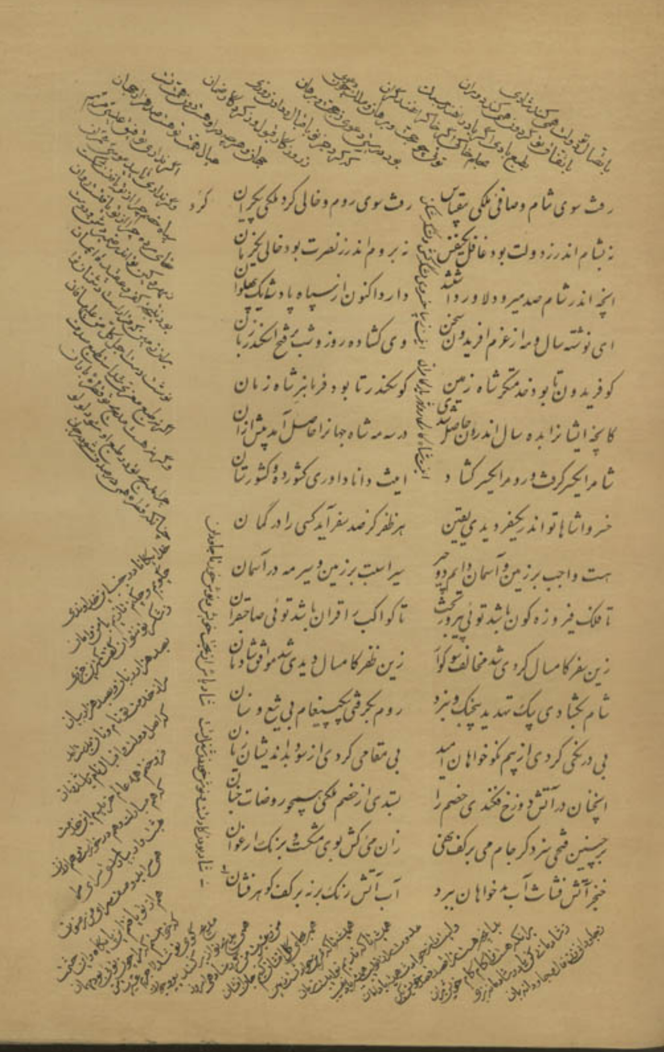
بسحره کردن آشفته لشکر سرکش　　بزنده کردن دیرینه مرده مدفون

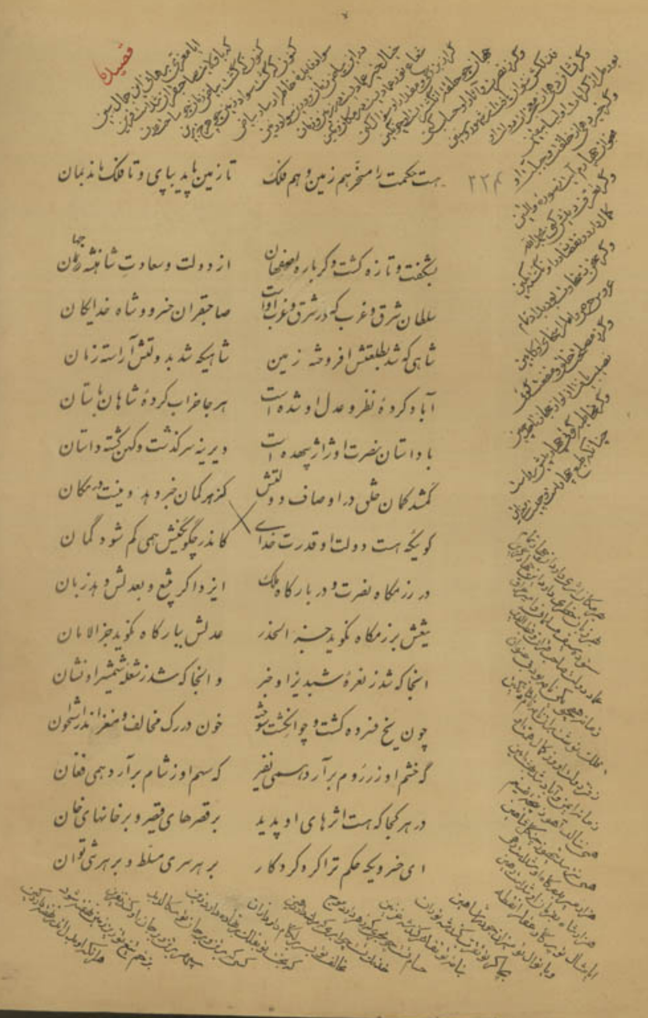
بس است تیغ ترا چون کلیم اثعبان　　بس است جود ترا چون مسیح افسون

خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند　　پر از درخت و پر از میوه‌های گوناگون

رسیده فوج سپاهت بموج چون پار ــ رسیده تاب حسامت بآب دجله کنون
زدند پرده سرای تو بر لب دجله ــ هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
درین حجسته سفر بر ظفر بس است ترا ــ خدای عز و جل یار و بخت راهنمون
همین دلیل کند خسروا که زود دهی ــ کند سیاست تو بخت هم بکام اکنون
به نیزه سر بربائی ز حاسد مکار ــ بتیغ جان بستانی ز دشمن مسلعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید ــ فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا ــ شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا گسسته کند رشتهای مروارید ــ زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسرو اقران و پادشاه قرآن ــ تو باش قبله شاهان و شهریار قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز ــ رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

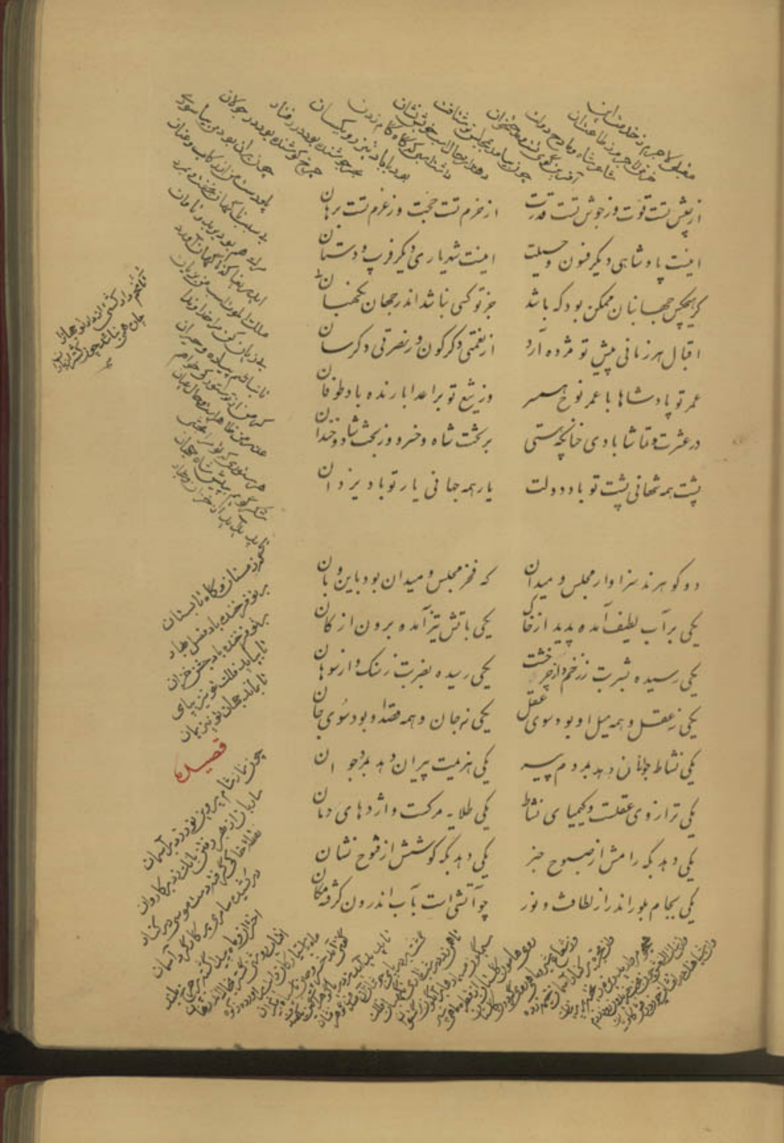
انچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان ــ هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر رهی ــ کس ندیده است این بخواب و کس نداد ازین نشان
هر خبرکان از تعجب خلق را باور نبود ــ گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش ازین ما را حدیث شهنشوان آمد عجب ــ زانکه در تاریخ شاهان هست داستانها بیان
انچه کرد امسال شاه از شهنشوان در گذشت ــ زین سپس ما را عجب ناید حدیث شهنشوان

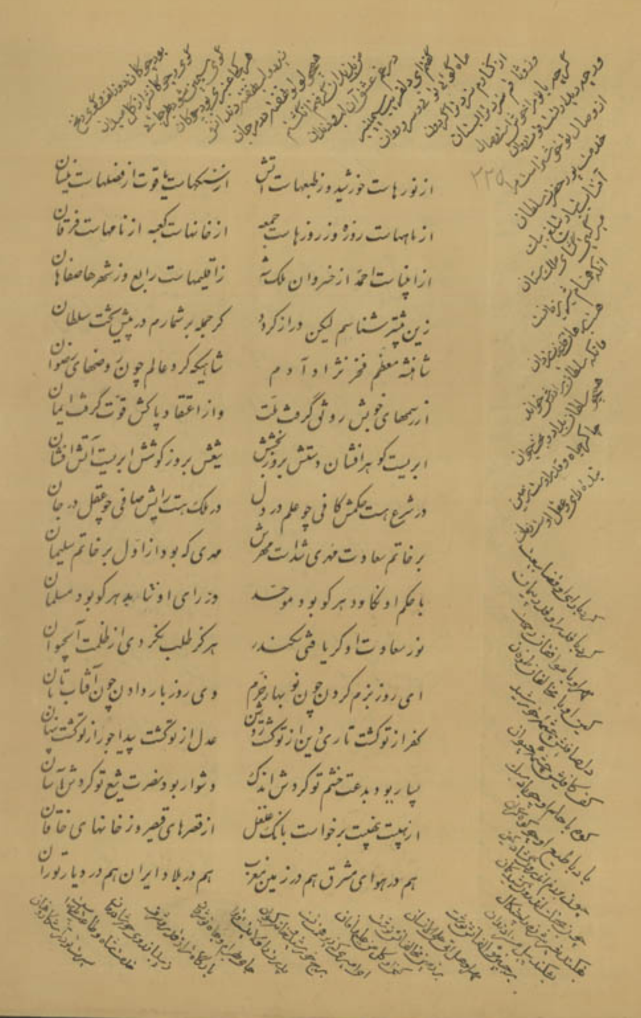




از بسکه در نبردگران کرده رکاب ــ وز بسکه در شکوه سبک کرده عنان
شادی همی کنند ز دیدار و خدمتت ــ در دیده روشنائی و در کالبد روان
از طاعت تو نیست سر هیچکس سبک ــ وز بیعت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که در خلاف تو داد است سر بباد ــ بس گنگه در خلاف تو کرد است جان زیان
ابله کسی بود که مخالف شود ترا ــ کش هم سنپ سر بود و هم نهیب جان
از اختر تو قسم کواکب همی رسد ــ گه نحس در تقابل و گه سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو در زمین ــ هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تو دید ــ ملک جوان سپرد تو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن ــ دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
تا باشد اصفهان چو سپهری پر از نجوم ــ تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون بحشمه یکی بوستان شده است ــ با دوستان نشاط همیکن بوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش ــ ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش سازگار ــ ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بملک اندرون بری ــ چندانکه کام تست بملک اندرون بمان

از دورهای گردون و زصنعهای دان ــ زیباترین عالم و فرخ ترین کیهان

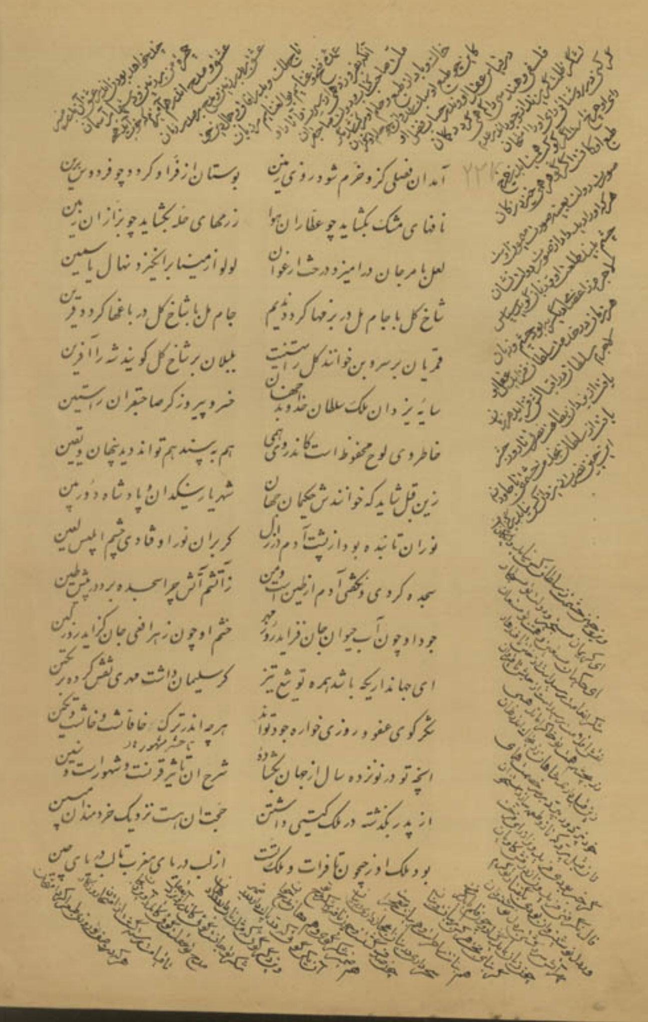




یکی زگوهر رخشان و لون بحر خویش   چو آینه است و در و عکس گوهر رخشان
یکی ز غایت سرخی فروخته ز قدح   چنان که بر سمن برگ لاله نعمان
یکی کبود و نماینده گوهر از تن خویش   چو بر بنفشه نماینده قطره باران
بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید   بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد که زین دو گهر بزم و رزم فخر کنند   که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
جمال ملک ملکشاه کز جلالت او   ز آفتاب وز سایه کرانه نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد   همه زیادت آن کس قضا کند نقصان
زمانه را بدو قوت همی که دارد   بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزمش حزم ملوک سست شود   چنانکه ست شود سحر در بر فرقان
صف سپاه و تف خنجرش بدید آید   ز مهر روی اندر سموم تابستان
چو در حضر بود او در طرب بود گیتی   چو در سفر بود او پر ظفر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت   حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
بمن رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر   اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای دارد با او چو پای زد برکاب   که دست ساید با او چو دست زد بعنان

سزد که سر فرازد ملک و شاید که نازد دین   که گیتی در آمد ز گرد فش این فرو زدن

بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر   که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین بود دستور او چونان   کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
زسلطان و ز دستوراست هم تمکین و هم قدرت   زهی سلطان با قدرت زهی دستور با تمکین
چه جویم فرافریدون چه گویم عدل نوشروان   چه رانم قصه بیژن چه خوانم نامه گرگین
سخن گویم ز سلطانی که با عدلش بیندیشد   کنون از نیچه بینیم اندر رخ پنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین رحمت   کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت   شهنشاهی چنین باشد کرا ایزد کند تلقین
ببخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسرو عادل   که گاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین
توان شاهی که از شاهان تو قدر و شرف داری   نگین و تاج و تخت و تیغ و کلک و ملک و طبل و زین
بتوران و بغزنین در ترا است شد فرمانبر   یکی دارنده توران یکی دارنده غزنین
سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها   یکی همچون نبات النعش اگر شعشید چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یکشب   زخاراش بود بستر ز سنگ او را بود بالین
هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاها   بجات النعیم اندر همی خوانند حوراالعین
تو جاوید و پاینده است هم شاهی و هم شادی   بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین
دعاگوی تو دولت باد هر جا که نشینی   که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین



آمد ان فصلی کز و خرم شود روی زمین — بوستان از فر او گردد چو فردوس برین

نافهای مشک بگشاید چو عطاران هوا — زرمهای حله بگشاید چو بزازان زمین

لعل با مرجان در امیزد درخت ارغوان — لولو از مینا برانگیزد نهال یاسمین

شاخ گل با جام مل در برنهاکرده ندیم — جام مل با شاخ گل در باغها کرده قرین

قمریان بر سرو بن خوانند گل را تهنیت — بلبلان بر شاخ گل گویند شه را آفرین

سایه یزدان ملک سلطان خداوند جهان — خسرو پیروزگر صاحبقران راستین

خاطر وی لوح محفوظ است کاندر وی همی — هم به پیشند هم تواند دید پنهان و یقین

زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان — شهریار سیکدان پادشاه دوربین

نور ان تابنده بود از پشت آدم در ازل — کز ان نور او فتادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی و نکشی آدم از طین است و من — ز اتشم آتش چرا سجده برد در پیش طین

جود او چون آب حیوان جان فزاید روز مهر — خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین

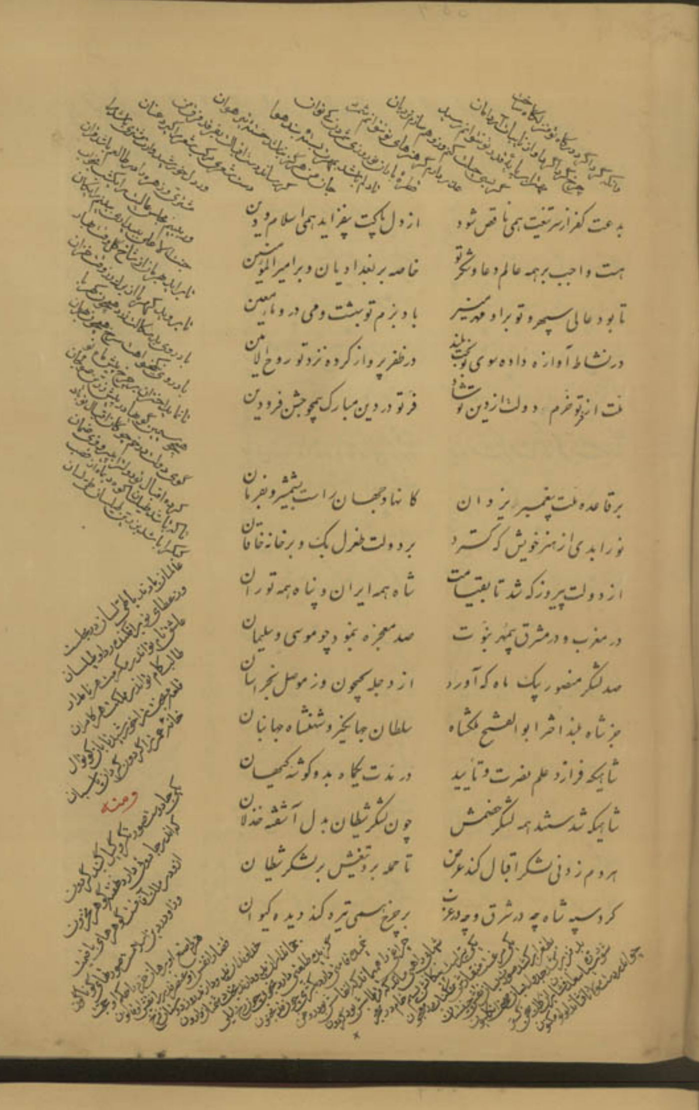
ای جهانداری که باشد همره تو تیغ تیز — گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین

شکر گوی عفو و روزی خواره جود تواند — هرچه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین

انچه تو در نوزده سال از جهان بگشاده — شرح ان تا شر قرنست و شهورست و سنین

از پدر بگذشته در ملک گیتی داشتن — حجت ان هست نزدیک خردمندان مبین

بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین



بدعت کفر از سر تیغت همی ناقص شود — از دل پاکت بیفزاید همی اسلام و دین

هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو — خاصه بر بغدادیان و بر امیرالمومنین

تا بود عالی سپهر و تو بر او مهر منیر — باد بزم تو بهشت و می در و ماء معین

در نشاط آوازه داده سوی تو بخت بلند — در ظفر پرواز کرده نزد تو روح الامین

فت انچ تو خرم دولت از دین تو شاد — فر تو در دین مبارک همچو جشن فرودین

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان — کا بناه جهان راست بشمشیر و بفرمان

نورا بدی از هنر خویش که گسترد — بر دولت طغرل بک و بر خانه خاقان

از دولت پیروز که شد تا بقیامت — شاه همه ایران و پناه همه توران

در مغرب و در مشرق پیغمبر نبوت — صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان

صد لشکر منصور بیک ماه که آورد — از دجله جیحون وز موصل بخراسان

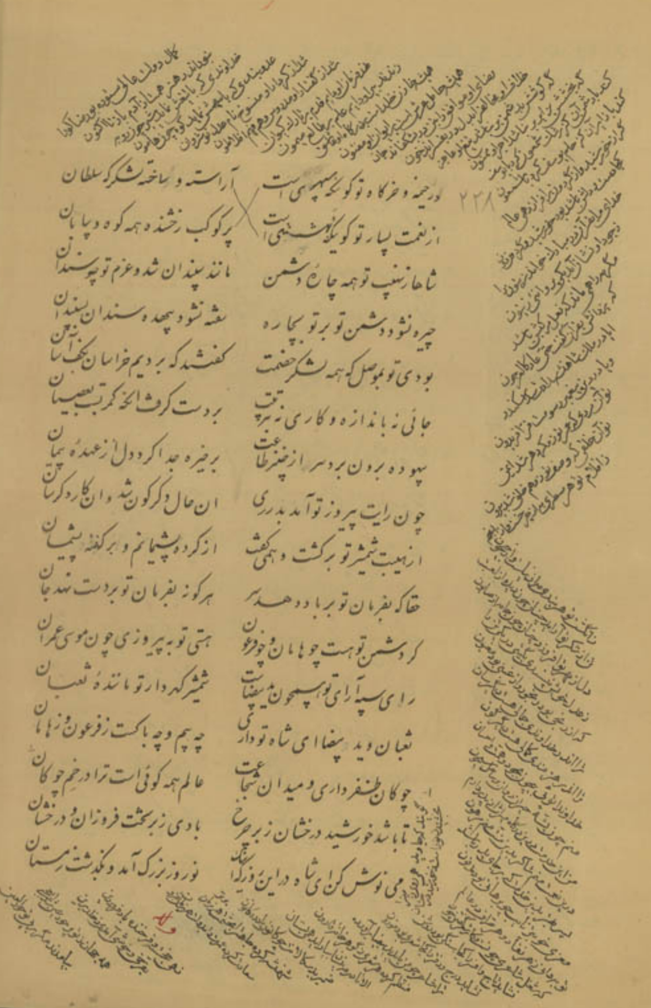
جز شاه بلند اختر ابو الفتح ملکشاه — سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان

شاهیکه فرازد علم نصرت و تایید — در مدت یکماه به دو گوشه کیهان

شاهیکه شد ستبر همه لشکر خصمش — چون لشکر شیطان بدل آشفته خذلان

هر دم ز دو لشکر اقبال کند عزم — تا حمله برد تیغش بر لشکر شیطان

گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب — بر چرخ همی تیره کند دیده کیوان



در چشمه و خرگاه تو گویی که سپهر است — آراسته و ساخته لشکر سلطان

از نعمت بسیار تو گویی که بهشتی است — پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان

شاها ز نهیب تو همه چاچ دشمن — مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان

چیره نشود دشمن تو بر تو بیچاره — بشنو که بهمه سندان بسندان

بودی تو بموصل که همه لشکر حضرت — گفتند که بردیم خراسان بکف آسان

جایی نه باندازه و کاری نه بترتیب — بردست گرفت انچه گرفت تعصبیان

بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت — بر خیره جدا کرد دل از عهده پیمان

چون رایت پیروز تو آمد بدر ری — ان حال دگرگون شد و ان کار دگرسان

از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت — از کرده پشیمانم و برگفته پشیمان

حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر — هر کو نه بفرمان تو بر دست نهد جان

گر دشمن تو هست چو هامان و چو فرعون — هستی تو به پیروزی چون موسی عمران

رای سپه آرای تو همچون ید بیضاست — شمشیر گهر دار تو مانندهٔ ثعبان

ثعبان و ید بیضا ای شاه تو داری — چه بیم و چه باکست ز فرعون و ز هامان

چوگان ظفر داری و میدان شجاعت — عالم همه گویی است ترا در خم چوگان

تا باشد خورشید درخشان ز بر چرخ — بادی ز بر تخت فروزان و درخشان

می نوش کن ای شاه در این وقت که آمد — نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان

بر مدح و ثنای تو زبانها بگشاید — بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان

لعلت فرو ریخته بر دامن کهسار — در است در آویخته از گردن بستان

از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه — فیاوعهیق است پراکنده فراوان

از باد همی توده شود عنبر و کافور — و از ابر همی توده شود لولو و مرجان

در فضل گرانمایه جود تو شدست این — در صنع نگر چاکر طبع تو شدست آن

تا باغ چو دینار شود در مه آذر — تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان

زیر علم و زیر نگین تو همی باد — عالم همه آراسته چون روضه رضوان

در دست تو اصل طرب و مایهٔ نصرت — جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان

تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت — تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

فزود قیمت دینار و قدر دانش و دین — بشهریار زمان و پادشاه زمین

شه ملوک ملکشاه داد گر ملکی — که روز کارش بنده است و کردگار معین

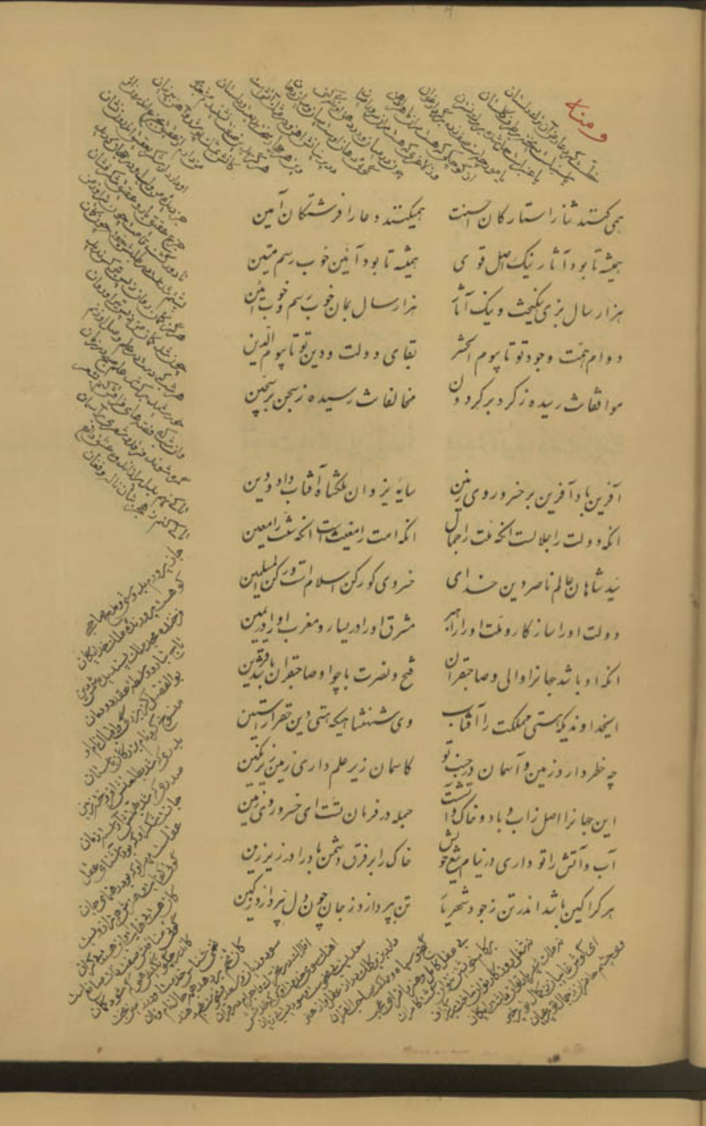
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر — بصد هزار قرانش نیاورند قرین

نه از ستایش او خالی است هیچ مکان — نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین

بروزگارش اگر باز جانور گردند — مبارزان هنرمند و خسروان گزین

همه بدولت او بر فلک نهند قدوم — همه بخدمت او بر زمین نهند جبین

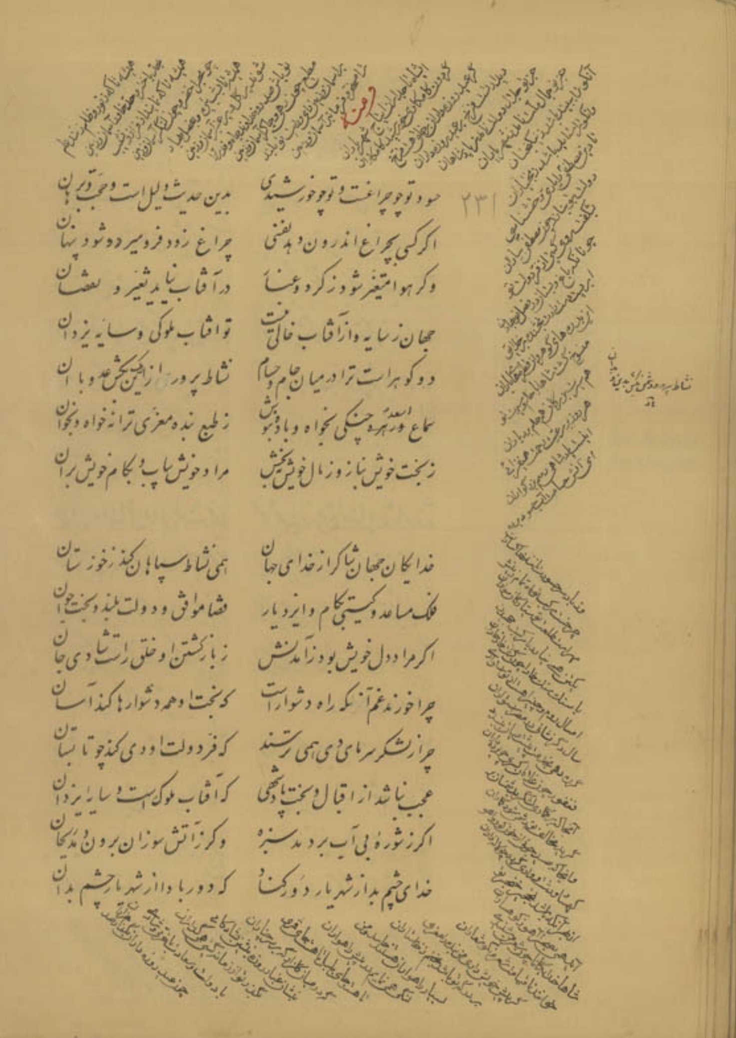
ای شهی که در اسباب دین و دانش و داد — شد است رای تو میزان عقل را شاهین
شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو — ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
تو آنکه اندوه مسکین مخالفت لیکن — ز غم تو آنکه او از شادی و طرب مسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی — شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
کسی که جنگ و خلاف تراند سر و تن — باو شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر و طبع تو گویی فلک شدست و صدف — که نور پاک بر آنست و در پاک بر این
اگر چه هست بعمر اندرون ترا ماتنیر — مقدم همه شاهان تویی بداد و بدین
مقدم همه پیغمبران محمد بود — اگر چه بود بظاهر رسول بازپسین
همانکه پار ز عدلت بروم شرق و شام — رود ز رای تو سال دگر بهند و بچین
فرو شود سر اعدا چو برزند علمت — سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند — و گر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
بزمگاه تو بازی کنند سیارات — ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
مسخر ند ترا باد و خاک و آتش و آب — ز هر یکی اثری تا کنی علی التعیین
بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم — بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
بآب مهر همه کار دوستان بنشان — بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم — کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین



گر حصار آهنین سازد بگرد خویشتن — همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بنده تو آستین پر زر کند — بدسگال تو بپوشد جامه بی آستین
تو بتخت پادشاهی بر همی سازی طرب — بخت بر دشمن همی سازد شبیخون از کمین
روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام — عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
از بن دندان بزر بفرستند هر سالی خراج — قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر نازند و فخر — کاین اثر باقی بود در ملک و دین تا بود دین
خسروا شاها خداوندا ظفر بخت تو — تا که جان دارد همی گوید معزی آفرین
در خور است و زیبد این شعر ثنا و مدح تو — تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
پادشاه شرق بادی تا مکین است و مکان — شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز — گنج بهروزی بیاب و روز پیروزی ببین
هر کجا سازی رکاب و هر کجا سازی وطن — فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین

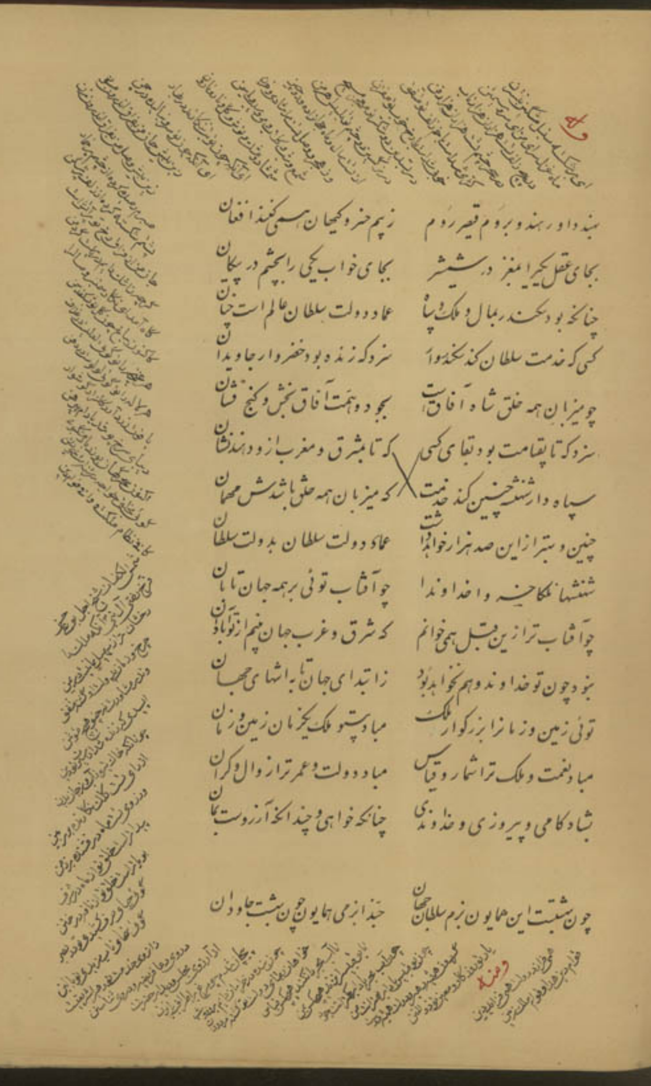
مرا درست شد از آفریدگار جهان — که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر — همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر — کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بدو رخ سمنی دلگشای در مجلس — بناخج سه منی جان ربای در میدان

یکی بغمزه جادو همی ستاند دل — یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و شعشان بر دوش — چو مهر در حمل و مشتری در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر — همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند — که در نشستگاه تند لشکر توران
کمر بسان کمند و بموی همچو کمر — دهان بسان خیال و بچشم همچو دهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را — خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بمهر خدمت ترکان بقای اسلام است — بقای دولت ترکان بدولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق — که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دولت سلجوق — پناه خلق خداوند خانه خاقان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند — که پیر عقل و جوان دولتست شاه جهان
برای پاک همی بخت را کند عالی — بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود و از وی بخشش — ز خسروان همه طاعت بود و از وی فرمان
چو تیغ او بکشد شیر شرزه را چنگال — چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا پدید بود در تیغ او شود گوهر — قدر پدید بود در تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته است و دولت تو — در آن سرای فرو گسترید شادروان



سود تو چو چراغست و تو چو خورشیدی | بدین حدیث دلیل است و حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی | چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود ز گرد و غبار | در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست | تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان
دو گوهر است ترا در میان جام و حسام | نشاط پرور ازین بخش عدو با آن
سماع و رود ز زهره چنگی بخواه و باده بنوش | ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش | مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان | همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار | قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود ز آمدنش | ز بازگشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آنکه راه دشوار است | که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز لشکر سرمای دی همی ترسند | که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی | که آفتاب ملوک است و سایهٔ یزدان
اگر ز شوره بی آب بر دمد سبزه | وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد | که دور باد از شهریار چشم بدان



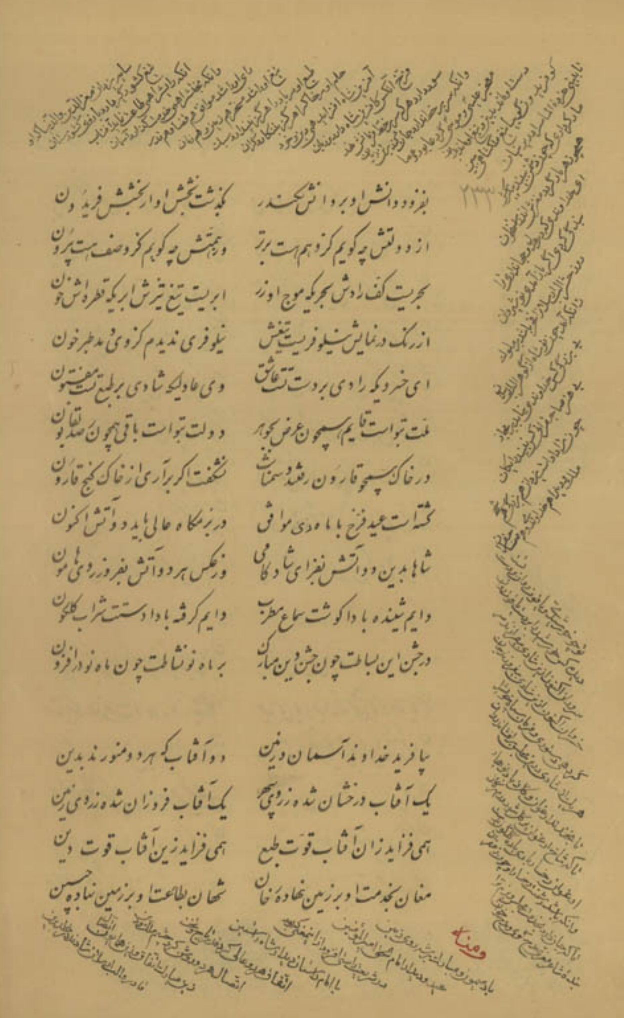
بهند داور هند و بروم قیصر روم | ز بیم خسرو کیهان همی کنند افغان
بجای عقل بگیرا مغز در ششر | بجای خواب بگیرا بچشم در پیکان
چنانکه بود بدست رجال و ملک و سپاه | عماد دولت سلطان عالم است چنان
کسی که خدمت سلطان کند بخشنود | سزد که زنده بود خضر وار جاویدان
چو میزبان همه خلق شاه آفاق است | بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی | که تا بشرق و مغرب ازو دهند نشان
سپاه وار شهنشه چنین کند خدمت | که میزبان همه خلق باشدش مهمان
چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد داشت | عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا | چو آفتاب توئی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زین قبل همی خوانم | که شرق و غرب جهان هم از تو آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود | ز ابتدای جهان تا با انتهای جهان
توئی زمین و زمانرا بزرگوار ملک | مباد چون تو ملک بیکران زمین و زمان
مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس | مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
بشاد کامی و پیروزی و خداوندی | چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

چون بهشتست این همایون بزم سلطان جهان | حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان

سالکانش چون سیمین عارض و زرین کمر | خازنانش ماه آتش ناوک و آهن کمان
نوبهار است این بگه در میان نوبهار | بوستان است این بعقده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب یاقوت رنگ | چون سر زلفین خوبان باد و عنبر فشان
در چنین خرم بهشتی شاه را [illegible] | طالع میمون و سال فرخ و بخت جوان
شاه شادکام در کف نهاده اندر بهشت | تا جهان شادی فزود از شادی شاه جهان
سایه یزدان معز الدین والدنیا که او | تیغ کشورگیر دارد بازوی کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب | آنکه بخشش را همی خدمت گذارد آسمان
رای او راست موافق هم قضا و هم قدر | تیغ او راشد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نپندارد سبک | حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران
آفرین شاه نفزاید کسی دین و خرد | فرخ آنکس کآفرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهد | و آنکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا | دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
گو فریدون گو بیا ملک ملکشاهی ببین | تا ببیند خوردهٔ الماس را بر پرنیان
مار گردانید چون دشمن ببیند پیکرش | همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
ایخداوندی که در عدل و جهانگیری ترا | بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز فخر الب ارسلان از فخر باشد بر ملک | زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان

بی بزرگی کس خداوندی نیابد در جهان | بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر | ملک و دولت را خداوندی تو و صاحبقران
شهریارا تا بودی شادکامی و بزم | شد جهانی سربسر زین شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان در دست | دیده کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین شادی بیفرازند سر | خسروان اکنون ازین رامش بیفروزند جان
کرد هی دستوری و فرمان سپاه و خسروا | هر یک از شادی درین مجلس برافشاند روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار | تا که شاخ زعفران پرگل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی با ده گلگون بدست | و آنکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا | بندهٔ شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

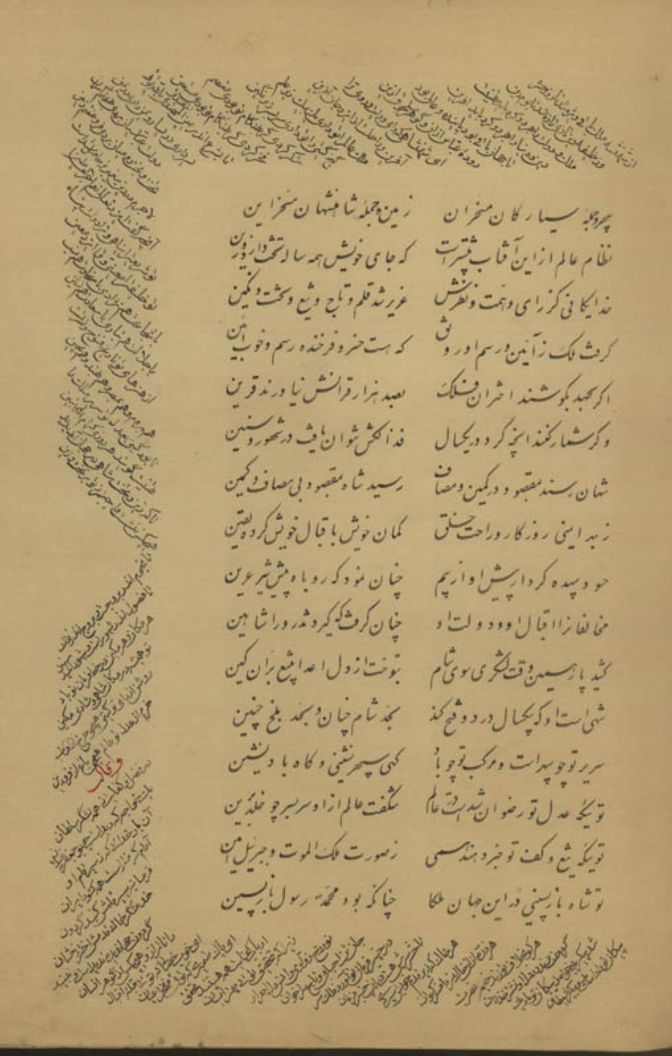
جشن است بس مبارک عید است بس همایون | بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعت او هر روز بنده کار را | عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت | و آنجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آخرست خنجر پرداخته است گیتی | از دشمنان معند و ز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگر سان | هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
گه گرد لشکر او خیزد ز آب دجله | گه ماه رایت او تابد ز آب جیحون



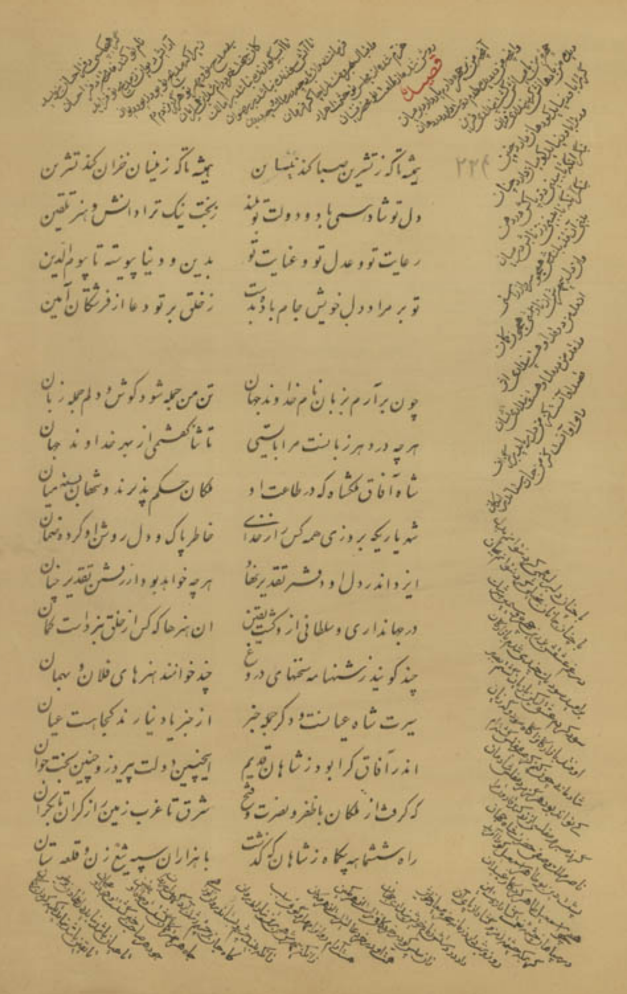
بفزود دانش او بر دانش سکندر — بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
از دولتش چه گویم کز وهم هست برتر — وز همتش چه گویم کز وصف هست بیرون
بحریست کف رادش بحری که موج او زر — ابریست تیغ تیزش ابری که قطره‌اش خون
از رنگ در نمایش نیلوفریست تیغش — نیلوفری ندیدم کز وی دمد ظفر خون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق — وی عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملکت تو راست قایم همچون عرض بجوهر — دولت تو راست باقی همچون [illegible]
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت — نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشته است عید فرخ با ماه دی موافق — در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
شاها بدین دو آتش بفزای شادکامی — وز عکس هر دو آتش بفروز روی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب — دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن این مبارک چون جشن دین مبارک — بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

ومنها

بیافرید خداوند آسمان و زمین — دو آفتاب که هر دو منورند بدین
یک آفتاب درخشان شده ز روی سپهر — یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید زان آفتاب قوت طبع — همی فزاید زین آفتاب قوت دین
مغان بسجدهٔ آن بر زمین نهاده جبین — شهان بطاعت او بر زمین نهاده جبین



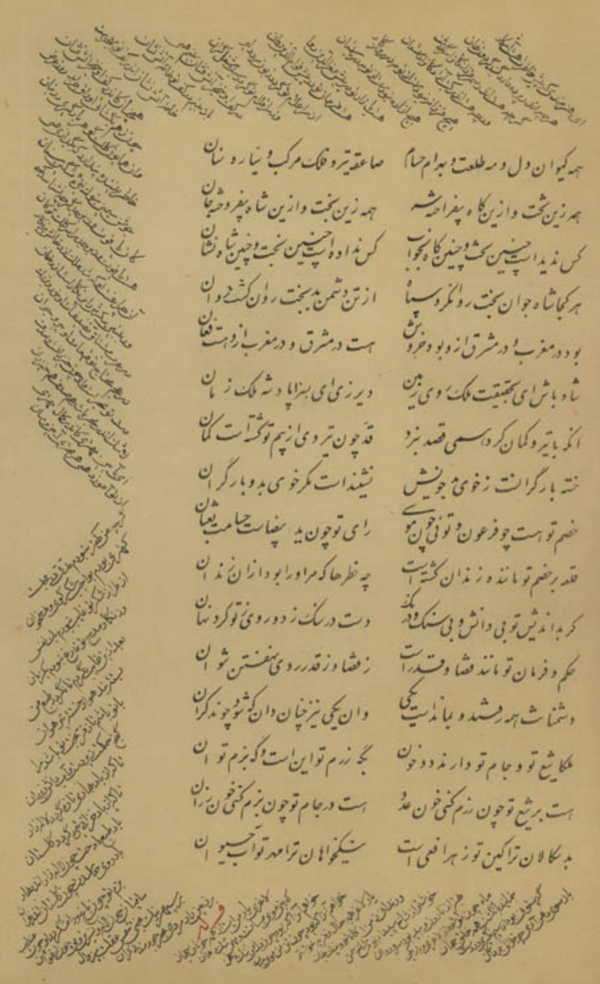
بچرخ جمله سیارگان مسخر آن — زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم از این آفتاب شهریست — که جای خویش همه سال تخت دارد و زین
خدایگانی کز رای و همت و نظرش — عزیز شد قلم و تاج و تیغ و تخت و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق — که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک — بصد هزار قرانش نیاورند قرین
وگر شمار کنند آنچه کرد در یکسال — فذالکش نتوان یافت در شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف — رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق — گمان خویش باقبال خویش کرده یقین
چو دو سپه ده کرد از پیش او از بیم — چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
مخالفان ز اقبال او و دولت او — چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین
کشید با سپهی وقت لشکری سوی شام — بتوخت از دل اعدا بتیغ بران کین
شهی است او که بیکسال در دو فتح کند — بجد شام چنان و بجد بلخ چنین
سریر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد — گهی سپهرنشینی و گاه بادنشین
تو آنکه عدل تو رضوان شده است در عالم — شگفت عالم از او سربسر چو خلد برین
تو آنکه تیغ و کف تو بجز دو هندسی — ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تو شاه بازپسینی در این جهان ملکا — چنانکه بود محمد رسول بازپسین



همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان — همیشه تا که ز نیسان خزان کند تشرین
دل تو شاد و بسی باد و دولت تو بلند — ببخت نیک ترا دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو — بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین
تو بر مراد دل خویش جام باده بدست — ز خلق بر تو دعا از فرشتگان آمین

قصیده

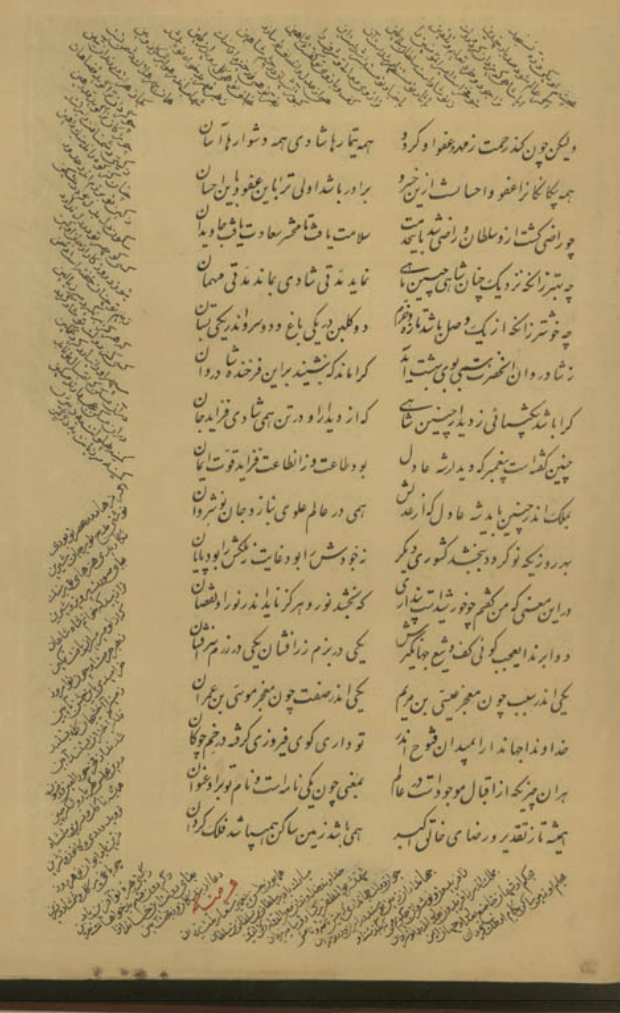
چون برآرم بزبان نام خداوند جهان — تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان
هرچه در دهر زبانست مرا بایستی — تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق گشا آنکه در طاعت او — ملکان حکم پذیرند و شهان بسته میان
شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای — خاطر پاک و دل روشن او کرده ضمان
ایزد اندر دل و دستش تقدیر نهاد — هرچه خواهد بود از گردش تقدیر جهان
در جهانداری و سلطانی از او گشت یقین — آن هنرها که کس از خلق نه برداشت گمان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ — چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر — از خبر یاد نیارند که جایست عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم — اینچنین دولت پیروز و چنین بخت جوان
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح — شرق تا غرب زمین از کران تا بکران
راه ششماهه بیکماه ز شاهان که گذشت — با هزاران سپه تیغ زن و قلعه ستان



همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام — صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره سنان
همه زین تخت و ازین گاه بپیراسته شد — همه زین بخت و ازین شاه بپرورده جهان
کس ندیداست چنین تخت و چنین گاه بخواب — کس نداده است چنین بخت و چنین شاه نشان
هر کجا شاه جوان بخت رود لشکر و سپاه — از تن دشمن بدبخت روان گشته روان
بود در مغرب و در مشرق از او بود و خروش — هست در مشرق و در مغرب از او هست فغان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین — دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
اگر با تیر و کمان کرد کسی قصد نبرد — قد چون تیر وی از بیم تو گشته است کمان
خسته بار گرانست ز خوی بد خویش — نشنیداست مگر خوی بد و بار گران
خصم تو هست چو فرعون و تو ای چون موسی — رای تو چون ید بیضاست حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو مانند و زندان گشته است — چه خطرها که مر او را بود از آن زندان
گر باندیشه تو بی دانش و بی سنگ و خرد — دست در سنگ زد و روی تو گرداند نهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است — ز قضا و ز قدر روی بتافتن نتوان
دشمنانش همه رفتند و بماندست یکی — وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون — بگه رزم تو این است و گه بزم تو آن
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو — هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بدسگالان ترا کین تو زهر افعی است — نیکخواهان ترا مهر تو آب حیوان

داشت نوشروان بر در که خود سلسله   تا ولیعهد بود از عدل و نشان زمان
بر جان و قتل امان دادن و کردن عدل   هست بحکم تو صد سلسله نوشروان
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار   تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند   باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کار همه کس حکم ازل   همچنین نوش خور و کام دل خویش بران
در دل افروزی و در شادی جان افروزی   در جهان داری و در شادی جاوید بمان

هر آن عاقل که او بنده دل اندر طاعت یزدان   نشاید کو نه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوندد و بندد   تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان بسی نیک اختری جویند از خدمت   چه در مشرق چه در مغرب چه در ایران چه در توران
چنین سلطان نبود و نخواهد بود در عالم   جمال دولت جعفری پناه خانهٔ خاقان
همی فرمان بر نداد او دو فرمانده بد و کشور   یکی فرماندهٔ غزنین یکی فرماندهٔ توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت   یکی را بر وفای او دل اندر عهد و در پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بودست در عالم   چنین دولت ز جباران کرا بودست در کیهان
هر آنکس کو از این فرمان و زین دولت خبر دارد   تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد جان نهانی‌سر   کجا بخشش رسد دشوار گیرد کار با کیهان



زمین را پر رضای تو مبادا ساعتی تمکین   فلک را بی مراد تو مبادا لحظهٔ دوران
نظام دین باری را همیشه عزم تو حجت   صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نوبهار بیاراست بوستان   باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
سر گنج برگشاد و سر نافه برگشود   یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
از نسیم خام لعل بدخشی نثار کرد   بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
هر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن   هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان
بیرون کشید قافلهٔ زاغ را ز باغ   وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی نهد از ارغنون خبر   طوطی کنون همی دهد از بار بد نشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم   بلبل بناله زار و چکاوک بگلستان
گیتی جوان شده است بجز از الخوارزمی   باید می جوانه چو گیتی بود جوان
پرورده آفتاب گل و باده را بمهر   گاه است باده خوردن و گاه است گل فشان
بشکفت صد هزار گل از رحمت خدای   تا گل فشان کنند بزم خدایگان
شاهی که بر خزانه و درگاه او سزد   افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست   فرماندهٔ زمینی و دارندهٔ زمان
تا داد خلق دادی و برداشتی ستم   پیدا کرد جود تو بر گنج شایگان

کونی اجل گشاده کند دیده کان نوش   هر جا که تیر خشم نهادی تو بر کمان
هر دشمنی که تیغ تو پسند بر و خنگ   مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و قدر جهان داری ای هنر   پس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت   هر شش فدای کرده ز تو جاودان ضمان
هر که مومن است و شناسد خدای را   داند یقین که مملکت تو است جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند   وز شادمانی تو سپاه تو شادمان
می کو هر روان و تو مانند آفتاب   بر دست آفتاب سزد گوهر روان
هر چند طبع می بود آوردن نشاط   بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو هست کان و تو خورشید و می گهر   خورشید رنگ و گونهٔ گهر راد به بکان
تا عالم است خسرو عالم تو باش شاها   ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران
رای تو شیر بند و مراد تو دل گشای   جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان
در خدمت تو دولت باقی و فا نمای   در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لالستان بسی دیدم شکفته عارض جانان   بنفشستان همی دیدم دمیده گرد لالستان
بنفشه میتان زلفین و لاله میتان عارض   یکی نور است و ظلمت یکی کفر است و ایمان
نه خطاستان گرد دولت و گلبرگ اندر او منضم   نه زلفستان کرا راست و خورشید اندر آن پنهان

عجب دودی که زو باشد همی در جان ما آتش / عجب ابری که زو بارد همی از چشم ما باران

بسان گوی کردم دل که گوی از دل بود در خور / کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

بدست او سپردم دل که دیدم آن صنم دارد / ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

رخ و زلفین او گویی ز کافورست و از عنبر / لب و دندان او گویی ز یاقوتست و از مرجان

غم عطار و درد جوهری هر دو پدید آید / ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان پیدا / دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان

ز عشق آن خط مشکین چو مویی گشته ام لاغر / ز جور آن دل سنگین چو ناری گشته ام بی جان

ز پیروزی و بهروزی بود همواره [illegible] / کسی کو جان و دل بندد در آن زرق و عشوه جانان

هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد / که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر / خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش / نپیچد سر کس از طاعت نتابد دل کس از پیمان

بقای او چنین باید همی در دین و در دنیا / که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه رنجست بی راحت / ز کین او مخالف را همه دردست بی درمان

جهان او را همی گوید ز من کوشش ز تو بخشش / سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان

اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش / پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان

کنون این شکر یزدان را بود بر امتش واجب / که شاهی چون ملکسلطان پدید آورد در گیهان

ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش بر شهان منت / ز جودش بر ولی نعمت ز تیغش بر عدو طوفان

خداوندا جهاندارا بزیر سایه عدلت / جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان

کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت / سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان

گروهی گمرهان بودند پار این وقت کوهی / گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و تشویش گشته بیدل و دانش / همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان

هنرمندان و هشیاران در یغمی سخن گفتند / که دشوارست در قدرت بجنگ آوردن ایشان

چنان قدرت نمودی تو که اندر مدت اندک / شدند آن حیلها باطل شدند دشوارها آسان

فلک بهر تو رحمت داد و بهر گمرهان محنت / قضا قسم تو نصرت داد و قسم دشمنان خذلان

شد است از پار تا امسال اگر نیکو بیندیشی / همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگرسان

سر باطل فرو برده بنای حق برآورده / حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان

تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت / مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان

خلاف و کین تو شاها نگار آرد بهر وقتی / نگاری کز نهیبها در و مردم شود حیران

بود دام و دد صحرا بهر ماهی نگار این / بود جان و تن دشمن بهر سالی نگار آن

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو / دلت شاد و خوش ساکن سرت سبز و لبت خندان

نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم / خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

بهر راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت / بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان / گوهر طغرل بک و چغری بک و الب ارسلان

تا جلال دولتی دولت بماند پایدار / تا جمال ملتی ملت بماند جاودان

نیست جز تو خلق عالم را کسی فریادرس / نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران

آسمان گر زانکه شرف دارد ز پاکی بر زمین / از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان

گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد / [illegible] را هستی دولت ز تو بد نشان

ای خداوند جهان ای خسرو پیروزبخت / ای شه بنده نواز ایزد او گیتی ستان

تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین / تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان

عالم آبادست و آفاق ایمن و ملک [illegible] / دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان

این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار / وین خبر هرگز که داد از سروران باستان

چند گویم قصه افراسیاب کامگار / چند خوانم دفتر نوشیروان کامران

جاوشان داری بسی خاکبتر از افراسیاب / حاجبان داری بسی عادلتر از نوشیروان

ای بسا میری که اندر خدمت درگاه تو / بر میان دارد کمرها چون کمر دارد میان

بر مثال قلعه چیم جان را سر بسر / واندرو شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان

زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد / سد باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان

زهر تو اقبال تست و زان بسی مرده عدو / سد تو شمشیر تست و زان همی گیری جهان

چون کمان صد منی در دست تو گردد بلند / چون خدنگ دیده دوز از دست تو گردد روان

پس کمان انداز و تیرانداز کاندر پیش تو / سر نهد بر خاک و از بازو چه انداز د کمان

تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب / آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان

ز آتش فرزند آزر گر کسی نرگس برست / ز آتش تیغ تو در جنگ خیزد ارغوان

ور کسی راند سلیمان باد را در زیر تخت / تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران

آفرین تو بدریای خرد در گوهر است / بنده مخلص معزی پیش تو گوهر فشان

گر بکار شاه آمدی در خدمت تو جاودان / برفشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان

تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک / تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران

بوستان عدل تو شه جاودان شکفته باد / وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان

هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین / بر شهنشاهی بپای و بر جهانداری بمان

معز دین یزدانست سلطان / عزیز از نام او شد دین یزدان

شهنشاهی مبارک چون سکندر / جهانداری همیشه چون سلیمان

که کن دولت و فرمان او را / که دولت بست با فرمانش پیمان

در این فرمان نبینم هیچ تغییر / در این دولت نبینم هیچ نقصان

نگردد چرخ گردان جز بکامش / خدایا چشم بد زو دور گردان

ایا بخشنده کف شاه خاور دیا فرخنده پی شاه خندان
بهار تاجداری روز مجلس جهان کامکاری روز میدان
قضا تیر تو شد بر قوس دولت قدر گوی تو شد در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم دل تو چون کف موسی عمران
به بُرّی پنجه شیران به شمشیر بدوزی دیده دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبودست ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میران و شاهند (میر خود خود هست) همی پرور سپاه اندر سپاهان
ز میران کوشش آید از تو بخشش ز شاهان طاعت آید از تو فرمان
عماد دولت از فرّ تو شاداست فزود از طلعت تو شادی جان
سپهداری که سازد میهمانی چنو باشد سزای چون تو سلطان
چنین مهمانی و مهمان که دیدست زهی مهمانی اندر خورد مهمان
رهی گر شرح مهمانی بگوید یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و [illegible] کمالت را مبادا هیچ نقصان
همیشه نامه شاهنشهی را ملک شاه محمد باد عنوان

[illegible] (margin note)

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون وزین شاه مبارک رای و ملک آرای روزافزون

ش

ز شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری به بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهر ماهی که نو گردد بغصب او ز هفت اختر یکی ملکت دگر سان یکی تخت دیگرگون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح او نخشیها زیادت گشت زین معنی که رفت اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری بقهر و غارت کردن کشان مفسد ملعون
سپاه او همه بودند شیران جهانگیران ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
ز دوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
یکی شد مرده در چه یکی شد کشته در وادی یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در خنجر ز تلخی گشته چون حنظل یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز نکبت شادمانی غم یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنائی خون
برفتند از میانشان چند کس آسیمه و حیران بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز عبرت بر ایشان طعنه زد گیتی چنان جستند کز محنت بر ایشان خنده زد گردون
زهی رای سر شاهان زهی عزم شهریاران مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیرا زاکر دار زبونان خسته جان و تن امیرا زاکر دارا ایران گروه خوار و دون
سپاهش در خراسان است سهمش در لب دجله رکابش در نشابور است و همش در لب جیحون
دم تیغ و تف خشمش همیشه بر بداندیشان لسان دعوت موسی است بر هامان و بر قارون

چو بانگ نعره ایشان بسوی [illegible] ماهی
شهر [illegible] (margin note)

شده (margin)

یکی را تیغ او در آب با هامان کند همسر یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
خدایش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون
ولی در حفظ و فرمانش عزیز از طالع فرّخ عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

ان غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون مشکی است در آویخته از عاج و طبرخون
وان خط سیه چون سپه مور که رانند بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلی است ترا ساخته از سیم و بر آن نخل از لعل رطب ساخته از غالیه عرجون
داری بدو بیجاده درون سی و دو لولو وان لولو و بیجاده بشکر شده معجون
گویی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار چون ماهی بر خشک و چو در ماهی ذوالنون
زنهار که منم در طلب روی تو امروز هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون
چه تو دل من هست چو کانون پر آتش وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون
گر با دم سردم دل گرمست عجب نیست اندر مه کانون نه عجب آتش کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق کز سوز عشق بود اختر وارون

دل

دل بازکش از عشق سوی مدح شهنشاه کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که روز همه آفاق گشته است بدیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست گردون شده زیر علم دولت او دون
گرد سپهش خواسته از مشرق و مغرب تا علمش تاخته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و از این پس یا نوبت نیل است و یا نوبت سیحون
از هیبت تو دیده خصمان شده پر درد از خنجر تو خانه خانان شده پر خون
ای جام تو در بزم طرب را شده مرکز وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا وی لفظ تو پاکیزه تر از لولو مکنون
دارنده دهری و نه گردش افلاک روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون
شاداست به پیروزی تو جان سکندر زنده است به بهروزی تو نام فریدون
با عزم تو ناچیز بود دستبل و دستان با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا و اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد بتو داداست همه ملک جهان را سلطان جهاندار و جهانبان تویی اکنون
اعدات چو قارون همه در خاک نشستند تا چرخ ترا داده همه نعمت قارون
کار تو از اقبال رسیدست بجایی کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید بقا عمر تو در خط بقا باد وز خط بقا باد بداندیش تو بیرون

تا عارض گلرنگ بود سیمبران را برودت تو بادا قدح باده گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد ملک و سپه و گنج تو هر روز برافزون

جاودان باد دولت سلطان دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاک و همتش عالی تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش به فر افریدون هر غلامش بعدل نوشروان
روز بزم است و روزگار نشاط فرودین است و رمه ابان
بچنین روز شاد باشد دل در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمای مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه قوت خاطر است و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش شهریاری که هست شهرستان
از جهان کوشش و از و بخشش از فلک طاعت و از و فرمان
میزبانان و میهمانان را پیش از این دیده اند خلق جهان

میزبانی که دید چون سرهنگ میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ایخدایگان بزرگ حکم تو بر بزرگ و خرد روان
همچنین باده نوش و خرم زی مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
چه باک از انکه جهان گه جوان و گه پیر است همیشه شاه جوان است و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه و دادگر ملکی که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فزوده گردد خون ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
ثنا و خدمت او واجبست زاین معنی قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند اسال رعیت ملک ملک بخش ملکستان
دو گوشه دارد گیهان ز مشرق و مغرب بزد بسی چو کس از خلق روزگار گمان
که شاه گیهان با صد هزار عالم جنگ علم زند بدو مه بر دو گوشه گیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم خبسته اند بتعجیل چند بار زر کان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه بروم در زنیش خروش بود و فغان

گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم ره گریز و هزیمت با شکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم انکه شهنشاه بر چه سپل شکار ز حد شام تا بد بحد روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان
رسیده رایت و پیکرش بجانب شرق زهیبتش زوال باد خصم را امان
ترک تار که فغفور گشت خون آلود بهند دیده چیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و شغله در افتاده است ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر شهی که دولت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت ز شرق و غرب رسیدست گرد برکیوان
سپهر بر خطر از تیر تست بر صحرا ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم تو گر جاودان چو فرعونند تو لی بدولت و تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ تو برابر خصم فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو ز بیم تو بجهان اندرون شده است نهان
ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد نکرد سود از ان سرکشی و کرد زیان
ز یادتیش بملک اندرون همی پیداست بآرزوی زیادت شد او در نقصان

کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است مثل زنند که خوی بد است بار گران
خدایگانا بر خور ز ملک و دولت خویش بصد هزار قرون و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی ز جاودانی یاد آر و جاودانه بمان

از رجت و نهیب تو ای خسرو جهان گشتند دشمنان بجهان اندرون نهان
مح … همه قلم شد و فرق همه قدم روی همه قفا شد و بود … همه زبان
بر پایشان چو کنده فولاد شد رکاب بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدگر ان بدسگال این شده و این بدسگال ان
که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر که گوید ان که نامه عفو آمد الامان
زنیان و زین نهاده گریزند سر بسر آسیمه در ولایت و آشفته در جهان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخشش تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب را چو زین همه عدت یکی نبود بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف هر چند گاه لاف چو شیری بود ژیان
بدبخت زین ولایت شد باز جای خویش چون باشد از علامت و منجوق تو نشان
آری چو بانگ شاهین باز آید از هوا دراج زود باز گریزد در آشیان

کامران واو ذکده سمرقند بلخ و ازین [illegible]
بوده است کم خان جند بن [illegible]

بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام   بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام   بی آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را نزد   کز مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از او ز کینه تا بغرب بستدی ز خصم   بستی میان و شه برون کردی از میان
هرگز که یافت است چنین دولت قوی   هرگز که داشت است چنین طالع جوان
از معتصم گذشته کرا بود جز تو را   این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی   جز تو با ورکند که آورد از اصفهان
جز تو حصار خانهٔ خاقانیان که کرد   جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصهٔ تو ز بس کو نکون بگفت   منسوخ کرده قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده‌ایم نخواهیم نیز دید   نشنیده‌ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هرچه گمان بود دیده شد   وز دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان
آن کیست کو بملک کند با تو همبری   از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تو ایدری و از فزع جنبش تست   در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر   بی تاب شد دل حبشی از نهاب جان
نیل است و زعفران حسد تو که حاسدانست   در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون لاله بفسرد   واشکر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان

از رشک

از رشک روی تست زبان حاسد بصبر   وز شرم نام تست لب دشمن زبان
همواره آسمان و زمین تابع تواند   تا یار تو خدای زمین است و آسمان
ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس   کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند   تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
زود آنکه بازگردی زاید بسوی عراق   با بندگان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام   دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
از فر تو رسیده سعادت بهر وطن   وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کندهٔ سقر   و آسوده دوستان تو در روضهٔ جنان

پیداست دریا که هست از بخشش او در جهان   نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او   موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندر او غواص فکرت گوهر آورده بدست   و اندر او فلاح دولت برکشیده بادبان
ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ   لجهٔ او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمه‌ای در پیش او آبش به از آب حیات   اصل او از نور و ظلمت در میان او نهان
گر شنیدی چشمه‌ای کاندر میان ظلمت است   نک اکنون چشمه کش ظلمت نهفت اندر میان
گر یک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد   ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان

چشمهٔ نیز که باقی گشته اندر آب او   صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی   ماهی زرین تن و سیمین دل و مشکین زبان
زان عجب‌تر پیکری در آفرینش کس ندید   بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان
عاشقان را ماند و ماند مرغی فرد است   گه حریر ساده پوشد گه منقش پرنیان
شمع کردار است و آبش از دهانش ریزد و   طرفه شمعی را که دارد روشنائی در دهان
مرغ زرین است و از منقار او بارد همی   گوهری کش هست قیمت گنجهای شایگان
دشمن او هست فولاد و بروزی چند باز   سر دهد بر باد و باد دشمن شود هم داستان
زائر از او مدغم است اندر ضمیرش جاودان   سائلان را مضمرات اندر ضمیرش آب دان
بر زمین از نقش او گه بیم باشد گه امید   در زمان از نفس او گه سود باشد گه زیان
واجب است از قول ایزد نقش او اندر زمین   سایر است از دست صاحب نقش او اندر زمان
صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفات   نام دین که خدای خسرو گیتی ستان
سید تاج وزیران اکرم آنکه هست   منعم فی کل حال متفضل فی کل شان
آسمان قدر ریحه تا گستر جودش بر زمین   از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان
ابر نوروزی شبانروزی بپاشد در سنگ   برامید آنکه باشد چون کفش گوهرفشان
رستم و حاتم انوشروان عادل هر سه تن   وان کمر بندند به خدمت او در میان
تا بخبشیدند وصف جود او یاقوت و لعل   هر دو بر بالی گسستند اظهار جود او زکان

مهرگان

مهرگان از باد پرّان آورد یاقوت را   لعل را نور و زبرجد شاخ ارغوان
در حریم عدل او پرهیزد بی بدرقه   طشت زر بر سر همی بشارود بازارگان
زانکه از گردون شاید چون نشان او شهاب   خواهدی تا دور محض را شهاب تیر نشان
ور بجای حشر گردون زاد هندی جبه‌ای   اسب او را سازدی از خویشتن برگستوان
نیزهٔ او چوب موسی را بسی ماند که زو   دیده او که بصیر باید تن مرده روان
آتش غم جان درویشی عالم سوختی   گر سرشک نعمت او نیستی آتش نشان
گوش او گویی بکرمان شنود هرجا   هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان
او بکرمان است و از جودش بهر اقلیم هست   نعمتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان
کاروان است از ثنا گویان او بر هر زمین   وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
پشت خانان پیش نام او دو تا گردد همی   زانکه هست از نعمتش بر پشتشان بار گران
زانکه از برنش برپشتشان بار گلان
بس کسا کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر   زیر بار منت او باز گردد چون کمان
هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن   قصه بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
خالد و یحیی بر یک کرد بندی جانور   وز سخاوت تازه کردندی روان باستان
هر کسی کهشدی که شاکردیم و صاحب و تباد   هر کسی کهشدی که مهمانیم و صاحب میزبان
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود   از مناقب داستان شد در ری و در اصفهان
نام این صاحب که دستور است ایران شاه را   از فضایل هست در ایران و توران داستان

گفت ان صاحب بگزنت خلود اندر سقر   گو بیا این صاحب طاعت خلود اندر جنان
ان فساد شرع را در خاندان کردی غلو   وین صلاح خلق را جوید خلود خاندان
ان بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای   وین اسی داند بد و نیک از خدای چیدان
گرچه از شنیدن ان گوشها شد پر خبر   اینک از نجشدن این چشمها شد بر عیان
ورچه توقیعات از او در رسائل نسخه است   پیش توقیعات این خواست توقیعات ان
ای جوانمرد یکه هست احسان تو پیش از سوال   وی سخی دستیکه هست انعام تو پیش از گمان
زیر چشم همت تو خاک را ماند اسی   زین قبل دارند شاهان شرمها کاندر نهان
گر خبر بودی فریدون را از رای فرخت   فال بگرفتی فریدون از درفش کاویان
ور دل نوشیروان کشتی بدیدی آن کرم   مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشیروان
چون زبان باید گشادن چون قلم باید گرفت   معجزاتست اندر پیاش ساحرات اندر بنان
هم بنانش ساحراتست و هم پیاش معجزات   سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان
هرکه دارد دل بمهرت بسته بند هوا   جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
شکر تو جانست گویی کاندر آویزد ز دل   مدح تو عقلست گویی کاندر آویزد ز جان
چون صدف گشتست چون دریای شکر تو   هم ضمیر شکر گویی هم زبان مدح خوان
این یکی گویی که در پاک دارد در ضمیر   وین یکی گویی که مشک ناب دارد در دهان
تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار   هرکه در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان

حترازا

(در حاشیه: صح ... بر)

احترازا پایهٔ قدر تو نتوانم رساند   گر بسی حیلت بجوید وهم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرهای تو نتوانم شمرد   قطرهٔ باران نوروزی شمردن کی توان
گر رساند دست اقبالت بفرق فرقدین   دست شعری مرکب شعر مرا گیرد عنان
ور نظر خورشید وارت مشتری باشد مرا   مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
ور بچشم مجلس عالیت رایکچشم بخواب   جنت الاعلی تو پنداری همی بینم عیان
تا برآید هر زمان از شاخ گل وقت بهار   تا برآید کهربا از تاک زر وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا   باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا که باشند اختران برچرخ پیش ماه نو   همچو سیمین گوی باد در زر و زرین صولجان
گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد   کرده اقبال تو دولت را بپیروزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه دی را از قصب   کیل تو باشد بزیر طیلسان طی لسان
عاشق نام تو اندر کرمت هر نامدار   طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کوتوال   خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته   راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در زلف تو گویی که فکنده ای صنم چین   چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
ان سوسن مشکینت که پوشیده به سنبل   وان پستهٔ نوشینت که افکنده به پروین

خواهی که به پیشی گل و نسرین شکفته   رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران   نی نی که ز یغمائی و پروردهٔ چگین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی   نیکو بود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند   بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گرم ننشانی ز دلم آتش عشقت   آخر نفسی با من دل سوخته بنشین
بگشای در وصلت و در بند در هجر   گز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت   روزیکه مرا پیش تو بود بستر و بالین
گویی که چه فخرست مرا عاشق چون تو   طعنه مزن ای ترک و مکن مشغله چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم   در بزمگه شمس ملوکان عضد الدین
شهزادهٔ آزاده علی بن فرامرز   پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود   وین هر دو لقب یافت ازو رونق و تزیین
صافی دل او باشه آفاق چنین بود   با صاحب معراج دل صاحب صفین
ایزد دو علی را بگزید اندر همه عالم   هر دو سپه آرای و هنرمند بآیین
آن یار پیمبر گه صلح و گه جنگ   این یار شهنشه گه مهر و گه کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم   وین جود و سخاوت ز ملک یافته تلقین
آن سید یاران چه بقدرت چه مکافات   وین سید میران چه بحکمت چه بتمکین

ایعاشق

ای عاشق رسم تو همه شیعهٔ حیدر   وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام   گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین
اهل ملکی را برسوم تو شناسند   چون اصل خراج ملکان را بقوانین
هر جا که بنام امرا دایره سازند   ز اندایرهٔ نام تو شمارند نخستین
گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم   ابلیس نگفتی که به از نار بود طین
ور روشنی رای تو پرویز بدیدی   هرگز نشدی شیفته بر آذر برزین
گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی   سیاره و افلاک سزد کفهٔ شاهین
در مخلب شاهین شرف دست تو پابند   خورشید رباید ز فلک مخلب شاهین
هرچند که غزنین و سمرقند و شهرند   سازی ز سمرقند و ز غزنین
(در حاشیه: توجهانرام)
هر میر که بر تخت خلاف تو سگالد   از تخت بچین افتد و از سجن بسجین
و آنکس که بعصیان تو ناپاک کند دل   مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
در معرکه چون گوش سواران مبارز   گاهی ز اجلها نشود گه ز ظفر هین
در خنجر تو قبضه شود قرصهٔ خورشید   بر نیزهٔ تو عقد شود عقدهٔ تنین
امروز در این دولت و این ملک مهنا   هر قوم که آیند بکین آخته سکین
از هیبت نام تو بسی زود گریزند   گر کفش لاحول گریزند شیاطین
جمشید دلیرانی و خورشید امیران   امید ضعیفانی و فریاد مساکین

کردار تو بر برج هنر هست کواکب / گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین

گر دست دل شاه و دگر لشکریان قد / لفظ شکر افشان و طبع گهر آگین

رای تو مشاطه است عروسان سخن را / جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین

هرگز نرسد در صفت جود تو وهمم / گر خاطر من اسب بود فکرت من زین

تا باشد شطرنج که تعبیه بر نطع / باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین

احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان / اعدای تو چون برگ رزان در مه تشرین

از تاجوران بر تو ثنا از فلک احسنت / وز ناموران بر تو دعا از فلک آمین

طبع گیتی سرد گشت از فضل باد مهرگان / چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد / بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان

در هوا و در چمن پوشید سنجاب پنج / کوه دیباپوش را داد از شجر طیلسان

شنبلیدی گشت ز آشوبش زمین مرغزار / زعفرانی گشت ز آسیبش درخت بوستان

باد در آشوب او بنهفت گوئی شنبلید / ابر در آسیب او بسرشت گوئی زعفران

گر گشت از زر پالوده چمن سرمایه‌دار / وز چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤ فشان

سرد و پژمرده شده است اکنون چمن چون طبع پیر / چند گه گر بود گرم و تازه چون طبع جوان

گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک / تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان

[illegible]

شاه

شاه شاهان سایه یزدان ملکسلطان که هست / طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان

پادشاهی کز جلالش هست رفعت پایدار / شهریاری کز جمالش دولت جاودان — هست

دین بعدل و جود او تازه است همچون تن بجان / جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان

گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر / ور بمشرق بگذری از جود او یابی نشان

یک روان از مهر او خالی نبینی در بدن / یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان

طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجب است / خدمت سلطان عادل هست واجب همچنان

هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر / همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

شهریارا بر فلک جرم زحل در برج قوس / لرزه گیرد چون ترا بیند بکف تیر و کمان

همچنان کز چشمه خورشید عالم روشن است / روشن است از دولت تو گوهر الب ارسلان

گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم / بخت با تو یکدل است و چرخ با تو یکزبان

آن یکی گوید زهی خورشید ناپیدا زوال / وین دگر گوید زهی دریای ناپیدا کران

گر کند تقدیر در عدل تو روزی اقتراح / گر کند توفیق در جود از تو وقتی امتحان

بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز / بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان

چون ترا دادست ایزد هم بزرگی هم هنر / ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران

تا که هر نفسی ز تن پر هنر باشد عزیز / تا که هر حسی ز تاثیر روان باشد روان

در ستایش پیش تو باشد همه ساله خرد / در پرستش باد پیش تو همه ساله روان

رای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامکار / دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران

عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار / بر تو فرخنده خزان و فرخ جشن خزان

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان / زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان

چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت / رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان

چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا / زان ردا پیدا شود بر کوه خضر طیلسان

ز آسمان گوئی فرود آید حواصل بر زمین / وز زمین گوئی رود سنجاب سوی آسمان

چون شود آب شمر مانند سیمین سپر / شاخ هر گلبن شود مانند زرین کمان

گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را / بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران

عندلیب آید برون از گلستان و لاله‌زار / زاغ گیرد مسکن اندر لاله‌زار و گلستان

گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید / برگ رز باشد چنین و آب رز باشد چنان

باغ من باشد نگاری که اندر عشق او است / رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان

ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام / سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان

تا من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب / عشق را و حسن را پیدا نباشد (نبودی) داستان

زلف او مشک است و کافور است روشن عارضش / پیش آن کافور گاه از مشک دارد سایبان

سینه او پرنیان است و دلش چون آهن است / دیده آهن که دارد معدن اندر پرنیان

لعل

لعل من پنهان شود چون در او گردد پدید / در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان

زیر لعلش در خوشاب است و باشد گاه گاه / چشم من بی لعل و درش لعل بار و در فشان

حلقهای زلف مشکینش که بگشاید ز هم / بند و از شادی دلم در پیش عشق او میان

گر میان بندد دلم در پیش عشق او رواست / من بمدح سید ابرار بگشایم زبان

آن خداوندی که هست از کنیه و نامش بهم / محمدت را با سعادت اتصال و اقتران

ملک سلطان پیش افزون بود هر ساعتی / تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان

سوی عالی حضرت او از سعادتهای چرخ / نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان

پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی / زانکه هست از منتش بر پشتشان بار گران

سیم و زر از دست او ایمن نباشد ای شگفت / وانکه بپسند دست او یابد ز درویشی امان

امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست / همت او برگذشته است از اقتراح و امتحان

گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین / همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان

مهر او را آب خوانم همت او را هوا / زانکه بی آب و هوا هرگز نیارامد روان

سیرت او در خردمندی [illegible] پدید / کاندر آن سیرت همی عجب خرد گردد عیان

جود او باز آنکه نه جثه دارد و نه دهان / شکر بستاند و بدهد نعمت ز بی بازارگان

مهر و کین دوست و دشمن را جنان است و سقر / گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان

بر زمین است او و لیکن مرکب اقبال او / هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان

او همی بسپرد یقین در روزگار خویشتن / هرچه از اقبال آید آدمی را در گمان

در هنرمندی ترا همچند چون عالمی | وندران عالم دل او هست بحر بیکران
جود او بنگر که از نعمت همی خواهی خبر | لفظ او بشنو که از گوهر همی جویی نشان
نعمت از عالم پدید آید نه از گوهر ز بحر | هر دو را بشناس و اصل گوهر و نعمت بدان
گر نجنبت و خرد تقدیم هر یک اثری | هست کلک اندر کفش بخت و خرد را ترجمان
دین باری تازه باشد تا که هست او موتمن | ملک باقی ویژه باشد تا که هست او مهربان
دهر را ماند که زو که بیم باشد که امید | چرخ را ماند که زو که سود باشد که زیان
منفعت را واجبست و مصلحت را در خورست | نفس او اندر زمین و همت او در زمان
چون این حضرت صاحبقران دارد بدست | مشتری را با عطارد هست پنداری قران
ایزد اوندی که اندر دانش و اقبال و بخت | یادگار عالمی از مهتران باستان
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند | هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو | لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمان
دادن روزی تو از ایزد ضمان کردی مگر | وز تو گر دایزد مگر اقبال و پیروزی ضمان
از صدف وز نافه باشد قیمتهای مدح تو | در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان
این یکی گوهر دهد پاک دارد در ضمیر | واندگر گوید که مشک ناب دارد در دهان
سجده فرماید عطارد را فلک در پیش من | چون به مدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل | از ثنا و مدح تو خالی ندارم عقل و جان

ازهوا هر کس هوان پسندد گر از حد بگذرد | وز هوای خدمت تو من نپذیرم هوان
در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا | لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان
تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من | کی زیان دارد مرا گفتار بهمان و فلان
مهرگان بر تو مبارک باد و تا باید بخت | سال سرتاسر همه ایام تو چون مهرگان

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین | وز هنرهای تو خوشنود ایزد جان آفرین
گرچه هستند آسمان را اختران نوربخش | رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی | راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسخه از لوح محفوظ است گویی خاطرت | کاندرو پیشینی و دانی بودنیهای یقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان | شهریار نیکدان و پادشاه دوربین
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل | ور بدان نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و بگفتی آدم از طین است و من | ناتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
در جهانداری تو داری یاره و همره تیغ تیز | گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یاره و همره تیغ باید در جهانداری نه مهر[۷] | خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
پست گردد قدر جباران چو بفرازی کمان | سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها | شاعران معنی همی گویند چون دُرّ ثمین

[۷] در جهانداری به از مهری چنان تیغ چنین
چه تو چون آبگیران جان فزاید روز مهر

زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار | زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
با تن کوه است چون باد است فرخ مرکبت | کوه تن دیدی که باشد باد تک در زیر زین
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه | زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عرین
هر گوی عضو و روزی خواره جود تواند | هر چه اندر گنج خاقانست و خان است و تکین
هر کرا دیدی بود چون بندگان و چاکران | پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته | شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین
از پدر بگذشته در ملک گیتی داشتن | حجت آن هست نزدیک خردمندان مبین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آرزو ناید بسی بغداد را با چون تو شاه | روزگار معتصم یا روزگار مستعین
عز ایمان در بقای تست و عز مومنان | زان لوای تو فرستاد است امیرالمومنین
زان قبیح نام و خطابت بر لوا فرمود نقش | تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
او ترا دارد یمین و یمن باشد جاودان | بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین
تا بیاراید بفروردین فرخ باغ و راغ | از گل و از سوسن و از لاله و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان بهر جایی قرار | بلبلان با صلصلان گردند هر جایی قرین
باد تخت تو سپهر و تو در آن شمس منیر | باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین
در نشاط او از داده سوی تو بخت بلند | در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

از تو برکردارهای خوب تو هر ساعتی | پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

ای مبارک فر آنست ای همایون مجد دین | ای سزای آفرین از خالق جان آفرین
ای ابل اندر ترا جد و پدر محسود و فضل | روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
صاحب خیرات در روی زمین چون تو کجاست | گر تو خوشنود است و خرم صاحب روی زمین
مجد دینی تو براجب او معین دین بحق | چشم دین هرگز نبیند چون شما مجد و معین
هست رسم نیک تو بر جامه ملت طراز | هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معالی از هنرمندان همال | او ندارد در معالی ز خداوندان قرین
تو کریمی حق شناسی و او جوادی حق گزار | تو بجامی کاردان و او وزیری دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر | هست درج ملک را توقیع او دُرّ ثمین
رایت نعمت تو منصور شد تا فتح صور | خانه دولت باو معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیقست بر اعمال خیر | آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست | منت یکدل در خراسان جز بجاه او رهین
آفتاب شادی از آرامش آید برون | چون برون آید بدیوان دست او از آستین
صدر دیوان شد ز انصافش سزای تهنیت | ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
روزگار از داد و دینش خرم و آراسته است | همچو باغ از ابر نوروز و ز باد فرودین

کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید   گور و آهو جسته اند از پنجهٔ شیر عرین
ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی   وز دل صافی تو در دنیا چو فردوس برین
هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان   اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
اینهمه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا   بر سعادتهای کلی هست برهان مبین
گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف   همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال و حسن زیبد زیور کرسی و عرش   هر چه بنویسند از اعمال کرام الکاتبین
گر چه من خادم بخدمت همنشین تو نیم   اشتیاق تست دایم بر دل من همنشین
گر دو و دو تو رساند سوی من باد صبا   محضری دارم ز شکرت بر یسار و بر یمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا   همچنان چون تشنه را خوردن ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور   بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین
سال و مه در موکب تو رایت نصرت بپای   روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

گر نثاری رساند سوی تو روح الامین
دفتری دارم ز شکرت در یمین و در یسار

هر جهانداری بود پاینده از بخت جوان   در جهانداری جوان بخت است سلطان جهان
سایهٔ یزدان ملکشاه آن جوان بختی که هست   بر همه شاهان گیتی کامکار و کامران
انکه ایزد قدر او را همچو او دارد بزرگ   وانکه دولت بخت او را همچو او دارد جوان
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی   او بود در دین و دنیا بهترین صاحبقران

روش

روش و فیروز باد و باشد جهان تا بود   چشم را قیمت بنور و جسم را قیمت بجان
ملک و دین از گردش ایام باشد بحزم   تا بود شمشیر تیزش ملک و دین را پاسبان
گنج را دارد نهان کاندر نهان هر خسروی   او همی دارد مخالف را نهان کاندر نهان
هر که گیرد پیش او در بندگی بندد کمر   تا قیامت پیش او دولت همی بندد میان
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی تراست   رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان
پیش ازین کایزد بساط پادشاهی گستری   نور تو تابنده بود از گوهر سلجوقیان
تا پدید آمد ز ایام تو تاریخ فتوح   در کتب مدروس شد تاریخهای باستان
از کواکب هست تفضیل آسمان بر زمین   وز وجود تست تفضیل زمین بر آسمان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد   وانکه سر بر خط تو ننهاد جان کند بر تن زیان
هست در زندان محنت بدسگالان ترا   دیدهای روشنائی کالبدهای بی روان
مشرق و مغرب تو داری و ز شمشیر تو   هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان
حق تا ایزد را که در یکسال حاصل شد ترا   آن گشتیها که عاجز ماند ز و وهم و گمان
بر مراد تست کار از کار زار آسوده باش   جامهٔ دولت تو پوش و نامهٔ دولت تو خوان
عادت شاهان تو داری هم بدین عادت بزی   سیرت شاهان تو داری هم بدین سیرت بمان

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان   چون شهاب الدین بدنیا هم ندیدم میزبان

هر کجا باشد چنین میزبانی چون شهاب   کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف   زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان
آفتاب و مشتری و زهره زین سه انجم   هر سه در برج شرف گردند پنداری قران
باد و سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل   باد و دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر سه زانبوهی نگنجد در ضمیر   بخشش هر سه ز بسیاری نیاید در گمان
هر سه را شمشیر هندی معجزاتست در یمین   هر سه را اقلام مصری ساحراتست در بنان
باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر   تا همی گردد سپهر و تا همی گردد جهان
هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار   هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت بکام   هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

همی تا دولت و ملکست در ایران و در توران   ملک سنجر خداوندست در توران و در ایران
جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش   بفیروزی همی دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در خراسانست و اخبارش بقسطنطین   رکابش بر در مرو است و آثارش بترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر   بترکستان همی نازد ز بیم بخت او خاقان
ز افریدون و نوشروان خبر کم دار کز بخت او   بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
خدای عرش فرمودست سیارات گردون را   که هر روزی بشاهنشاه او رایی اقبال دیگر سان

چو خورشید

چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا   که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بحمد ایزد او کرد همه تیمار را شادی   بیک گفتار او کرد همه دشوار را آسان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر   همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر   امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چه در گرمابه در سرما   هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
گر از رنجی بود در تن رضای او دهد راحت   گر از دردی بود در دل سخای او کند درمان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی از زر   چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
چو بگشاید به بخشش کف ز بس خواری بگرید زر   چو بسپارد برامش دل ز بس شادی بخندد جان
ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله   گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
چه گویم قصهٔ ضمان و حال بدسگالانش   که معروفست و مشهورست حال و قصهٔ ایشان
ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت   بقای موکب نصرت فنای لشکر خذلان
فلک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس   ملک سوزد سپند او چو باز د گوی در میدان
گهی از مشتری سازد بدولت گوی چوگان را   گهی از ماه نو سازد بهمت گوی را چوگان
تن و جان از شراب مجلس او هست تا فرخ تر   از آن شربت که بر نوشید خضر از چشمهٔ حیوان
رحیق و سلسبیل از جنت الفردوس پنداری   همی بر دست حور العین فرستد پیش او رضوان
شهنشاهی بعهد و نبوت را همیشه   گراو مانند هارونست و سلطان موسی عمران

حسود هر دو چو فرعون و خصم هر دو چو قارون   دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چو ثعبان
کهی بوید به بهروزی رسول آن نزد این   کهی آید به پیروزی نزد این رسول آن
باطراف جهان شاهان سرافرازند گردن‌تی   بزم هر دو بنشسته براطراف شاد و ان
چو سلطان و ملک شادند در دنیا بچه گر   ز سلطان و ملک شاد است در عقبی ملکسلطان
نگرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو   بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
ز گیتی هر دو را طاعت بدولت هر دو را خدمت   ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را پیمان
حسام هر دو دین گستر لقای هر دو دین پرور   فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

الا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن   ترا شب بر فراز سر ترا سیاره پیرامن
برنگین باشه مانی که در گردون زند چنگل   بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
نمائی گه رخ روشن و زان گردد هوا تیره   بر آری گه دم تیره و زان گردد زمین روشن
تو از خارا برون آئی و گرم از تو شود خارا   تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن
یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک اندوده   یکی بحری پر از لؤلؤ بزیرش نیل افکن
شهاب سرخ را مانی شب تیره بر تارک   سحاب سرخ را مانی گل طیاره بر گردن
نمائی جز بدان ابری که عکس آفتاب دارد   که هر رقش سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن
تن افروزی چو از مرجان بود در دست تو یاره   سرافرازی چو از سنبل بود بر فرق تو گرزن

سه

بهر منزل که بنشینی برافشانی زر سوده   ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم   نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
که ابراهیم بن آذر میان تو شده ایمن   گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
ترا دشمن بود گوئی همیشه جوهر بیضی   که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
تو با دشمن شده مونس میان آهن هندی   ز بهر آنکه فخرالملک بردارد سر از دشمن
ابوالفتح مظفر بن قوام الدین خداوندی   که بردارد سر از دشمن بدان شمشیر شیراوژن
نماید با نوال او نهاده نعمت قارون   نماید با جمال او بقاء حشمت قارون
قصارت یافت از بخشش فلک چون جامه خلقان   ریاضت یافت از بخشش جهان چون گرده تن
نبودی الا وجود او مراد دولت ارشادی   نبود الا حسود او مراد اختر از شیون
فلک سنجنده سعادت و رای ناصحش میزان   زحل کوبنده نحس است و فرق حاسدش هاون
یکی یابد ز مهر او میان خاک در لولو   یکی ریزد ز کین او میان سنگ در روغن
بمدح دوستان او قضا کرد از ازل دیوان   بقهر دشمنان او قدر را از اجل کمن
ز باغ بزم او دایم بخوشی روید مرجان   ز خاک رزم او دایم بطرف خون روید روین
ضمیرش روضه خیرات و توفیقش در رضوان   سرایش مسجد حاجات و تایید اندر او موذن
بود در نامه اعمال عمر او فلک یک خط   بود در کفه میزان جود او حساب یک من
گرفته رایت رایش ز مشرق تا حد مغرب   رسیده نامه نامش ز اران تا در ارمن

ایا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بوذر   ایا در ملک شاهنشه بهمت برتر از بهمن
بدان شمشیر جان آویز زور دشمنان بشکن   بدان شاهین آهوگیر چشم دشمنان برکن
بهر کامی که برداری قدم بر فرق فرقد نه   ز هر سوئی که بخرامی علم بر بام نصرت زن
معانی از تو ظاهر گشت سبحان الذی اسری   معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن
خداوندا دلی دارم بمدح و مهرت آگنده   شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تو مفتن
بفضل ایزد ذوالمن چو بنشینم در این مجلس   مدیح تو مرا پیش است و شکر ایزد ذوالمن
بود نامم در این خدمت حقیقت بنده مخلص   وگرچه خواجه برهانی محمد کرد نام من
الا تا در مه بهمن بود در خانه‌ها آبی   الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن
رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان   رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

جهان و هرچه در وی هست آشکار و نهان   مسلم است بعدل وزیر شاه جهان
جوان و پیر بسی مدح و شکر او گویند   که هست همت او کارساز پیر و جوان
میان و کمری دارد از سعادت و فخر   بدین سبب همه کس پیش او است بسته میان
دهان دهر دهد بوسه بر بنان و کفش   کجا شود قلم اندر کفش گشاده زبان
گمان گراست که کلک تیر پیکر او   که ساخته است ز قد مخالفانش کمان
روان بخدمتا و تازه شد چو دل بخرد   خرد بطاعتا و تازه شد چو تن بروان

پان

پایان نبود معالی و جاه را زین پیش   کنون ز سیرت او یافتند هر دو پایان
بجان خرند بزرگان رضای او و سزد   که سنگی و تایید را خرند بجان
نهان و چیپ شدست آشکار خاطر او   ز بهر آنکه یکی دارد آشکار و نهان
جهان شود ز خیال خلاف او چو سقر   سقر شود ز نسیم رضای او چو جنان
امان ده همه عالم توئی خداوندا   بعالم از قلم تو است فتح باب امان
از آن دو دست تو دارم عجب که گوئی هست   نظام مشرق از این و قوام مغرب از آن
دخان کلک تو نور است چشم عالم را   شگفت و نادره باشد ز فعل نور دخان
مکان ندید کسی عقل را اگر لکن   که دید شخص بکین ترا گرفته مکان
کران ندید کسی روزگار سعد ترا   سعادت ابد را کسی ندید کران
زبان من چو ستایش کند صفات ترا   همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
قران مشتری و زهره تا همی باشد   برون ز دولت هر دو را مباد قران
بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام   هزار پس نود و صد هزار سال بمان

ز باغ و راغ با آسیب لشکر تشرین   گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
برون کشید ز باغ و ز راغ رایت خویش   چو دید بر سر کهسار رایت تشرین
چه رایتیست که تشرین زده است کهسار   که شد بلون دگر عالم بهشت آیین

کرفت کوه و دیار و دشت فار رنک نهاد توده کافور کوه مشک آگین
من از خزان بسکی چیز شاکرم که خزان زباغهای درختان همکنند زرین
زبهر انکه درختان بانژ بان خوانند بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابو علی حسن انضاحی که در عقبی روان صاحب کافی بهر اوست رهین
شعاع روز بهی تا بدار چنین کسی که در پرستش او بر نهند بخاک جبین
سپهر تا بقیامت جدا انخواهد کرد ز دست دولت او دامن شهور و سنین
بشکل حلقه انکشتری است چنبر چرخ ز بخت اوست در انکشتری شاه نگین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر بازپسین خوانمت که تازه شد است بروزکار تو دین رسول بازپسین
توان جخسته وزیری که از کفایت تو کشیده دولت بلجوق سر بعلیین
توان ستوده وزیری که در فتوح و ظفر شد است کلک تو با طبع شهریار قرین
ضمیر پاک ترا دیو کی کند وسواس که هست بر سر تو پر جبریل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارکان تحسین ز بخت بر تو دعا و ز فرشتکان آمین

منم خدای و عدل وزیر خدایکان هستند پرورنده و دارنده جهان

معلوم عالم است که بر خلق و واجبست شکر خدا و مدح وزیر خدایکان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین دستور کامکار و خداوند کامران
یک اختریکه سیرت و کردارهای او در شرق و غرب هست ز نیک اختری نشان
آراسته شد است بتوقیع او زمین وافروخته شد است بتدبیر او زمان
در عدل جز بد و نکند عالم افتخار در جود جز بد و نزند ملک داستان
اندر کفایت انچه از و دید چشم خلق نشنید کوش خلق ز تاریخ باستان
کوئی ز رای پاک و ز بخت بلند اوست پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
کوئی سپهر مرکب اقبال او شده است کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
قفل و کلید کشت دو دستش که جور و عدل بسته شد است ازین و کشاده شد است ازان
روزی بنان او و دهد آفاق را اگر دارد بنای روزی آفاق در بنان
کیتی سرای و خلق همه مهمان شدند تا کشت همت و کرم خواجه میزبان
جائیکه میزبان کرم و همتش بود کیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
افزون کند موافقش نیکخواه را در دل قوام دانش و در تن نظام جان
پر و ن کند مخالفش بد سگال را از دیده روشنائی و از کالبد روان
ای دادکستریکه بتدبیر و رای خویش کردی جهان مسخر شاه جهان ستان
از تیغ و کلک و تیر تو حاصل همی شود هم کنج بی نهایت و هم ملک بیکران

بی طلعت مبارک و بی آفرین تو بر آدمی حرام شود دیده و زبان
از بهر انکه دست تو بوسد دهان و لب کوش و دو دیده رشک برد بر لب و دهان
بر آسمان قضا و قدر متفق شدند کردند عمر و بخت تو از یکدکر ضمان
بخت و سپهر عمر تو کردید پایدار عمر تو همچو بخت تو کردید جاودان
من بنده روزکار ترا وصف چون کنم بیرون فلک بکف دست چون توان
عین الکمال عالم ارواح خوانمت کاندر مناقب تو کسی کم شود کمان
در خدمت تو رنج برم کنج بر دهم بر رنج خدمت تو نکرداست کس زیان
روزیکه نفخ صور برانگیزدم ز خاک جانم کسی ثنای تو خواند در استخوان
تا باغ را شکفته کند رایت بهار تا راغ را شکفته کند لشکر خزان
از عدل تو شکفته کسی باد دین و ملک خصم ترا کشته کسی باد خانمان

مریز خون من ای بت بروزکار خزان مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان بعد خون من بحکم که غم فزاید ازین و طرب فزاید ازان
مباش فصل خزان بی طرب که چهره تو است بهار مجلس آزادکان بوقت خزان
فحاش بنیه اگر چون خط و رخت دارند کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان

خم بنفشه ز احرار کی رباید دل فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
فتاده در خم چوکان تو همیشه دلم چو نیم سوخته کوئی ز مهر سوی کردان
همیشه فخر تو از حسن روی خویشتن است چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان
بزرکوار خدائیکه بر فتوح و ظفر خجسته کنیت و نامش علامت و نشان
روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد خرد بطاعت او زنده شد چو تن بروان
کران نماید با طبع او هوای سبک سبک نماید با حلم او زمین کران
ز بی تو آثار احسان او نیست هیچ کمین ز بی تو اصل انعام او نیست هیچ مکان
اگر ز روضه فردوس نعمت ابدیست و کر ز چشمه حیوان بقاست جاویدان
چه بزم او که رامش چه روضه رضوان چه دست او که بخشش چه چشمه حیوان
شد است محکم اصل وزارت از پدرش وزو شد است بنای وزارت آبادان
عنایت ازلی کرده با پدر بیعت سعادت ابدی کرده با پسر پیمان
پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
ایا بقدر و شرف بر کذشته از امثال و یا بفضل و هنر کوی برده از اقران
تو آنکه همت تو هست بحر بی پایاب تو آنکه دولت تو هست چرخ بی پایان
فذالک هنری در جریده ایام جواهر شرفی در قلاده دوران
لقای تو صفت راحت در ارواح بقای تو سبب صحت در ابدان

وگر موافق تو در شود در آتش تیز   عجب مدار که آتش براو شود ریحان
وگر کسی بخلاف تو اندکی تیزی   عجب نباشد اگر باز پس شود پیکان
همیشه تا که امید است و بیم در عالم   همیشه تا که زیان است و سود در گیهان
زبان ناصح تو سود باد و بیم امید   امید حاسد تو بیم باد و سود زیان
مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال   مباد نعمت و ملک ترا قیاس و کران
خجسته بر تو و بر هر که در عنایت تست   هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن   از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
زیرا که دل سزد فلک ماه رو ترا   زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن
لب چون عقیق کردی و رخساره چو سهیل   وین هر دو ساختی بهزاران فنون و فن
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع   چونان که تا سهیل و عقیقست در یمن
دل بر دلم نه ای صنم مشتری جمال   لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت   تا شنبلید بینی در زیر نسترن
تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا   آتش نموده ز رخ و لولو از دهن
هجران تو بر آتش و لولو همی کند   همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من
ایدون گمان بری که گر ماه و انجم است   چون بنگری بچهره و دندان خویشتن

خواهان دیده تو شود گر خبر رسد   از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
میر اجل موید ملک و شهاب دین   فرخ ظهیر دولت بونصر بن حسن
فرخنده اختری که خجسته خصال او   آسایش زمین شد و آرایش زمن
درگاه اوست مفزع خلق و ملتجا   تدبیر اوست معتمد ملک و موتمن
ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق   ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن
ذات است دولت تو و آفاق چون صدف   جان است همت تو و افلاک چون بدن
هر کس ز معن زائده گوید بسی خبر   هر کس ز سیف ذوالیزن آرد همی سخن
یکجا اگر تو صاحب صد معن زائده است   یک کهتر تو مهتر صد سیف ذوالیزن
آسوده نیست دست تو از جود ساعتی   گوئی شدست دست تو بر جود ممتحن
گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد   همچون بهشت عدن شود تربت عدن
در سایه قبول تو بر روبه اوفتد   شیران دهند بچه روباه را لبن

شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان   هجر یار مهربان چون وصل باد مهرگان
لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته ایم   او ز باد مهرگان و من ز یار مهربان
او همی دارد هوا را سردی دیدار آن   من همی دارم نفس را سردی هجران آن
او همی ریزد بعمد ابر زر فرد کیها   من همی سایم بعمد ابر شقایق زعفران

من بکار عشق دارم در بصر سجاده باز   او بکار آب دارد بر هوا لولو فشان
من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن   او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان
او همی بر خاک خشک آتش برافروزد ز آب   من همی بر طبع سرد آتش برانگیزم ز جان
او همی پژمرده کرد و بی بهار دلکشای   من همی فرسوده کردم بی نگار دلستان
آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود   در خزان من بهار و در بهار من خزان
سنبلی دارد همانا زلف او با طبع من   کان یکی صنعت چنین است این یکی طبع چنان
زلف او بر دامن خورشید دارد مشک ناب   طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان
مجد دولت افتخار ملت صاحب کتاب   بوالمحاسن آفتاب دولت صاحبقران
آنکه او اندیشه بر ایوان درگاهش برد   اوج گردون کوتوال و برج کیوان پاسبان
کوه را با حلم او گر پیکری باید سبک   باد را با طبع او گر پیکری باشد گران
در مصاف دشمنان با نیزه و شمشیر او   چیست ضایع‌تر ز درع و جوشن و برگستوان
تیغش اندر دست دیدم همچو بیم اندر امید   عفوش اندر خشم دیدم همچو سود اندر زیان
زر و مشک از بندقش ریزد همی زیرا که هست   زایرش زرین کنار و مادحش مشکین دهان
خانه کعبه است کوثر خان ابراهیم زم   کاین ز لطف خواه خالی نیست آن از میهمان
باد را هرگز نباشد با فلک پیوستگی   او فلک قدر است و دارد باد را در زیر ران
تا ندیدم اسب او را من ندانستم که هست   در جهان باد مصور با رکاب و با عنان

ای همه تاثیر گردون را بخوبی رهنمای   وی همه تقدیر یزدان را بنیکی ترجمان
گاه شدت بس نباشد دشمنانش را ستم   روز نعمت بس نباشد دوستانش را جهان
در سخا بدخواه مالی در وغا بدخواه مال   در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
تو بعدل اندر چو خورشیدی و لیکن بیزوال   تو بجود اندر چو دریائی ولیکن بیکران
تو چو موسی و سلیمان و فریدون مقبلی   بی عصا و بی نگین و بی درفش کاویان
مهر تو جویم بدل تا در دلم باشد خرد   پیش تو باشم بتن تا در تنم باشد روان
ایخداوندی که از اقبال سوی درگهت   قافله در قافله است و کاروان در کاروان
تا نباشد سوگوار اندر طرب چون شادخوار   تا نباشد ناتوان اندر ظفر چون کامران
شادخوار اندر طرب بادی و خصمت سوگوار   کامران اندر ظفر بادی و خصمت ناتوان

نباشد اصل در عشق یار توبه من   که زلف پرشکن یار هست توبه شکن
چگونه توبه کنم کان دو زلف پرشکنش   هزار بار ز یادت بشکست توبه من
بتی که لب و دندانش چون سهیل و عقیق   همیشه سرخی سرخ است و روشنی روشن
ولایت یمن اقطاع او شده است مگر   که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن
بماه و سرو همی ماند و ز چشم و دلم   باب و آتش همواره ساخته است وطن
عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک   عجب ز سروی کاتش زند میان چمن

گران دو عارض رخشان ز فعل یزدانست   ز فعل اهرمنست اند و زلف پیچ چو کان زن

بدین دلیل همی مانوی درست کند   که هست خیر ز یزدان و شر ز اهرمن

ولی استان بت دلخواه را چو آهن و سنگ   دلیسکه نرم نگردد بهیچ حیله و فن

دریغ نیست گر آن دل پر آتش است دلم   دریغ کی بود آتش ز سنگ و از آهن

بلا و فتنه من زان ستمگر است که هست   بلا نمای بزلف و بچشم فتنه فکن

اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید   که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن

زمین ز چهره او روشنست پنداری   که هست بر زمین آن نگار سیمین تن

دو صنعتست همیشه دل و زبان مرا   وفای بدر زمین و ثنای صدر زمن

عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه   که بخت حضرت او را گرفته پیرامن

سر سعادت بوسعد آفتاب سعود   که شد صنم قلم او و آفتاب ثمن

گر آب چشمه کوثر ز جنت است نشان   نگاه شستن دستش چو کوثر است لگن

کجا جبین و ذقن پیش او زمین بیاید   حسد برد همه اندام بر جبین و ذقن

برون ز شیون اعداش را بعلی نیست   سپس گشت بر اعدای او گر شیون

رسن بگیرد (گردن) اگر سر برون کند خصمش   چو چنبر است و هر سر برون کند ز رسن

ایا مراد ترا از زمین روزگار درشت   و یا هوای ترا رام عالم توسن

همی بجود تو آزادگان زنند مثل   همی برسم تو فرزانگان برند سنن

بلند

بلند همت تو چون نور ساکن فلک است   فلک نباشد جز نور پاک را مسکن

نهاد نامه مدحت زمانه بر تارک   گرفت بار قبولت ستاره بر گردن

تو یوسفی و همه سایلان چو یعقوبند   نسیم همت تو همچو بوی پیراهن

کسی که جامه مدحت برو دریده شود   بدست خویش بدوزد برای خویش کفن

کسیکه خواهد و گوید خلاف نقص ترا   بود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن

ترا بمرتبه فضلست بر جوانمردان   بدان قیاس که فضلست مرد را بر زن

مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد   چو موم پیش سنانش چو قبه جوشن

چنان کجا که بدریای ژرف در صدفست   بگوهر است قلم در کف تو آبستن

گهی ز غالیه پرگار برکشد به حریر   گهی ز مورچه زنجیر برنهد به سمن

پر از سپهر براقت و کاغذش میدان   برنگ همچو چراغست و عنبرش روغن

شبیه مانده و دو دوش رسیده گوناگون   ز مکه تا بطراز و ز شام تا بختن

بگوید و برود کامکار و این عجبست   که بی دهانش زبانست و بی زبانش سخن

همی نماید در دست او که نیست مگر   روان او ز بدن غایب و زبان ز دهن

همان به است که امروز خوش خوریم جهان   که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان

در انتظار بهار و خزان مباش که هست   خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان

ببین که هرچه بهار شکفته پیدا کرد   خزان ستیزه او را چگونه کرد نهان

گر از خزان برزان نوشریقی بجهاند   که هست در همه عالم مباح خون رزان

مگر که در شب دی ماه باده خوار زمی   عسس شده است که گرداست باغ عریان

ز برف ریزه سوهان شده است روی زمین   زیخ شده است رخ آبگیر چون سندان

مگر زمانه بآهنگری برون آید   که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان

دو گوهر است در این وقت شرط مجلس ما   فتینه منزل این و تنوره مسکن آن

یکی چو آب زر اندر میانه ساغر   یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان

یکی نه نور و ز سوزندگی نتیجه عشق   یکی نه جان و ز بایندگی قرینه جان

بدین دو گوهر روشن شب زمستان را   چنان کنیم که ماند بروز تابستان

چو مطربان سر انگشت را کنند سبک   بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران

معین ملک زمین و زمان علی سعید   که هست نایب فرمانده زمین و زمان

جز او که بود که شایسته نیابت شد   دو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان

نظام دین را در دولت ملک سنجر   قوام دین را در دولت ملک سلطان

حمایت و عنایت (برعایت) مجرش از آفات   هدایت و اعانت (حمایت) پناهش از حدثان

بیان اوست بهنگام شغل شغل گذار   ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان

ز آسمان همه تایید و رحمت نثار   بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بیان

شمار

شمار مدت عمر تو با قضا و قدر   ز روزگار و فلک ساخته شرح و بیان

بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح   فلک نوشت خط و روزگار کرد ضمان

همی ز رای تو آراسته شود حضرت   همی ز روی تو افروخته شود دیوان

که هر دو را تو چنان درخوری که وقت بهار   درخت را لطف خورشید و کشت را باران

ز آرزوی صبوح تو سالکان بشب   سپیده دم بگریزند هر شب از رضوان

همیشه تا که در این هفت چرخ آینه وار   کنند هفت ستاره ز سعد و نحس قران

ز سعد بهره عمر تو باد راحت و سود   ز نحس بهره خصم تو باد رنج و زیان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران   وز باغ بساط دی بربود چو عیاران

بگذشت بهار نو شرط است نگار نو   با او می و یار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم   دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از زیبا   بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل   گلزار ز بوی گل چون طبله عطاران

بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده   وز ابر پراکنده لولو بدل باران

خوبان بدل یاران از خوبی خود نازان   از غمزه چو غمازان و ز طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن   تا بر گل و بر سوسن تکیه زده بر یاران

اقبال ندیم ما و فرخنده دیم ما　　بد خواه زبیم ما دل خسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی　　وز بخت بآزادی خورشید جهانداران
سلطان ملکشاه اختر شاهنشه دین پرور　　شاهی که ستد یکسر جباری جباران

ماه رو یار روی ده اقبال دار دوستان　　هر کرا اقبال باید می خورد با دوستان
می خوانند ز بوستان با دوستان هنگام گل　　خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن　　جام مل باید بر این و شاخ گل باید بر آن
خوشه خوشه لولو و یاقوت را مانند بسی　　دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
شد پر طاوس زر دار شنبلید از بهار　　زعفران رنگست و دلرا شادی آرد زعفران
گر نه باد از مشک و ابر از در تو انگر گشته اند　　باد چون شد مشکبار و ابر چون شد درفشان
گر نه بیدل گشت بلبل چو نخد چندین خروش　　ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است　　وندر او قمری غزلخوانست و بلبل مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی یاد آورد بدل　　بوی باغ اکنون همی یاد برانگیزد بجان
بادبوی بوستان و باده و باد بهار　　ماه روی دوستان و سبزه و آب روان
مهر کردون با غزال زه بانی کرد نو　　نوکنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
تازه باید روی ماه مهر کز تحویل مهر　　تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان

از عوان و گل همی از پرده بنماید روی
تحفه بر گل بر بهود خنده بر ارغوان

برگ گل بر شاخ گل کوئی بعد آید بار
گوهر کوهر بدخوان کو هرکون نشان

همچنان با ماه بهم با جهان سازنده ام
شرط باشد کر جوان سازنده باشد با جوان

داور دارنده ایران و دارای عجم　　ارسلان ارغو پناه کو هر الب ارسلان
آن جهانداری که از تیغش همی کرد دیقین　　آن نکوهیتها که مردم را نیاید در گمان
فضل باید بر زبان چون روی او بیند بصر　　فخر آرد بر بصر چون مدح او گوید زبان
از اجل بود امان او را گر او باشد نهیب　　وز فلک بود نهیب او را گر او باشد امان
گو بیا از مهر و کینش ساقی اندازه گیر　　هر که خواهد تا بسنجد مایه سود و زیان
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد　　قامت چون تیر اعدا چفته گردد چون کمان
از نبوت چون کشید اندر دهان اژدها　　چوب موسی صد هزاران ساحری در یکزمان
بی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم　　فتح پیش آید سبک چون شه رکاب او گران
حجت و برهان این در سال ماضی دیده　　باش تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن
باش تا سازد ز بهر او امیر المومنین　　جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران
باش تا پرداز دو زیرکین آرد ز گنج　　گنج باد آورد و گنج کاو و گنج شایگان
باش تا غرنده و برنده گردد در طنز　　کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل　　بس بود کردار او چندین بشارت را نشان
خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو　　پیشی رفته است بر فتح و ظفر در آسمان
آن یکی بر فتح تو دارد باوج اندر وطن　　وین یکی بر نصرت تو بر شرف دارد مکان
گر بر این بیعت نبوده است اتفاقی پس چرا　　خانه آن جای این شد خانه این جای آن

شهریار شهر بند داور کشورگشای
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان
موجب فتح است هر سالی رکاب فرخش

کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس　　گر چه رستم بود در مردی یکی از داستان
بود در رستم پهلوان کشور و کاوس شاه　　هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
در خط و فرمان رستم سیستان بود و هری　　تو بر رستم داده اکنون هرات و سیستان
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند　　بعد از ایشان داشت شاه کابل و زابلستان
هر یکی را بود رسم دیگر و کاری دگر　　نامه ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان
تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال　　کرد چندین فتح گوناگون بشمشیر و سنان
در هنر مثلی از ایشان در زمان بود و بیش　　هست مثلی در هنر زانکه مثلی در زمان
شک و شبهه نیست اکنون خلق را در کار تو　　کار تو روزاست و روز از خلق کی ماند نهان
آنکه دور است از تو گردی گوش او پر خبر　　وانکه نزدیکست گردی چشم او پر عیان
عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند　　تو غریق منت شکر خدای غیب دان
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار　　نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن　　تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
شکوه است باد چون شاخ سمن وقت بهار　　بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
آسمان خلعی نشسته بر بقای عمر تو　　زهره بر بخش گواه و مشتری در ضمان
لشکر و ملک تو چون کشار مردم بی قیاس　　دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران
پیش تخت تو مغنی خوانده شعر تهنیت　　هم بجشن نو بهار و هم بجشن مهرگان

پرنیان با فد همی باد صبا در بوستان　　هر درختی طیلسان بازد همی از پرنیان
گر همی خواهی که بینی پرنیا زار آزرده بود　　برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
آنچه لولو بت موسیقار بر منقار خویش　　ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
هر دو خوش آواز موسیقار و صوت ارغنون　　ساخته باید گر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان امیر المومنین　　پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
بو المظفر بر کیارق آنکه در شاهنشهی　　یادگار است از ملک سلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او پرواز بیم و امید　　هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان
فر فرخ طلعت و نور و فا و مهر تو است　　دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
شرع پیمند که من نوشروان خوانم ترا　　گر چه کس چون او نبود از خسروان باستان
زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم　　داد پیدا بود تنها در دل نوشروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید　　خسروی کز قیروان عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توئی　　آنکه پیغمبر نشان داد است در آخر زمان
تا فلک فیروزه گون باشد توئی فیروز بخت　　تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران
آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید　　گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی آب از بهر ساز رزم تو وقت ظفر　　گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان

وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار / شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا بقوت باغ الخضری باشد مثل / تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون پاره الکندری / باد عالی رای تو مثل درفش کاویان
هم میان لشکران عالم باد اندر حکم تو / پیش حکم تو میان بسته سپاه پیکران

پادشاهان جهان ... [illegible]

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان / خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان
گرده پنداری زمین از آسمان چون خویشتن / کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی / زند را تبار الفاظ پارسی باز زند خوان
کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم / سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان
نیلگون باشد بنفشه زعفران گون شنبلید / آن همانا نیل بوداست این همانا زعفران
لعل گویی از بدخشان نقب زد در زیر زمین / وز زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان
برق در ابر و سیاهی در میان لاله است / همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان
چون بر آید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ / پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان
برهوا هر ساعتی از ابر بدرخشد درخش / چون ز گرد معرکه شمشیر شه گیتی ستان
ناصر دین خسرو مشرق ملکشه کز خدای / یافت میراث از ملک سلطان و از الب ارسلان
آن خداوندی که هستند از خراسان حشم او / سهم او در ماوراءالنهر و در زابلستان

پادشاهان

پادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند / خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
از بنات النعش قصر بخت او را کنگره است / وز ثریا درگه اقبال او را آستان
چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب / دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان
گر بود رایش که دریابد زمان رفته را / چون ستاره گاه رجعت باز پس گردد زمان
گر بلرزد نیزه اندر دست او گاه نبرد / سر گرد در جوشن بلرزد آب در برگستوان
هم بدین سان گر زند چشم افعی تیرگه / چشم دشمن تیرگه چون او بگرداند سنان
بر سعادتهای او گردون گردان داد خط / زهره شد بر او گواه و مشتری بر او ضمان
تا که ما مون بت باشد رای دنیا شد بلند / تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست / دولت و دین را ز بیداد و بدی امن و امان
اختیار است از جهان اقلیم رابع خلق را / در خط فرمان تست آنچه اختیار است از جهان
چون بخرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد / چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف / کرد در صحرا تمام دام و دد را میهمان
میهمان نشگفت اگر باشد بصحرا دام و دد / هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار / هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران
از امیران و غلامان تو رشک آید همی / مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان
گر خلاف تو قدرخان کرد پیدا بر زمین / حشمت و قدر قدرخان در زمین گردی نهان

ملک و دهر الا تو نگیرد چون نگیرد هیچ ... [illegible]
سرفراز از آسمان گیر بر میان خویشتن
آن کمر بند کرده بان تو داد در میان

آن غرور اندر سر او دیو شیطان نهاد / کز میان چون جست بیرون فتنه بیرون از میان
آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت / وین دگر جست از سر تیر تو چون تیر از کمان
گرچه بود اندر گمان خصم پیروزی و فتح / ایزدش روزی نکرد از هر چه بود اندر گمان
رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت چون نهنگ / سر ز دریا بر زد و ناگه کشیدش در دهان
آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکویی / شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان
هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر / هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان
چون اجل آبر کران عمر او افتاد چشم / آمد از توران بجیحون با سپاهی بیکران
مار و مرغ آری چو تنگ دام او در خورشید / مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان
هر که با تو سر کشد یا پیش تو لشکر کشد / باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان
نصرت تو روز دهرافروز را ماند همی / روز دهرافروز را انکار کردن کی توان
آنکه عصیان کرد ملک از دست او ناگه برفت / وانکه فرمان برد ملک آید بدستش رایگان
چاکر فرمان تست و بنده احسان تست / آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهر است خان
نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع / تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
یک گهر باشد کز و قیمت فزاید عقد را / یک پسر باشد کز و باقی بماند خانمان
هر کجا لشکرکشی اقبال باشد پیشرو / تا بود دانا بجنگ در لشکر تو پهلوان
با دلیریهای او منسوخ گشت اندر عجم / آن دلیریها که رستم کرد در مازندران

لشکر

هر دو را باد گران از خوی بد در گردنست
هست معروف این مثل خوی بد بادگران

لشکرافروزند و ملک آرای نزد تخت تو / این سپهسالار عادل این وزیر مهربان
زین مبارک تر وزیری و سپهداری نبود / دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان
تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج / تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب باد پیمانت در آن عالم درست / بر طبایع باد فرمانت در این عالم روان
تارک دشمن ز تیغ ابدارت خاکسار / باد انصاف تو اندر مملکت آتش فشان
دولت از تو سرفراز و تو ز دولت برفراز / لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
شاکر و راضی ز تو جان معزالدین بخلد / پیش تخت تو معزی مدح گوی و شکر خوان

شادند همه خلق بعید عرب اکنون / بر شاه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق / تاج سر ملت عضد دولت میمون
بخز که بردی و جهانداری و شاهی / میراث ز طهمورث و جمشید همایون
نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق / چون گوهر عباس به پیروزی مامون
سلطان معظم به هنرمندی او شاد / چون موسی عمران بهنرمندی هارون
با همت او اختر سیاره بود پست / با دولت او گنبد وارونه بود دون
سیاره نداند که قیاس خردش چند / ایام نداند که شمار هنرش چون
گیتی به حقیقت خطر او نشناسد / دریا چه شناسد خطر لولو مکنون

٢٩٥

ای گشته فلک برمه منجوق تو عاشق   وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون

یک تن نشناسم نه باحسان تو محتاج   یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون

عدل و نظر تو سبب امن جهانست   چون باده و مطرب سبب شادی محزون

تا با تو جهان راست تر از قد الف شد   قد همه اعدای تو شد چنبره تر از نون

هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد   یا دل برد از دایره عدل تو بیرون

هرگز نبود مقبل و آسوده و عاقل   لابد بود مدبر و آشفته و مجنون

از روز که تو گوی زنی نزد سواران   از سم سمند تو رسد گرد بگردون

وان روز که تو صید کنی برگه و صحرا   وز رایت تو کوه نماید همه هامون

وز نیزه تو بیشه نماید همه صحرا   از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون

وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر   پستی و بلندی همه مملو شود از خون

خصم تو بافسون و بافسانه کند کار   لیکن بزمانی شود آن کار دگرگون

بیچاره نداند که کسی سود ندارد   با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون

ملک پدران داد بدست تو زمانه   بسته است میان تا تو چه فرمان دهی اکنون

گر رای بزابل کنی از بهر تماشا   ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون

فغفور بنالد ز تو در بتکده چین   چیپال بترسد ز تو بر ساحل جیحون

تو خرم و شادان بنشاط و بنشسته   سهم تو بجا داست و نهیب تو بجیحون

بس دیر

بس دیر نمانده است که ملک ملکان را   آرند بدیوان تو آواره و وارون

خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی   کز زنده شد از معجز او مرده مدفون

ای مدح تو در هر دهنی لولو و یاقوت   وان لولو و یاقوت همه بر شده معجون

ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند   چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون

تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان   تا نوبت کانون بود اندر مه کانون

احباب ترا باد رخ از باده چو نسرین   اعدای ترا باد دل از رنج چو کانون

از طالع میمون تو ندیم ظفر و فتح   خصم تو ندیم ندم از اختر وارون

خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خوشنود   دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون

عید تو همایون و همه روز تو چون عید   پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین   سپاه دار جهانست و پهلوان گزین

چو پادشاه چنان باشد و سپهسالار   سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین

بحق شده است ملکرا وزیر فخر الملک   چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین

موافق است پسر با پدر در این گیتی   مساعد است پدر با پسر بخلد برین

سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم   چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین

وزیرزاده دنیا سزد وزیر ملک   چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین

٢٩٦

اگرچه هست چو باغی نگاشته ملک ملک   پر از درخت بلند و پر از گل نسرین

نگاشته تر شود اکنون ز همت دستور   که هست همت دستور باد فروردین

چو باز صدر جهان گشت یار دولت شاه   ز تهنیات بگیرند تا بقسطنطین

روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام   گزیده اند ز ملک ملک بعلیین

ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار   بدست رضوان پیرایهای حور العین

هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند   بحق بود که خدایش همی کند تلقین

جهان بسیرت و آیین او همی نازد   که نایب پدر است او و سیرت و آیین

خدایگانا هر چه از خدای خواست دلت   بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین

ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم   فکند تیغ تو در روی بدسگالان چین

ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن   رکاب فرخ تو هست بخت را بالین

ز بیم خنجر تو ولوله است در توران   ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین

چو از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف   چو از کمان تو پرد اجل بروز کمین

ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد   بروی ماه غبار و بپشت ماهی طین

گهی به بیشه مازندران رسولانش   عصا کنند بدست سپهبدان زوبین

بپه کشی که ز توران کمین تو بشتافت   خبر نداشت که زو تیغ تو بتوزد کین

نهاد روی باقبال چون کشید مصاف   گرفت دامن ادبار و گشته شد در چین

بکر

بکرمان پیش منهزم شدند چنانکه   هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین

مخالفان مازندران خلاف تو جست   پناه ساخت به بیشه چنانکه شیر عرین

ز پهلوان سپاهست عاقبت بگریخت   بران صفت که گریزد کبوتر از شاهین

بدان عدد که بود در مجره کوکب خرد   ز بیشه با او رفته لشکرش همگین

شدند عاقبت کار در میانه راه   ستارگان مجره کواکب پروین

چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را   رسید بهره ایشان جلالت و تمکین

همه بقبضه فرمان تو شدند رهی   همه بمنت احسان تو شدند رهین

خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند   یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین

خرد کجا بود آنرا که او ز خیره سری   شود ز ماء معین اندر آذر برزین

چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر   چه آنکه هست ز صد سال زیر خاک دفین

به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد   بنالد از غم و از بخت بد کند نفرین

مگر خدای ز جان آفرید بخت ترا   که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین

مگر قرین و همال از فرشته است ترا   ز آدمی نشناسم ترا همال و قرین

چو دید مجلس عالیت شاعر بدری   بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف   چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان   جهانیان را حصن حصین و حبل متین

نظام دین هدی باد و عز دین هدی ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سپاه و مملکت و روزگار باد ترا دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

نرگس ز نشاط ماه فروردین بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می تا نوش کند بیاد فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پیچیده شد زلف بنفشه پرخم و پرچین
دستی که بزلف او در آویزد پر مشک شود چو نافه مشکین
تا کرد دم صبا گلستان را از خوشی و خرمی بهشت آیین
طعنه به بهشت در همی تازد با جامه سبز اسپهو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان پروین صفت است در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل بر ناصر ملک و دین معز الدین
بحر کرم رای دولت آرایش دین را شرف و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که امید عدل او باشد بی بیم بود کبوتر از شاهین

وانجا

وانجا که نهیب تیغ او باشد اندر غم جان بود تن تنین
ایزد چو ولایت خراسان را آراست بعدل او بتمکین
دادند باو سعادت کلی از برج شرف ستارگان همگین
در طالع او توان همی دیدن کز روم ولایتش بود تا چین
بر مژده فتح او بهر کشور بندند و زنند کله و آذین
گردون نثار نامه فتحش پر گوهر سرخ دست گوهر چین
گر رای کند به آمل و ساری ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم هری و هندی و دیلم پر بیم شود کتاره و ژوپین
بس دیر نماند تا نهد عزمش بر اسب غزای کافرستان زین
در روم کشد رکاب سالارش زین را ز صلیب رومیان زرین
یک حمله سبزی زند برهم بتخانه قیصری به قسطنطین
گر افشین کرد فتنه بابک در دولت و ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر دارد ده و هزار بنده چون افشین
گر بیژن گیو در هنر بودی چون حاجب او بروز رزم و کین
هنگام شکار کی روا گشتی بر بیژن گیو چاه گرگین
ای شاد تو خلیفه و سلطان وز شادی هر دو دشمنان غمگین

از نصرت تو همی بنالد آن وز دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده ام دقیقی را در مدح تو کرده ام بتضمین
استاد شهید زنده بایستی وان شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی معنیش درست و لفظهاش شیرین
در شان تو آمده است پنداری وندر شان حسود با نفرین
هشتم آیه ز سوره یوسف پنجم آیه ز سوره یاسین
تا با دل دشمنان به رزم آیی کین تو کند صناعت سکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کمیت میمون کو تیزتر است از آذر برزین
کوه است درنگ را چو گویی هان باد است شتاب را چو گویی هین
هرگه که به پستی آید از بالا گویی به نشیب روی دارد چین
فرهاد نکرد نقش از آن بهتر شبدیز ز بخت خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد نعلش سر ماه را بود بالین
شاها به بهار و موسم نیسان بر تخت شهی بکام دل بنشین
تا نیک و بدند مردم گیتی بد را بگزای و نیک را بگزین
خوارزم شه آمد از لب جیحون زی درگه تو به حشمت و تمکین

تارایت

تا رایت و رای او در این خدمت عالی شود از تو چو علیین
تا دانش و دین و داد او هر سه باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور گر قصد کند بچرخ داند چین
از جانب غرب تا حد مکه از جانب شرق تا حد ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را از آتش و از هوا و آب و طین
با این دو چهار چیز سازنده قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان نیسان تو باد بهتر از تشرین
از گرد ولیت رقعه برگردون وز سجن عدوت رقعه بر سجین

بنزد کر شنو و توحید یزدان هر آن مؤمن که او باشد سخندان
که چون باشد سخنور مرد مؤمن دلش بگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت پدید آورد هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داد شب را که ماه از دامن او هست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت ز خاک تیره نعمتهای الوان

٢٦٩

پدید آورد روشن گوهری را   که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا   بقدرت رعد و برق و برف و باران
همی خار را با آذار و با آذر   بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت   نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم   بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق   رقم زد بر دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر   چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آذر   بیفکند ز آتش گرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی   بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین خشک کرد از آب دریا   ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت او کز شرق تا غرب   کشیدند از هوا تخت سلیمان
یوسف داد گاه و تخت شاهی   رهانیدش ز چاه و بند زندان
پدر را باز داد از روی یوسف   دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را ز هامون   محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز   کلید معجز او کرد قرآن
شنیدی این شگفتیها که ایزد   بجای بنده کرد از فضل و احسان

همه بر قدرت او هست حجت   همه بر هستی او هست برهان
چنین باید کسی در ملک قدرت   چنین باید همی بر خلق فرمان
در این فرمان نه بینم هیچ تقصیر   بر آن قدرت نبینم هیچ تاوان
بجز وی هیچ دیاری ندانم   که مستغنی است از توفیق دیان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت   ز بهر آنکه غفار است و رحمن
گر او در دل بود یک نقطه توحید   گر او در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد   نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر   که دارد دوستان از زور و دستان
چنان باید که با نقد برازد   نسازد چاره و نیرنگ و دستان
اگر مردی بود با زور و قدرت   که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا   نسنجد پیش چشمش یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر   که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت   بود آسوده و شاد و تن آسان
همین است اعتقاد شاه اسلام   که آباد است از او ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین   خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق   جهان را یادگار است از سلاطان

٢٧٠

همه عالم ز مشرق تا بمغرب   براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت   چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش   نشسته آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامش   خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من رهی از آفرینش   چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کز آن درج بر خلق زمانه   زبانم هر زمانی گوهر افشان
منم تو جان بفر دولت شاه   نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقای دولت و ایام او را   هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری بخانه رفت خواهم   که رنجورم ز سوز زخم پیکان
اگر رسم بفر باید خداوند   بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تا ز باد ماه نوروز   گل سوری بخندد در گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمرش   گل شادی و شاهی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت   کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون   بر او ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که به تیر خدایگان   من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان

منت خدای را که بجانم نخست قصد   تیری که شه بقصد نینداخت از کمان
منت خدای را که ز بهر ثنای او   ماندم در این جهان و نرفتم در آن جهان
روزی که ز آسمان بزمین آمد این قضا   بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز کردگار ترا خواستم بقا   گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
گر سینه تو خسته تیر است باک نیست   آید همی ز چرخ تو بعهده ضمان
هر چند از این هراس بخون روی شسته   از جان مشوی دست که این شد بیگمان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او   آثار تن درستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست تیر شاه   دستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گسترید   چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت هما استخوان بود   آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندر او   گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچار گنج را   پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
یکچند اگر ز رنج دلم بود دردمند   یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش را سبب   فضل خدای دیدم و فر خدایگان
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او   شیریست کامکار و دلیریست کامران
آن داوری که هست بدولت جهانگشای   وان خسروی که هست بخنجر جهان ستان

۲۷۱

خورشید ملک و دولت او هست بی زوال   دریای جود و همت او هست بیکران
خرد و بزرگ و پیر و جوان وقف کرده‌اند   بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملک زمانه زنده به آثار او شده است   کآثار اوست کالبد ملک را روان
بر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این   شد سر بسر ز بازوی شمشیر او عیان
منقار باز و چنگل شاهین او بدید   سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
برهان راستی و درستی یقین اوست   هرگز در آن یقین نرسد غلغل گمان
دولت بیفکند ظفر و جود در ابنا   چون وی گرفت تیغ و قلم در کف و بنان
در معرکه به دست مبارز نهیب او   زه را کند چو زیره گازر و چو خیزران
نوک سنان و نیزه او بد سگال را   از بهر زخمها همه تن کند دهان
بر تار پرنیان بدود اسب او به طبع   واهن شود ز ضرب تیغش چو پرنیان
آسیب اسب شاه بماهی و مه رسد   چون ایستد با خور و بر ره شود روان
کر گرد سم خویش کند تیره روی آن   وز زخم نعل خویش کند خسته پشت آن
کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب   بادی شود چو شاه زند در رکب عنان
کوهی گران که دید که بادی شود سبک   بادی سبک که دید که کوهی شود گران
شاها عجب‌تر است کتاب فتوح تو   از داستان و قصه شاهان باستان
اندر بلاد هند هواخواه تست رای   و ندر بلاد ترک ثناخوان تست خان

رزمی که

رزمی که در نواحی خوارزم کرده‌ای   اخبار آن رسیده به چین و به قیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود   تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
تا تیغ تو برابر دشمن شکوفه داد   کس زعفران ندید که روید ز ارغوان
یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار   بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
از بس که بود گرد سپاه و بخار خون   کشتی گرفت روی هوا سر بسر دخان
هر کس که در میان کمر عهد تو ببست   شد چون کمر میانش و بیرون نشد از میان
پالود جان خویش به پالونه بلا   پیمود عمر خویش به پیمانه زمان
سعد آفرید مشتری و زهره را خدای   در سال یک دو بار بود هر دو را قران
تا از قران هر دو قرین گشت سال و ماه   هم عقل بر پا شد و هم دولت جوان
من بنده را به فر تو ایزد نجات داد   از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان
زان پس که دهر کرده به رنج امتحان مرا   مدح تو کرده بخت ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگرباره بنده را   کرده به مجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بردم گمان که سینه من کان گوهر است   ناگه گرفت پیکان در کان من مکان
گوهر بکان نرفت ولیکن بعاقبت   از دولت تو باز بگوهر رسید کان
این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا   افزون شود به همت تو جاه و نام و نان
گیرم به حشمت دگر و حرمت دگر   در خدمت تو مرکب دولت به زیر ران

۲۷۲

یک سال بی قبول تو غمناک بوده‌ام   وقت است اگر شوم ز قبول تو شادمان
تا در بهار خوب و شکفته شود چمن   تا در خزان تباه و فسرده شود رزان
افلاک ناصحت چو چمن باد در بهار   اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو   خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان
گنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار   ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

خدای راست خداوند آسمان و زمین   منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که بدو بپرد سپهر نجوم   مصوری که براو نگذرد شهور و سنین
موثری که به تاثیر صنع قدرت او   محل روح شود نطفه در قرار مکین
و از اندرون ره ظلمت که هر سه پنهان است   بود به تقویت او حیات و قوت جنین
بلند کوه به تقدیر صنع او هر روز   از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و منطقه سازد به امر او هر شب   سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند   جهان پیر کهن را به ماه فروردین
ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر   ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او همگان   خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز بخشش ز گرد بر گردون   یکی فتاده ز عدلش ز بحر بر سجین

هر آنکه

شباغ و دماغ فرسند بدستشاب معاد
دخلد منوان برایجای حور العین

هر آنکه علم یقین از کلام او بشنید   یقین بدان که بپیوندد عین یقین بیقین
اگر بود سوی علیین بازگشت آدمیان   عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
نهفت نیست بجان رغبت ز مرگ بدان   که مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین
اگر همین خلایق تویی بدان منگر   بدان نگر که تویی قطره ز ماء مهین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشایی   چو تیغ مرگ بپرسی رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار   اگر تو خاره بخاری ز نیزه و زوبین
وگر ز دست تو آتش برون جهد ز کمان   اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
سپهر مرگ بخاک اندر آورد سر مرد   اگر ز خاک کشد مرد سر به علیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجیب   فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که تا ز دنیا برد   ز درج عز و شرف گوهر عزیز و ثمین
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود   چه بود یارب گر زوی بیوفتاد نگین
نگر که گنج گران بود شخص نازک او   که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر به خلد برین شد خدیجه کبری   جهان ز فر بنی بود همچو خلد برین
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف   بصبر باد علی را مدد ز روح الامین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب   حصار دولت هارون بلند باد و حصین
اگر به زیر زمین رفت کام شاه جهان   بکام شاه جهان باد ملک روی زمین

باغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی — شکفته باد گل دولت معز الدین
اگر گسسته شد از روزگار مدت آن — مباد منقطع از روزگار دولت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان — مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه‌ای که ز دنیا سوی عقبی رفت — شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان — همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بقا شاه جهان تاج دین و دنیا را — همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بر او ز خلق ثنا باد و از فلک احسنت — بر او ز بخت دعا باد و از ملک آمین

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان — زجهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب آمد که رسید — نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید — تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین پیش ز بت یاد که صبر — نتوان بود ازین پیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک — وقت آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام — بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند — پیش تخت ملک ملک ده و ملک ستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک — شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان

پادشاهی

پادشاهی که خداوند جهانست بحق — تا جهانست بماناد خداوند جهان
پر فرهنگ جوانی و جوان بخت شهی — که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خدایست از و راضی و هم پیغمبر — هم خلیفه‌ست از و شاد دل و هم سلطان
رنج بر خدمت او هر که کند سود دهد — چون بر او سود کنی رنج نیاید بزیان
(حاشیه: هرگز ... سود کنی)
اوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد زه — خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز به نفیر — آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از باد بهار — ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهار است و ولی شاخ گلست — خشم او باد خزان است و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات — وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد — جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود — پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت — وندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب — زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
نیست جز تیغ تو گر هست قضا را چنگل — نیست جز تیر تو گر هست قدر را دندان
تو بروی و بمصراست ز عدل تو خبر — تو بشرقی و بغربست ز تیغ تو نشان
در بساطت پسر پادشه غزنین است — در رکابت پسر پادشه ترکستان

تو باقبال همی بگذری از جیحون — سخن بنده یقین است درین نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک — پیش تخت آمد و بر طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود مآب — وز تو شد خرم و بگشاد بمدح تو زبان
این کرامت که تو اندر حق او فرمودی — وان سعادت که از و دولت تو کرد ضمان
ناشناسد بدرستی مدد نعمت آن — تا که داند بتمامی عدد نعمت آن
این بدین باز تو امروز همی شکر کند — چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر پار بنزدیک پدر مهمان شد — پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
گر بر او بازستدن ملک پدر دشوار است — چون تو نصرت دهی او را بکف آید آسان
تو توانی که بدولت بنشانی او را — که تویی در همه عالم ملک ملک‌نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه — وان کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه زند در غزنین — وان بنام تو همی خطبه کند در توران
فخر را نیست بریده ز رکاب تو رکاب — بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
فلک چرخ است و تو خورشیدی و دستور تو ماه — لشکرت انجم و میدان تو ره کاهکشان
بر همه جانوران گر ملکی مهر نگین — بود بگرفته سلیمان نبی را فرمان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم — تا که در چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد بر برج سرطان رایت اقبال ترا — کرده در طالع تو مشتری و زهره قران

پایان

کارهائی که درش بشنفد بر بعد
چون نوبند جرکی مدکشاید بزدان

بر همه جانوران هست پیروزی بخت
همچو فرمان سلیمان هر حکم تو روان

پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ — مدح خوان باد ترا روح الامین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد — عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو — شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان — گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او — طغرل شه است مشتری حضرت آسمان
روزی مبارکست که بر آسمان جاه — هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین — تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتابت زیادتست — کامد باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند — زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند باهنر — بخت شما جوان و شما جمله نوجوان
فر آورید و بس بفرازید شاه را — زین عم سکینت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین — گزیده [illegible] خدای جهان از خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بیکران — شاهیست او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم — اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود — سلطان ملک پرور و شاه ملک‌نشان

تمام شد دیوان محمد داود [illegible]
داد هنر بدولت و تیغ جهانستان

۲۷۵ هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد   آنجا و رسید ز غزنین بپولیان
در رزم او ز خون سواران رنگ سان   بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس روبهای زرد   گشتی بجای نیل بخشند زعفران
مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار   زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بگذر که از عراق و ز مازندران و هند   در حلقه جبال و ز خوارزم و سیستان
این جا جسه وران و بزرگان رسیده‌اند   در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور   شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک   اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که نهد پای در رکاب   پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک برترین مقام   وی همت ترا ز علی برترین مکان
در گرد آب دولت تو کی رسد ضمیر   بر خاکپای همت تو کی رسد گمان
چونانکه فخر گوهر عدنان محمد است   سلجوق را توئی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو   چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست   و اندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ملک و این سپه که ترا جمع کرد بخت   وین فتح و این ظفر که ترا داد یزدان
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب   هرگز بهیچ عصر نداشت کس نشان

فرّ تو

فرّ تو خلق را ز نوائب دهد نجات   عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن   از تو زنند کریم سخی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن   ابری گهر آورد و نبود جز گهر فشان
مهرار سپهر تیغ چو زرین سنان زند   تا نیزه ترا بود از تیغ او سنان
چون مجمرات درگه تو روز بار عود   چون جنّات مجلس تو روز بزم خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود   می‌خواره را چو چشمه حیوان شود دهان
آمد بفرّخی مه شعبان و حاضرند   آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بهر توشه رمضان بر فراز جام   وز بهر دیدن همه کان بر فروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده‌ام   پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز   بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر   هر سال بر دوام نو روز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار   وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار   ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول   افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام   پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

۲۷۶ جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان   خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبودست و هم نخواهد بود   ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولتی و تاج ملت تازی   معزّ دین رسولی و سایه یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت   روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته‌اند   ز حادثات سلامت ز نائبات امان
ز طول و عرض جهانست ملک و دولت تو   که فیلسوف نپیمایدش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب   چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو   بسست نصرت و فتح تو حجت و برهان
روان شدست ز محمود شاه نام بجز   بدان صفت که ز بهرام شاه و از خاقان
مصاف ترمذ و غزنین و ساوه معلومست   جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چو برشکستن هر سه درست کردی عزم   نخست دولت تو هر یکی بنیم زمان
بفرّ دولت و تایید بخت تو امسال   گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند بر آورده هر دژی که بپیج   بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر و خصم افکن و مصاف شکن   زهی مؤید و کشورگشای و قلعه ستان
جز که داد چو تو پادشاه گیتی بخش   نشان که داد چو تو پادشاه شاه‌نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی   غلام وار ببستی بخدمت تو میان

وگر

وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا   بچهره مهره زدی نقشهای شادروان
رسول گفت بآخر زمان شهی باشد   که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ   بر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند   همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد در این زمانه پدید   هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسیده باد بآن از تو صد هزار درود   که چون تو شاه نخیزد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصه قیصر   بگنج و ملک در آفاق سایرست و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش   هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای بر خارا   وگر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر خراد   شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو   سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی   ترا ستاره سزد گوی و چرخ چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد   روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار   دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بگاه نبرد   شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم   ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان

همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد — که از سپهر تابد ستاره رخشان
بر آینه است پراکنده عقد مروارید — و یا بسبزه درافتاده قطره باران
سرکشی در دو بخلاف روز مصاف — که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطر است — خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود — ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم — وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز بیم تو بر پیل دشت همچو حصار — شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی — وز این بگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا — زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی — مسافتست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو و ز پی ستودن تو — شریفتر ز همه عضوهاست چشم و دهان
چه چیز هست مراد تو در زمان و زمین — که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه هست مرادت بقا و دولت ترا — که از بقای تو باقیست ملکت و ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش — اگر بباغ نیاید بفصل تابستان
ز بهر آنکه در این فصل راه دور و دراز — بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن — بشهر خویش همیگفت مدحت تو بجان

وگر نبود ضمیرش بباغ گوهربار — شده است طبع و زبانش برو درافشان
کنونکه رایت میمون تو رسید بدو — بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانش — که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
نبید گسار بجام نشاط دیگرگون — که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بپیچاد برگ چون چنبر — که روی خاک شد از برف ریزه چون پرنیان
اگر درخت نشد چون مقامر مقهور — چرا بروی دژم گشت و از سلب عریان
کنونکه از گل و ریحان شده است باغ تهی — ز راح ساز بزم اندرون گل و ریحان
کنونکه آب بجوی اندر است همچو بلور — تا بجانه بجای بلور نه مرجان
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا — چنان که تا نبود نامه خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت تو — بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی شراب گران کن برای صید رکاب — گهی بضرب سبک کن برای غزو عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش — هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین — هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند — شد گلستان از این چو خلد برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون — وین پر از لاله کرد روی زمین

راغ از آن پر عقیق و مرجان شد — باغ از این پر بنفشه و نسرین
رایت و منبرانست زینت آن — نرگس و سوسنست زیور این
جشن آن هست در عرب سنت — جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان بسیج اند — عز و پیروزی معز الدین
ناصر ملت و معین امام — آنکه یزدانش ناصر است و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او — بشکند پشت و یال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند — آنچه او کرد و برد در غزنین
برتر از جد و آن پیشین است — گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بزابل کرد — مرتضی کرد و برد در صفین
در دل سرکشان کشید کمان — در صف دشمنان گشاد کمین
خصم را کرد خسته پیکان — پیل را کرد کشته زوبین
پار اگر فتح زابلستان کرد — کرد امسال فتح قسطنطین
برد خواب قیصر و فغفور — هیبت تیغ او بروم و بچین
وز نشان سنان او در خواب — روی فغفور چین شود پرچین
خشم او آتش زبانه زنان — بفروزد همی ز ماء معین
باد عفوش همی گشاده کند — آب حیوان ز آذر برزین

همچو کوه است اسب او لیکن — باد گردد چو بربندش زین
شاه بر باد چون سوار شود — آتش فتنه را دهد تسکین
وآنزمان در زمانه خوانندش — شاه آتش نشان باد نشین
تا ز مکین کرد کار جهان — باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین کرد — هر که را رای او کند تمکین
صداش در ترازوی گردون — گر بسنجند بشکند شاهین
در دل اختران زند منقار — گر بپرد ز دست او شاهین
صدف و نافه از مدایح او — گوهرآگین شدند و مشک آگین
زین قبل طبع و کلک مادح او — هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر سلطانی — از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان — دل بکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکر کشی کشد ز نشاط — بخت عالی علم به علیین
هر که کین تو دارد اندر دل — از دلش روزگار تو زد کین
وآنکه از تیغ تو شد اندر خواب — نیز سر بر ندارد از بالین
شرح اخبار شاهنامه تو است — علم جامه شهور و سنین
خاتم دولت ترا از سپهر — آسمان حلقه و ستاره نگین

جود تو هست دست میکاییل … فر تو هست پر روح امین
سخنانش بوحی ماند راست … که خدایت همی کند تلقین
چون به بزم و برزم گیری تو … جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مردا … آفرین بر عدو شود نفرین
تا به نوچو نعل زرین است … شکل پروین چو سنبل کرکسین
نعل اسبان و کوکب پیرت … باد همسوار کوکب و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد … همه سالت چو ماه فروردین
بهره دشمنانش باد و وبا … زین جهان سخن فزا بجهان سخن
از خلایق ترا بجز دعا … وان دعا را ز اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان … معجزات فتح او بنمود در مشرق نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او … گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
رایت میمون پیکرش را مشتری خوانم همی … زانکه باشد بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصلست … بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل تر است … از ملک سلطان و از جبری بک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین فتحی نبود اندر سیر … وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان

داستان

داستان فتح غزنین ایجهان باید نوشت … زانکه در گیتی نباشد زان عجب تر داستان
بود در غزنین دلیرهای شاه روزگار … کرد منوچهر انچه رستم کرد در مازندران
خصم ملک از گرد زی صد لشکر آورده بهم … از حد کالنجر و قنوج و سند و مولیان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای شگفت … پیش صد دریای جوشان است صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون بال سیمرغ و تو … اندران اقلیم گفتی کرد سیمرغ آشیان
زان سپاه هندی و کرد و عرب گفتی مگر … جادو انداز قیاس و اهرمنان پهلوان
نعره ایشان همی در بر بلرزانید دل … حمله ایشان همی در تن برنجانید جان
زیر رخت و بار ایشان ناتوانا شد زمین … پیش گیرودار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون بزخم آن سپاه آورد روی … ابتدا زاد ز هزیمت پاره کرد از عنان
شد بفر او گشاده کشوری در یک نفس … شد بتیغ او شکسته لشکری در یک زمان
از خدنگ لشکرش چون خانه زنبور شد … بر یلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان
یکنفر بسته شده و ز بیکسی زنهار خواه … یکنفر خسته شده و ز خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاد در راه گریغ … پشت کرده چون کمان و باز و افکنده کمان
شاه ما در باغ بهر وزنی و پیروزی و فتح … بر سریر گاه محمودی نشسته شاد مان
گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب … تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنک … گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان

او بفتح است در سوالند بر درگاه او … ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان نامه فتحش همی بر سر نهاد … عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند خان
وانکه در غزنین همی برزد بجنگش آستین … بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چنو سلطان کجا باشد دگر … با سلاطین نیک عهد و با رعیت مهربان
گاه جود و حق گذاری طبع او باشد سبک … گاه عفو و بردباری حلم او باشد گران
در پناه دولت او خلق عالم سر بسر … دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که بگرفتی بفر بخت خویش … انچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین … شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای روم … باغ در باغست ملک و بوستان در بوستان
بوستان سبز و بر و مند است و باغ آراسته … زانکه فرت بوستان بانست و عدلت باغبان
گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است … آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
راحت افزائی که او راحت فزاید روح را … ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا … چون بکام اندر شود گردد در آن همچو روان
از نسب آب بهشت و از لقب آب رزان … از عمل آب حیات و از صفت آب زلال
زهره را با مشتری گوئی قران باشد بهم … چون بود بر دست توای بهترین صاحبقران
تا گشتی تو معز دین و دنیا چون پدر … شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان

نوشد

نوشد اندر روزگار تو معزی را لقب … وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد همه اعضا را تا بدان گوید سخن … در دعای تو همه این لفظ راند بر زبان
ای پناه نسل آدم تا فلک باید بپای … وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای ساقی نو آئین پیش آر جام زرین … می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین
گر چیره شد سلیمان یکچند بر شیاطین … امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین … خصمان بدرد و حسرت پیلان بتیغ و زوبین
درهم شدند لشکر برهم زدند همگین … ان تاجهای زرین وان تختهای سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین … از خار کرده بستر و از خاک کرده بالین
شد ملک چون تراز و فرمان شاه شاهین … شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سروران ماضی و ز خسروان پیشین … در هند و زابلستان فتحی که کرد چو این
تا کی ز کار خسرو و از روزگار شیرین … و ز سرگذشت بیژن و از داستان گرگین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین … اخبار او همی خوان آثار او همی بین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین … عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین
از ما ثنا است او را و ز روزگار تلقین … از ما دعاست او را و ز روزگار آمین
با دلبران خرم بر کف شراب نوشین … گاهی بر و شبهجان گاهی بباغ بامین

صنع یزدان بی چگونه و چون داد ما را چهار چیز اکنون

که بدان هر چهار بخت بلند روز ما کرده فرخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دنیا و دین خداوندی که به دولت رسید بر گردون

قبله سروران ملک آرای مادر خسروان روز افزون

خانه ملک هر دو خسرو را از لب دجله تا لب جیحون

دولت و داد و دین او هر سه سقف و دیوار و قاعده و ستون

دو پسر دارد او که در شاهی پیش هر دو رهی سزد هامون

این برادر گزیده چون موسی وان برادر ستوده چون هارون

این یکی در هنر چو اسکندر وین دگر در ظفر چو افریدون

هر دو را زم آسمان در شست هر دو را رام روزگار حرون

ای جهان از تو با دو شرف چون صدف را ز لؤلؤ مکنون

گرد کار جهان همی سازد کار تو بی عزایم و افسون

چرخ چون تو به صد هزار قران ننماید به صد هزار قرون

هر کجا مهد و موکب تو بود مملکت را بود قرار و سکون

ای بیا

ای بنا قامتا به شکل الف که شود پیش تو به صورت نون

در سپاهان شدی به طالع سعد هم بدان طالع آمدی بیرون

دولت اندر شدنت راهنمای بخت در آمدنت راهنمون

بودی انجا ز حادثات پناه هستی اینجا ز نائبات مصون

حضرت بارگاه سلطانی از تو شد فخر و جاه را قانون

تهنیت شد به عبد او موصول عافیت شد به شخص او مقرون

شاه سنجر به دولت تو گشاد از در بست تا لب جیحون

پدر و جد تو کجا دیدند آنچه او دید ز ایزد بیچون

هست بر طبع او هنر عاشق هست بر تیغ او ظفر مفتون

مال قارون بدو سپرد خدای در زمین رفت قهر چون قارون

تا نه بس دیر در ولایت هند بگشاید همی بلاد و حصون

زود باشد که از دیار غزنین درجهای جواهر مخزون

گله اسب و بدره زر و سیم زنده پیلان و استران هیون

جامهای بدیع رنگارنگ تختهای غریب گوناگون

من زدم فال و بس عجب نبود که با قبال تو شود ایدون

که با قبال تو خداوندی نبود زیر چرخ آینه گون

[illegible] آن خصم را بسوزد جان
فلک آن خصم را بریزد خون

شادکامی تو از سه فرزند است که جهان هر سه را شدست زبون

این جهان با شماتت کفر است هست با دیگران چو بوقلمون

هر که خصم شما شود در ملک ایزد آن خصم را کند ملعون

سپهش را کند زمانه هلاک علمش را کند ستاره نگون

گر چه باشد عزیز گردد خوار ور چه باشد شریف گردد دون

زین عجایب خبر دهند همی کوه و دریا و وادی و هامون

بیش باشد ز قطره باران گر کسی شرح آن کند موزون

تا بروید به باغ سوسن و گل لاله و شنبلید و آذرگون

بر تو فرخنده باد عید و بهار دوستان شاد و دشمنان محزون

تو نزدیک باد اختر سعد دور باد از تو اختر وارون

هر چه مقصود و کام همت تو است کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ این موسم همایون بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون

خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت هرگز بزرگتر ز هست هیچ خاتون

هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون

با قدر او ز گردون کمتر سخن نشاید زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون

اقبال

اقبال او رسیدست از روم تا به توران فرمان او رسیدست از نیل تا به جیحون

بر رسم و سیرت او مفتون شدست دنیا تا دولت مساعد بر عمر او شد مفتون

چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او اسفندیار نازید از طلعت کتایون

سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین کردست خسروان را از داد لطف مرهون

از حسن اعتقادش شد شهریار عادل در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون

چون در عراق سلطان لشکر کشید پیکان کشتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون

از جوش و پوش لشکر چون شهر گشت صحرا واز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون

پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان وهم و دعای او شد بهتر ز حرز و افسون

از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون

گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون

کردند سجده میران در پیش بارگاهش تا قد چون الفشان خمیده گشت چون نون

هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون

در شاهی و خلافت نازنده تا قیامت سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مامون

ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت کاری که تو سگالی باشد به خیر مقرون

از بهر نام نیکو کرد از عرب زبیده خیرات کرد بسیار در روزگار هارون

آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون

پیغام و نامه او [illegible] پنهان بوده
تا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون
با کام هر دو سلطان ساز[illegible]
وز صلح هر دو خسرو [illegible]

چونکه تو بدولت افزونی از پدر   چیز تو در زمانه از چیز او است افزون
از بهر زیور تو و از بهر مرکبت   چیز از کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون رفته دشمنانت   بشکفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت   تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی   دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جود تو معزی پوزن یافت نعمت   هرگه که در مدیحت یک بیت گفت موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی   تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم   بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال ولیت فرخ   از دهر نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده   روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین   رای خاتون اجل زین نسا العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر   شاه خاتونان عالم نازش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته است   از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پرده درگاه او گویی نوشت   آنچه بودی بر سلیمان را نوشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون جامه با قیمت است   کز خطاب نام او دارد علم بر آستین

دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان   سعد با او همره است و بخت با او همنشین
هست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد   هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
تا که بر روی زمین باشد چنو نیک اختری   هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قصد آن دارد که او را از بهشت آرد نثار   لولو و یاقوت و لعل و قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان پیش آرد پیش او   یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چنو خاتون نخواهد بود نیز   از تبار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید این را داستان او بخوان   ور نشانی باید این را روزگار او ببین
مادر از وی شادمان است و برادر در منت   زانکه هست او دختر صاحبقرانی بهترین
بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن   عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه   تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین
رزم خواهد گشت از پیکان او پیل دمان   رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین
خسته خواهد چشم بدخواهان چو بفرازد کمان   بسته خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین
زیر تخت و سایه اقبال او خواهد رسید   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو بسی   تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
اندر این دولت چهل سال است تا من بنده را   نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
وعده دارم جان و تن در خدمت مدح شما   هست بر قولم گواه ایزد جان آفرین

از خداوندان مرا تشریف حاصل شده است   زر سرخ و جامه‌های فاخر و در ثمین
از تو ای خاتون همی باید که بفزاید بران   تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین
تا جهان باشد دل خاتون و سلطان بزرگ   از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش   بخت بر درگاه هر سه بر نصرت کرده تن
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت تمام   هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت متین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال   دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین   خطا کشید بنسرین بران خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد   اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گلست و لبش لاله از لطافت و نور   خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل   بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش   کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
ز من بدیع نباشد خروش و آذر دل   که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد   شگفت نیست دم سرد از دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد   جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و فتنه ما   سمر شده است چو اخبار خسرو و شیرین

اگرچه در رخ شیرین و در دل خسرو   نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد   که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از لطافت یافت   بگاه مدح علا یافت از علاء الدین
بلند همت خاقان پادشاه گهر   ستوده تاج سلاطین جمال شرق و چین
پسر فتح ابوالفتح قبله اقبال   محمد آیت احمد و مایه تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیه او   کشیده محمدت و مدح سر بعلیین
مزین است خراسان بعز او امروز   چنانکه بود مزین ز روی او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او   شده است روی زمین همچو آسمان برین
ز گاه دولت افراسیاب و دوده او   کمین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
بزرگواری چون خاتم است و گوهر او   امیر و شاه و ملک بوده اند خاقان نگین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او   که ذوالفقار علی کرد در مصاف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم   شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته پشت پیل دمان   بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز همت هست کند چون ببزم ورزد مهر   ز هیبت نیست کند چون برزم توزد کین
اگر شکار بشاهین او کند دولت   کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجند   شکسته گردد میزان چرخ را شاهین

۲۸۵

عجب ز باره شبرنگ او اگر خواهد   بنیم شب ز فلسطین رود بقسطنطین
چو از نشیب شود بر فراز باشد ابر   چو از فراز رود بر نشیب باشد هین
بجمله جان برد از جادوان چو گوید هان   بپویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطور ماند چون با فسار باشد و جل   بچرخ ماند چون با لگام باشد و زین
عجب ز هندوی تیغش که چون برهنه شود   بود چو لؤلؤ پیروزه رنگ و در آگین
ز بهر آنکه بشکل و زبان تیغش هست   بود بفعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید اگر چه خصم سترگ   بود بشوخی گرگ و بچابکی گرگین
چو لعل فام شود همچو لاله در میدان   رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخا کرده با کف تو قران   و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
گر صدف بگشاید بمدحت تو زبان   که دست ابر بند بر دهانش در ثمین
گر بجود برد طین وقار و حلم ترا   که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار   چهار فصل کند همچو ماه فروردین
ز بس مدایح شیوا که در مدایح تو هست   همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا   که در مدیح تو شعر دگر کند تضمین
ز حاجبان تو بر درگه تو خواهد بار   چو اعتصام بود بنده را بجبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می   چو اشتیاق بود بنده را بماء معین

خدای

خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب   بر تو بنده نشاندست بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت   و گر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف   همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین
نهان کننده مهر تو باد مهر منیر   مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار بخیر دهی شهور و سنین   قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
بروز عید همایون و روزگار بهار   مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان   بر لباد نیلگون زرین کمان بردم گمان
دیدم آن ساعت ز روی آن رخوش دو ماه نو   بر زمین سیمین پسر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند   بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دل بتان را هی که پیش قامت و رخسار او   سرو و گل بیقیمت اندر بوستان و گلستان
سحر پیدا دارد و گه نهان گه آشکار   لاله در سنگ سیه دارد همه ساله نهان
بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش   زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری   زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم   هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیم بی خرد   پس چرا در راه مهرش من روانم بی روان

۲۸۶

خال من بال و مه از روی او چون گلشنست   راست گوئی روی او زان گل نشان دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دست رس بودی مرا   تا نثاری کردمی بر گلفشانش جان و جان
روی شهرآرای روح افزای او از خرمی   در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید بتان   چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان
آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین   با شهاب اندر فلک گردانست قدر او قران
شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد   جودش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله   بگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
پاسبان قصر بختش هست خورشید بلند   قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان
پیش حلمش هست چون خاک گران باد سبک   پیش طبعش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزون تر از دریا شناس از بهر آنکه   هست دریا را کنار و نیست فضلش را کران
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف   بر هر آن گوهر که موجودست در دریا و کان
نیست بر زان گوهر اندر تاجهای قیمتی   نیست بر زان گوهر اندر گنجهای شایگان
مهتران و کهتران پیشش رسیده سال و ماه   از یمین او یمین و از بنان او بنان
هست دور از آیین گوئی بدان فرخ یمین   هست روزی را بنا گوئی بدان فرخ بنان
زان خطر دارد قلم کو را بپسندد گاه گاه   زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زمان
گر لقای او ندیدی بی خطر بودی بصر   ور ثنای او نگفتی بی هنر بودی زبان

چون

چون رکاب او گران گردد عنان گیرد سبک   با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران
گر مبارک پای او پروین محل کرده رکاب   ور خجسته دست او جوزا صفت کرده عنان
خامه او هست چون مریخ باشد تیر پر   قار بر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی پر دخانست و ز توقیعات او   دین تازی هست روشن چون چراغی بی دخان
معجزات آن خامه او را چون سلیمان را نگین   یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
ای درخشان اختر رخشنده در برج بزرگ   وی زر افشان بحر بخشنده بر پیر و جوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالمند   و ز هنرمندی توئی فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی   صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
در لطافت گرچه دانندت ترا مانند عقل   و ز لطافت گرچه خوانندت همی همتای جان
من ترا فضلی نهم بر عقل و جان از بهر آنکه   عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان
هر فقیهی کو مقیم مسجد است و مدرسه   هر امامی کو سزای منبرست و طیلسان
آن ز حرمت در پناه تست با طیب جنان   وین ز خشمت بر بساط تست با طی لسان
گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بگذرند   بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
عکس روی آن کند در حال رنگ روی این   زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نباید از جوانمردی ترا   شمس را در روشنائی کس نکردست امتحان
شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو   همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان

پر گهر کرده جهانی چون کنی هنگام درس
مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوانست الفاظ تو پندارد که او
هر که یک شربت بنوشد زان آب جاودان

۲۸۷

زانکه دانی فرض حق مادحان بر خویشتن   یعنی راضی که مادح مدح گوید رایگان
از هوای خدمت تو در هوای مدح تو   هست بر خاطر من درفشان و گل‌فشان
از پی نعمت سزا باشم که آیم سوی تو   گر پی گوهر سوی دریا شود بازارگان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق   رای تو نشگفت اگر باشان همداستان
تا که در سالی خلایق را دو عید آید همی   در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد در سالی چهار   روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
گرد کار و شهریار و آسمان و روزگار   از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
کردگارت کارساز و شهریارت چاره‌گر   آسمانت خیرخواه و روزگارت مدح‌خوان

اذکرونی واشکروا لی گفت در قرآن خدای
گرچه مستغنی است از ذکر او و شکر آن

باد با ... انعام تو بر هر مکین
باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان

عمدا همی نهان کند آن ترک سیمتن   موی سیاه خویش ز موی سپید من
داند که بوی مشک ز کافور کم شود   کافور من نخواهد با مشک خویشتن
گر چند سال سنبل من چون بنفشه بود   ور چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید   نشگفت اگر بنفشه من شد چو نسترن
گردست روزگار همی از دو زلف او   در پشت من خم آرد و در روی من شکن
آن طرفه ترک را که همی دلبری سزد   سرخی همی ز لب دهد و شکی از دهن
بالای او چو نارون و سرو شد بلند   تا کردمش ز دیده و دل چشمه و چمن

من

من عاشقی نمودم و او ساحری نمود   تا کرد ماه را فلک از سرو نارون
الحق که یافته است و خریده است چند بار   بار عقیق در یمن و مشک در ختن
نه در ختن چو زلف بتم مشک یافته است   نه چون لبش عقیق خریده است در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن وار باو فتاد   گر زیم ساخته است یکی چاه در ذقن
تا چون دلم در آن چه سیمین در اوفتد   دل برکشم ز چاه بر آن عنبرین رسن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط   امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقی است دور دست   چندین در این طریق ز من سید زمن
پشت شریعت و شرف دین مصطفی   مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار   سعد علی عیسی و خورشید انجمن
دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست   موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او   دریا و ابر زیر در آمد است پیرهن
از پای او چو پسر شود گرد بر بساط   وز دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوش است که از بوی او فرش   بوی بهشت خیزد از کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش   شکر حقیقتی که در آن نیست مکر و فن
آن کودکی که هست بگهواره در هنوز   دارد ز شکر نعمت او در لبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران   آری بقدر کم ز فرایض بود سنن

۲۸۸

گر در جهان بجود و مروت مثل شدند   نعمان و معن زایده و سیف ذی یزن
هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش   ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
زیرا که او بپرست و خلق فرشته است   ایمن بود فرشته از آنکه اهرمن
از آنکه اهرمن بود ایمن بهر مقام   هر چند در زمانه بود گونه گونه فن
بادیه در وقار منش کند گذر   از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر   افتد بحبث قفس و دام باب زن
گرچه بصورت است بمعنی با من یکی   هست از مجن تفاوت بسیار تا مجن
این را بس این دلیل که تیر بلای او است   در پیش تیرهای محن جوشن است مجن
ای کرمی که دست تو ابریست مشکبار   وی مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع   ای خلق تو محبت و ای خلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالی است از محن   دلها بابتسام تو صافیست از حزن
از دولت است کشت امید ترا نبات   وز نعمت است شیع مراد ترا سفن
این کشت هست تازه همه ساله بی مطر   وان شیع هست تازه همه ساله بی من
از غایت کرم که ترا هست در سرشت   بر حاسدان خویش به نیکی بری تو ظن
داری روا اگر ز تو یابند حاسدان   در زندگی هزینه و در مردگی کفن
باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند   گر بر معبد بجای راهبان و برهمن

این کی

آن سوی حق شتابد و بر تابد از صنم   وین سوی دین گراید و بگریزد از وثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد   پر روح با تحرک و بی عقل با فطن
هست آگهی بدیع که بسپند همی جهان   هست ابکمی عجب که بگوید همی سخن
در وصل و هجر راه نماینده معتمد   در حل و عقد کار گذاریست مؤتمن
زیبا تر است نقطه ای از صورت پری   والا تر است قد روی از پیکر پرن
در چشم تشنه هست و پس با صبر او   در چشم بخت نیست ز تأثیر او وسن
در باختن همی چو شب و روز خوانمش   از بهر او برد شب و روز تا حشن
وز اتفاق تا حشن او بر روز و شب   با روز روشن است شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه بازادگی و جود   دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته نظام   کاسد شده است گوهر عمان و گوهر یمن
مدح تو گوهریست نه از جنس آنکه در   کاندر خزائن ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند هر شمن که او   باشد بحسن و مهر بت خویش مفتتن
اندر سجود باد فلک پیش تخت تو   چونانکه در سجود بود پیش بت شمن
بادند راضی از تو بدنیا و آخرت   شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن
در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین   در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان   اعدای تو ز طالع منحوس در حزن

با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید   وز تو نثار و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمان چو حلهٔ برین شد زمین چو چرخ برین   کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان   همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را بصنع و قدرت خویش   نطاق و منطقه کرد از مجره و پروین
بفضل خویش بیفروخت دین احمد را   چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز حق احمد فضلست و احمد مختار   وزیر بارپسین و رسول بارپسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان   که شاکرند ز عدلش جهانیان بیمین
نه از نیابت او هست هیچکس رنجور   نه از وزارت او هست هیچکس غمگین
سران ملک بدین خواجه خرمند مرو   بچشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین
که رویها همه تازه است و چشمها روشن   که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
موافقند بیکجای پادشاه و وزیر   یکی معز الدین و یکی معین الدین
به هیچ عصر در اسلام دین تازی را   چنین نبود معز و چنین نبود معین
معز چو شیر عرین است ملک بیشهٔ او   سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزد که زند رای پیش شاه نشسته   علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد   که در ستایش او لفظ باستانی معین

نصیر

نصیر دولت بو نصر احمد بن الفضل   که در محامد و افضال آیتیست مبین
درست باشد اگر صدر را بدر خوانند   که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
خدایگان چو گزیند چو تو خجسته وزیر   خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
دعای صاحب و صاحبقران کنند کنون   همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا   بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر   و یا بروز شجاعت جمال و زینت دین
تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق   ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی   ترا دلیل و گوا بس بود شهور و سنین
نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق   زهی نگین که تراهست چرخ زیر نگین
اگر تو خواهی بر آب تیز و نار زنند   گذر کنی و نیابی گزند ازان و ازین
کلیم وار کنی خشک آب را بعصیر   خلیل وار کنی سرد نار را بیقین
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم   بگاه فرمان ابلیس خاکسار و لعین
ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار   ز راه کفر نگفتی خلقته من طین
اگر شریف کند مرد را شرافت و عدل   ترا شرافت و عدلست سیرت و آیین
سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست   ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان   مآب حیز دولت کند به علیین

مسیر و روم حسابش کند که پیکار   همانکه کرد ستانش بکابل و غزنین
رسد چنانکه ز غزنین همی رسد امسال   بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین
گماشته است خدا از ملائکه دو برت   نشسته اند ترا بر دو بر یسار و یمین
چو کهتران بزرخ تو همی کنند نشاط   چو دوستان ببر تو همی خورند یمین
ترا ز دیگه سنجر ابدان بسجد عقل   ز رای و کلک تو دارد زمانه و تمکین
بزیر سایهٔ عدل تو بی گزند شوند   تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ را نم نوروز   وگر که سفته کند طبع را دم تشرین
وفاق تو بموافق همان کند که مهر   خلاف تو بمخالف همان کند که کین
بحاسدان تو کیوان چو بر کشید کمان   بدشمنان تو بهرام بر گشاد کمین
کجا کنند گذر نیکخواه و بدخواهت   فریضه گردد هم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو پس از اکرام   کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
دهد مرادش طبع کریم تو در حال   دهد جوابش دست جواد تو در حین
چو نافهٔ مشک آگین است نوک خامهٔ تو   وگرچه هست معنی چو درج در آگین
کرا دیده هرگز دری برنگ مشک سیاه   که دیده هرگز مشکی بقدر در ثمین
سزد که خامهٔ تو هر زمان کند حرکات   که فتنه را حرکاتش همی دهد تسکین
چو در بنان تو هنگام سیر ناد کند   شود صحیفهٔ سیمین ز سیر او مشکین

ازان

ازان سپس که بمسکین رسید نالهٔ او   بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین
بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم   بمهر تست دل من رهی همیشه رهین
چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم   که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین
ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا   چو بر زمین بنهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که عید و دولت را   بدین وداد بیاراست تا بیوم الدین
کنون سزاست که رضوان ز گنجهای بهشت   بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
وگر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل   کند نثار تو پیرایهای حور العین
بیارگاه و بدیوان کنند پیش تو صف   بتان نوش لب و مشک زلف و سیم سرین
هزار پرده دریده بزلف خم در خم   هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
بروضه های جنان پروریده رضوان   ز خانه های چگل برگزیده تکسین
همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی   شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقا و دولت تو   ز جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین
قبول حشمت و اقبال شهریار ترا   حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
حمایت و کنف حفظ کردگار ترا   پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فر است وی همایون مجد دین   ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین

۲۹۱

ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل روزگار و کار تو چون نام ان و نام من

صاحب خیرات در روی زمین چون تو کجاست کز تو خوشنود است و خرم صاحب روی زمین

هست رسم خوب تو بر جامهٔ ملت طراز هست رای پاک تو بر خاتم دولت نگین

تو نداری در معالی از هنرمندان همال او ندارد در معالی از خداوندان قرین

تو کریم حق شناسی و جواد حق گذار تو حامی کاردانی او وزیر کاربین

هست برج سعد را توفیق تو ماه منیر هست درج ملک را توقیع تو در ثمین

رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور خانهٔ دولت بتو معمور شد تا یوم دین

هر دو را پیوسته توفیقست بر اعمال خیر آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین

تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست نیست یکدل در خراسان جز نکوخواه اندرین

آفتاب شادی از برج شرف آمد برون چون برون آمد بدیوان دست او از آستین

صدر دیوان شد ز انصافش سزای تهنیت ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین

روزگار از داد و دینش خرم و آراسته همچو باغ از باد نوروزی و باد فرودین

کبک و تیهو رسته‌اند از چنگل باز سپید گور و آهو جسته‌اند از مخلب شیر عرین

ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین

هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و نشان اندرین سال از خصال تو عیانست و یقین

اینهمه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا بر سعادتهای کلی هست برهانی مبین

گرپیمبر

عدو دین تو [illegible] الدین [illegible]
چشم دین هر [illegible] چون شما عدو دین

گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف همچنین داری تو نوری از سعادت بر جبین

از کمال و حسن زیبد زیور کرسی و عرش هر چه بنویسند ز اعمالت کرام الکاتبین

گرچه من خادم بخدمت همنشینت نیستم اشتیاق تست دایم با دل من همنشین

گه درود تو رساند سوی من باد صبا گه ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین

هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا همچنان چون تشنه را از خوردن ماء معین

تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین

سال و مه در موکب تو رایت نصرت بپای روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

ازان دندان چون پروین مرا شد دیده پر پروین وزان رخسار چون نسرین مرا شد موی چون نسرین

روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین

اگر بنمایدان دلبر بچین و هند یکساعت بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین

شود چون جعد او پر چین شود چون زلف او پر خم رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

رخی دارد ز زیبائی شکل همچون رخ عذرا لبی دارد ز شیرینی سمر همچون لب شیرین

بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین

بدان روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب هزاران شعله در بستر هزاران قطره بر بالین

همی گریند در عشق او [illegible] قطرهٔ باران
که اندر هجر او [illegible]

۲۹۲

ندارم خواب تا پرخواب دارد نرگس جادو ندارم تاب تا پرتاب دارد سنبل مشکین

فغان زان نرگس و سنبل که از پیوند یکدیگر بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین

نگارین تو آیم بحور العین همی ماند که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین

چو پیش من کشد ساقی می و مجلس بیاراید مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین

گرامی دارمش چون چشم روشن بین بجان و تن کز و دارنده تر هر کس نبیند چشم روشن بین

بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من چنان چون حضرت سلطان مزین شد بزین الدین

عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین

علی نام آن سرور که خلق و رسم او نامد بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین

حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین

بهر شهری که یک چندی نشستی زیبد او سزا بودی اگر ملک خراسان را ندیدی کله و آذین

زمام عالم توسن همی در دست او زیبد چنان کاندر کف رایض لگام کرهٔ نوزین

ز نور پاک اجرام است پنداری سرشت او اگر چه هست در خلقت سرشت کاینات از طین

بتن در بشکفاند جان وفاقش چون می روشن برگ در بفسراند خون خلافش چون دم تنین

چو کین او همی توزد جهان از دشمنان او نیازش نیست کز دشمن بجهد خویش تو زد کین

ایا در خیر حکمت سر آزادگان یکسر و یا در عهدهٔ عهدت دل آزادگان تمکین

بفر تو رها گردد گوزن از پنجهٔ ضیغم بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین

کفایت

شکند [illegible] از جهان [illegible]
ستان جمله گوهر بار و مردم جمله گوهر بین

کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان نباشد جز کف و کلک تو او را کفه و شاهین

زند پرت عجب نبود که شاه شرق و مغرب بهر روزی نهد روی از خراسان سوی قسطنطین

کند پای ستوران را شکال از موی خوبان چین کند زین غلامان را صلیب و میان زرین

مسلم گردد او را گنج و ملک روم سرتاسر چنان کو را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین

زمین پادشه محمود سوی پادشه سنجر بشغل آمدی کان شغل را دولت دهد تزیین

برآرد شاه آزاده مراد و کام شهزاده که مشکوری بنزد آن و مقبولی بنزد این

چو در دیوان خاتونی بفرمان شهنشاهی بدست زرفشان اندر گرفتی کلک مشکین

ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی همی علمی برآرد ز [illegible] کی نایافته تلقین

اگر چه تیغ و زوبین را شناسد هر کسی قاطع صریر او صد قاطعتر است از تیغ و از زوبین

سر او هر زمان بکشند و آن از تن نیندازد از آن معنی ندارد باک و باشد در بر تسکین

چو از تارک قدم سازد بود مظلوم را حجت چو از قطران کمر سازد کند ایشور را تسکین

کجا اسرار دولت را ابرار و املا کند خاطر چو در دست روان گردد بگوید زان ایمن

ایا بخشنده‌ای که مدح تو بیجان گوید اندر خانه که انتهم بنده احسان هم احسانست و هم تحسین

که مدح تو بر خاطر چنان حجت کند معنی که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین

من اندر دل ز مدح تو فراوان گنجها دارم نشان دارم ز دیگر گنجها از گنج پیشین

قبول خویش کن داماد تا از پردهٔ خاطر عروسانی برون آرم نیک و گران کابین

همی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادی — بران گونه که در دلها همه غم باشد از نفرین
همیشه طبع احباب تو بادا ز آفرین شادان — بقدر دولت سلطان ز نیسان تیرتر تیرین
نهاده بر کف در بزم و پیش دیده شاه — می پرورده قیصر بتی پرورده گرگین
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا — که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

ای نگخته سنبل و ششاد تو بر ارغوان — وی نشسته آهن و پولاد تو بر پرنیان
گر ز سنبل زلف تو خرمن بند بر لاله زار — گر ز عنبر جعد تو پرچین کند بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید — لولو خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو توئی جز تو را — من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو — باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میان شاعر و چشمت سیه از بهر چرا — روز من چون چشم داری و دل من چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت حلقه از بهر چرا — پشت من چون زلف داری و تن من چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود — در خزان من بهار و در بهار من خزان
روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب — گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من — فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان
شاه گیتی و معز الدین و الدنیا که هست — دین و دنیا را از و تایید و بخت جاودان
تا بگردون

تا بگردون در کواکب راقران باشد همی — او بود در دین و دنیا بی قرین صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او باقی است — کو هر طغرل بک و جغری بک و الب ارسلان
گذر از فرمان او کاندر خط فرمان اوست — قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون دین در دل خرد — خدمت او در روان بایسته چون در تن روان
هر که سر از طاعتش دارد نهد بر خاک سر — هر که جان بخدمتش دارد دهد بر باد جان
ای جوان دولت شهی کز همت و احسان تست — نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست در آفاق از مهر تو خالی یک ضمیر — نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آن گروهی کز بزرگان فتحها آرند یاد — خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان
سر ببر دستان شاسنامه تاریخها — چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
تا بشهر اصفهان در ساختی تو دار ملک — توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان
ای عدوی تو شاد و خرم و از تیغ تو — هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
ظفر امعلوم شد کاندر جهان هرگز نبود — چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان
زان دل صافیت چون خورشید پیدا از دل — زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران
نعمت اندر نعمت و نصرت اندر نصرت است — جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان
ملک فی ضمن السلامه خلق فی دار السلام — ملک فی حصن الامانه دهر فی طیب الامان
خسروا پیرایه شاهی بود احسان و عدل — سیرت تو هست این و عادت تو هست آن

تا بپاید نور و ظلمت هم برانسیرت بپای — تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار — همچنین پیروزبخت و کامکار و کامران

ای گوهری که سنگ یمانی تراست کان — وی آتشی که هست ترا آب در میان
فرزند است گوهر تو چو ذره در آفتاب — پاکست کوکب تو چو کوکب بر آسمان
ای آتشی که در شررت معجزات است — وی پیکری که در بدنت مبهم است جان
چرخی وهست بر سر مردان ترا مدار — نجمی وهست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همیجوئی از دماغ — چون هوش جای خویش همیسازی از روان
اندر زبان لفت تازی ترا سخن — وندر دهان دولت باقی ترا زبان
لولو که دید بخته بر روی لاجورد — پرون که دید ریخته بر روی پرنیان
ای کز روز حرب سرافرازی از یمن — آتی که گاه ضرب نسب داری از یمان
در باغ کارزار درخت ظفر توئی — دست یلان ترا چمن و بار تارغوان
کار تو در خزانه دل بر نظام بود — از بهر دست میر برون آمدی ز کان
میر اجل علی فرامرز خسروی — رستم رسوم و معن معانی و سام سان
افراسیاب ملک و سیاوش روزگار — اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند — شد از مدایح دو علی طبع من روان
آن بود

آن بود بر مخالف اسلام کامکار — این است بر معاند دستور کامران
آن بود مصطفی را در حرب کارساز — وین هست پادشا را در ملک پهلوان
ای اختیار خلق و ترا جود اختیار — وی قهرمان ملک و ترا بخت کامران
در راه سیرت تو همی بر خورد خرد — در قدر قدرت تو همی کم شود گمان
آنجا که تو کمان کشی ای میر شیرگیر — بس تیر کز خجل شود و بگسلد کمان
کاریست کار تو همه جامع بر آمده — شاه از تو شادکام و وزیر از تو شادمان
واجب شدست مدح تو بر خورد و بزرگ — لازم شدست شکر تو بر پیر و بر جوان
ای صفحهای عقل ترا ذهن کوتوال — وی خانهای ملک ترا تیغ پاسبان
دانم شنیده تو خداوند حال من — کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آتشکدان تباه — بودم بگرد شهر چو دیوانگان دوان
سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین — بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
دادم لقب معزی و بشنید شعر من — چون دید در مدیح زبانم گهرفشان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم — اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

تو ز هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید — هست وصل و هجر اندر چو سود اندر زیان

دو کشور از حصول خراج دهی خبر — بر منبر از فتوح مداین دهی نشان
زین چرخ پر ستاره کبودی چو لاجورد — و آراسته بلولو و پر ز آسمان

دو کان را خدای جهان معجز آفرید — در دست میر معز ملک خدایگان

وهو المؤید الملک العادل الذی — من جده ودولتها ارادکان

پیغمبر گفته است بدان بود شاد دل — جغری بیاسود ... شاد

واینجا که تیر خویش سوی دشمن افکنی — گردد کمان دشمن تو تیر خیزران
وانجا که تو عنان ز هنگام کج کنی — دو پیش پادشاه شکنی لشکری گران

مبارک مجلست تو باب پدر — للحل فی القبایل و للحل فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل همی شد است — بشنو نوای بلبل گلستان
فرخنده بود بر منتقی بساط اسب — چون آنکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده ز بساط تو بر من که یافتم — از تو سعادت و سر و عمر جاودان
گر پیش شهریار مرا حشمتی همی — حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار — تا بر زیان و سود بود دور آسمان
بادا مخالفان ترا بیم بی امید — بادا موافقان ترا سود بی زیان
چندانکه شادمان بتوان زیست فرخی — چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

۲۹۵

برجای رطل و جام می گوران نهاده‌اند پی   برجای چنگ و نای و نی آوای زاغست و زغن

از خیمه تا سعدی شده وز حجره تا سلمی شده   وز حله تا لیلی شده گوئی شده جانم ز تن

شوان گذشت از منزلی کانجا نبیند مشکلی   از قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان   شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن

ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر   سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا   جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم   دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن

تمثالهای بوالعجب چال آورنده بی سبب   گوئی در ایشان ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن

زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون   دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری برخ چون ارغوان ری تن چو پرنیان   سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون

پیزنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره   زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد   شکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام   مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر بابزن

اندر بیابان بی‌کران کرده عنان دل رها   در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

گه با پلنگان در کمرگه با گوزنان در شمر   گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم   نه چیزی کی محملم در کوه و صحرا کابم زن

هامون

هامون گذار و کوه وش دل را تحمل کرده خوش   تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

هامون نوردی تیزرو اندک خور و بسیار دو   از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن

چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی دوان   چون آتش خاکی روان در کوهسار و در عطن

یاره در آهنگ او حیران بس نیرنگ او   در تاختن فرسنگ او از حد طائف تا ختن

گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته   از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

در پشت او مرقد مرا وز کام او مقصود مرا   من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن

دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف   باقی بدو نام سلف راضی از او خلق زمن

بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب   پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن

آن کامکار محتمل نیکوخصال و نیک دل   شادی طبعش متصل رادی بذاتش مقترن

او را نه بیر مهر و کین او را مسلم بحث دین   او را ثناگو ملک و دین او را دعاگو مرد و زن

هنگام نفع و فایده افزون زمعن زائده   روز نوال و مائده افزون ز سیف ذو یزن

ذو یزن

از غایت اکرام او و ز منصب و انعام او   شد در خراسان نام او چون نام تیغ ذو یمن

آزادگان با برگ و ساز از نعمت او سرفراز   از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن

اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده   کردار او بی شعبده گفتار او بی زرق و فن

دستش گه رفع قلم خدمت بر دفع ستم   در ملک او نقش نعم در ذهن او نقش فتن

الحق که او را آورید آورد لطف جان پدید   ایزد تو گوئی آفرید از جان پاک او را بدن

۲۹۶

ای راه و رسمت خسروی ای نظم و نثرت معنوی   وی حزم و عزم تو قوی وی خلق و خلقت مستحسن

ای در شرف مانند آن کامد ز منبع عبدان   در دشت تیه از آسمان بر قوم او سلوی و من

وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری   بر گردن هر زائری از بر تو بار منن

آنکس که در هر کشوری بگماشت دانا داوری   چون تو نپسندد دیگری در کدخدائی مؤتمن

متن

از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو   اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن

هر دشمنی کاندر جهان کو مر ترا کرد امتحان   انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن

هر کس که با تو سرکشد گردون باو خنجر کشد   چیزیکه از دل برکشد در دم و آغاز دهن

اندر بدن

اعمال را والی کنی کار رهی عالی کنی   هندوستان خالی کنی از نکته و زبرهمن

هر کو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو   حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از دایه لبن

گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکرم   فکر تو اندر خاطرم پرورده هست از ذو فطن

مدح تو بنگارم بسی شکر تو بگذارم همی   وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن

مشمر ز طبع من زلل مشناس در شعرم خلل   گر من ز ربع و از طلل در مدح تو گویم سخن

نغز و بدیع است این نمط در درج مسهو و غلط   ز انسان که در درج سقط یا قوت و در و مرجن

تا ماه نیسان برزان بندد حلی با دوران   گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن

بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر ز دی   میران بامرت مقتدی خوان عبرت مرتهن

کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو رهین   کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لگن

فرمایش

فرمان بر توانس و جان در شهر مرو شاهجان   وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن

فرمان تو نفع بلا عمرت موبد در علا   تا نفی را گویند لا تا وقع را گویند لن

گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان   گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب   گفتا شب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم بیک مکان نشینم بیک قرار   گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان

گفتم که از خط تو فغانست خلق را   گفتا ز خسوف مه بود خلق را فغان

گفتم که گلستان شکفته است بر رخت   گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان

گفتم رخ تو راه قلندر ربن نمود   گفتا که ماه راه نماید بکاروان

گفتم ز چهره تو شدم راز یان رسید   گفتا ز ماه تا رقصب را بود زیان

گفتم عجب بود که در آغوشش گیرمت   گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان

گفتم که بر کف تو ستاره است جام می   گفتا که با ستاره بود ماه را قران

گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست   گفتا بزم گاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب داور عجم   گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان

گفتم که سید الوزرا صدر روزگار   گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان

گفتم مظفری همه وقت کامکار   گفتا موفقی همه کار کامران

گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخاست | گفتا که اوست واسطه عقد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد | گفتا وزیر داده است و جهان ستان
گفتم گمان کس نرسد در مناقبش | گفتا که در مناقب او کم شود گمان
گفتم بعقل و جود و هنر یافت منزلت | گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که مملکت نبود تا نجز باو | گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را | گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد | گفتا ز فرقدان رسد تا بقیروان
گفتم ستاره وار زند روز رزم رای | گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم نهند بر حذر از رای اوست رای | گفتا تبرک باخبر از جود اوست خوان
گفتم کند بحزم ز سنجاب سخت سنگ | گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان
گفتم اجل برزمگهش گوید الحذر | گفتا امل ببزمگهش گوید الامان
گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور | گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان
گفتم خلاف او بدل اندر چو آتش است | گفتا آتشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتم که چیست خون عدو بر حسام او | گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان
گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش | گفتا همان که باد خزان کرد با رزان
گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت | گفتا شود هلاک چو بهمان و چون فلان

گفتم که

گفتم چه وقت غاشیه او کشد فلک | گفتا چو آب با رنگ آرد بزیر ران
گفتم شود بعدل عنانش همی سبک | گفتا شود بتیغ رکابش همی گران
گفتم همه بتیغ کند پای در رکاب | گفتا همه بسعد زند دست در عنان
گفتم چه کرد کلک چو بشنید نام او | گفتا که بنده وار کمر بست بر میان
گفتم بنان او گه توقیع ساحر است | گفتا مگر ز سحر نیا کرده بر بنان
گفتم ز امتحان کف او هست بی نیاز | گفتا که بی نیاز بود بحر ز امتحان
گفتم که هست کلکش چون خیزران بحر | گفتا بلی بحر بود جای خیزران
گفتم که از جنان همه شادی خبر دهند | گفتا که گرد مجلس او آن خبر عیان
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل | گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
گفتم که جای جود و سخا دست و طبع اوست | گفتا که جای زر و گهر معدن است و کان
گفتم که بود بخشش او ابر نوبهار | گفتا نباشد ابر گهربار و زرفشان
گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم | گفتا هوای خدمت او هست بی هوان
گفتم بجود کرده سپه را رهین شکر | گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
گفتم که تافت رافت او بر جوان و پیر | گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر سفینه | گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر زبان
گفتم که مدح گوی و ثناخوان او بسی است | گفتا که چون تو نیست ثناگو و مدح خوان

گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت | گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم که این قصیده بدیع است و نادر است | گفتا که این قصیده بسی بهتر است از آن
گفتم بمدح خواجه روان است شعر من | گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان
گفتم سخاش داد مرا وعده در بها | گفتا کفش وفا کند آن وعده در زمان
گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر | گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
گفتم مباد هیچ کس معالیش را زوال | گفتا مباد هیچ معانیش را کران
گفتم که شادمانی او باد پایدار | گفتا که زندگانی او باد جاودان

شد خراسان بسان خلد برین | در راحت گشاد روح امین
تا رسید از عراق خرم و شاد | سیف دولت امیر شمس الدین
آن امیری که رای روشن او | خاتم ملک را شد است نگین
اجل آنجاست کو کشید کمان | نصرت آنجاست کو گشاد کمین
پیش سلطان ملک که بود چو او | بقبول و بحشمت و تمکین
در عزیزی چو او کرا دارد | برکیارق که هست شاه زمین
گر بگردی ز روم تا هند | ور بپویی ز مصر تا در چین
تازه تر زو نیابی اندر صدر | چهره تر زو نیابی اندر زین

دو سه

دو سه را سپاه سالار است | که روانها بمهر اوست رهین
ظفر و نصرت ار بر و ز نزند | علم او علامتی است مبین
ای امیری که از تو آموزند | امرا رسم و سیرت و آیین
همه عقلست با دل تو ندیم | همه جود است با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو ابری | که از او خون صرف خیزد هین
روی لشکر تویی بصلح و بجنگ | پشت لشکر تویی بمهر و بکین
بدرد زهره چون بگویی هان | بدمد جان چنانکه گویی هین
تا برآورد رایت عالیت | از نشابور سر بعلیین
زنده گشتند امتی بجان | شاد گشتند لشکری غمگین
آمدی تا تو سلامت باشی | پای گوران ز دست شیر عرین
هر کجا عزم و همت تو بود | چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خشنود باد در محشر | جان سلطان ملک بخلد برین
کرده اقبال و فر این سلطان | بر تو فرخنده جشن فروردین

ای جهانداری که اصل دولت ایام تو | حجت فتح و دلیل نصرت اعلام تو
بشکند ناموس صد لشکر یک تهدید تو | بگسلد پیمان صد دشمن یک پیغام تو

هر دو ز بره با چو گر ۶۴ ن

صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او   دور گردون آنچه حاصل که باشد کام او
گرچه احکام نجوم محکم است اندر حساب   در شروع و در ظفر محکم‌تر است احکام او
آن خداوند یکه او اقلیم و اقلام ...   قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی   تا بود چون بندگان گردون ... رام او
جان ستاند بی ... از دشمنان   راست گوئی دست عزرائیل گشت اندام او
تیغ خون‌آشام او چون چاشت کرد آهنگ جنگ   صبح دشمن شام گشت از تیغ خون‌آشام او
چون شد از سم ستوران پشت ماهی روی ماه   روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترد   هر که او دشمن شود اندر فتد در دام او
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام   نوش نعمت زهر محنت کرد در اندر کام او
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او   در هزیمت مایه ادبار شد انجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران ...   شد جهان در چشم او چون دیده هم‌نام او
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد   چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر بران تو او را در قفا   هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
هست عاشق بر سر اعلام و نصرت ...   زانکه با اعلام تو است آسایش اعلام او
گر بخوانی از خطا خان را سوی درگاه خود   آتشین گردد ز تعجیل اندرون اقدام او
گر فرستی یک دو چاوش را سوی فغفور چین   مسجد جامع کنند از خانه اصنام او

رفت

رفت نوشروان و نام او ... در جهان   از تو عادل‌تر ز نوشروان ... هنگام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی   رای ملک‌آرای تو روشن‌تر است از جام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و مشتاق توست   هست از خیر و سلامت بهره از اسلام او
خسروا شاها ترا خوانده همی گردون که هست   اختر فرخنده‌تر از اختر و اجرام او
همچو کیوان اختر راننده و فرمان پذیر   تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور از دست بتی کز ... ...   سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستانی تازه کن   مجلس میمون خویش از عارض ... او
از شعاع مجلس تو روشن است ایام ما   هر که زین مجلس بتابد تیره باد ایام او
هست بی حد و نهایت با تو انعام خدای   تا جهان باشد تو باشی شاکر انعام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو   روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار و خسرو و خلق زمانه‌ای   و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش   ایزد بفضل ساخته کرده‌ست کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان توئی   خلق زمان بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک توئی در تبار خویش   داود و سلیمان بود اندر تبار تو
سعدین را ... نبود دست بر فلک   روزی که آفرید ترا کردگار تو

فغفور چین پیاده بخدمت روان شود   گر بگذرد بکشور چین یکسوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار   دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هرگه که آفتاب ترا چند ای ملک   خواهد که او شود چو فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها   دریا خجل شود ز کف بدره‌بار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای   نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان باشطار شکار روند خسروا   باشد شکارها همه در انتظار تو
در آرزوی آنکه بگیرد اگر شکار   نخجیر برکشد رده بر رهگذار تو
از روزه آنچه رفت ترا با ...   باقی بود موافق خدمت گذار تو
وانجا که دین ... زهره که تو شود   پیوسته ماه روزه بود در اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدارات بر مدار   جز بر سریر ملک مباد امدار تو
مداح تو معزی و راوی لشکرشکن لبان   تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تختگاه پادشهی جایگاه تو   آراسته است مملکت از تختگاه تو
هستی ندیم خسرو و دولت ندیم تو   هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه جهانی و کس نیست فخر تو   شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهی است کین تو که همه زهر دارد آب   افتاده دشمنان تو در قعر چاه تو

ماهی که

ماهی که زیر سایه او لشکری بود   بنگر که در سه علم تست ماه تو
از آفتاب باز نداند ترا کسی   گرد از آفتاب قبا و کلاه تو
هر گه که در شکار و سفر باشی ای ملک   آب رونده گرد بشوید ز راه تو
ور آب کم بود سپه و لشکر ترا   ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
تا بخت جاودان تو داده‌ست فرخاه   گلپایگان بهشت کند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد همی ترا   خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت کامران   جاوید و شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و قرن بود اندرین جهان   فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پرستنده قدر پرورای تو   وای اختران چرخ همه خاکپای تو
هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه   دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار   موجود نیست در همه عالم ورای تو
مشهوری بحشمت موروث و مکتسب   اصل است نفس پاک دلیل و گوای تو
لیکن ترا ستیزه تفاخر بود بنفس   کز نفس خواست دانش و ذهن و ذکای تو
از دیگران بدین فضیلت زیادتست   عز و جلال و مرتبه کبریای تو
نحس زحل همی رود و سعد مشتری   از آسمان برابر خشم و رضای تو

بحریست موج زن صدفی درفشان در او — دست جواد و خانهٔ معجز نمای تو

آزادگان شوند ترا بنده بی بها — هرگه که بنگرند بفر و بهای تو

تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو — آمین کند ستاره چو گویم دعای تو

خوشتر ز مژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال — در گوش بندگان سخن دلگشای تو

در مجلس تو ساقی و می حور و کوثرست — ماند بخلد مجلس راحت فزای تو

گر خلد آن جهانی نیز است جسته ترا — اکنون بهشته باری خلد است جای تو

ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی — تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو

پرواز دولت و طواف فرشته — گرد سرای پرده و گرد سرای تو

معلوم رای تست که هستم ز دیر باز — من بنده در سرای تو مدحت سرای تو

هرچند قادرست زبانم بنظم و نثر — امروز عاجز است ز شکر عطای تو

گر من زبان خلق ستانم بعاریت — شکر عطای تو نگذارم سزای تو

چون در کف از عطای تو دارم هزار کان — خواهم هزار جان که بکارم ثنای تو

آری هزار جانی زیبد ترا ثنا — چون زر هزار کانی بخشد عطای تو

تا مهر بر سپهر تابد خجسته باد — روز جهانیان ز بقا و لقای تو

پاینده باد دایم و تابنده در جهان — چون دهر و چون سپهر بقا و لقای تو

هرگز برون مباد سر چرخ چنبری — یکدم زدن ز چنبر مهر و وفای تو

آمد

آمد رسول عید و مه روزه نام او — فرخنده باد بر شه گیتی پیام او

سلطان جلال دولت باقی معز دین — شاهی که هست دولت و دین زیر نام او

فال جهان خجسته شد و کار دین تمام — از همت خجسته و عدل تمام او

ایزد مقام دولت او ساخت از فلک — جز وهم آدمی نرسد در مقام او

گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده — در دست شهریار نگه کن حسام او

گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام — تیغ است زهر خسرو و تیرست دام او

شمشیر شیر او چو برون آید از نیام — باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او

اسب بلند او چو بساید زمین بنعل — سعد سپهر بوسه زند بر لگام او

جوید همی کلاه غلامش امیر شام — تا افسری کند ز کلاه غلام او

آورده ماه روزه بسلطان پیام عید — سلطان بخیر داد جواب پیام او

هر شب که جام آب بکف بر نهد فلک — خورشید و ماه را همی آید ز جام او

گویی که از بهشت فرستد هر شبی — بر دست جبرئیل شراب و طعام او

تا هر که مؤمنست بر او واجبست حج — جز کعبه نیست قبلهٔ بیت الحرام او

باد ادام عدل شهنشاه روزگار — آسوده باد ملک ز عدل مدام او

روز همه مبارک و در ورزش همه چو عید — کارش بکام دولت و دولت بکام او

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او — تا ملک پادشاست تو هستی نظام او

هرکس که او امام جهانست از علوم — چون بنگرم تویی بحقیقت امام او

بر فتح قادرست حسام خدایگان — زیرا که هست کلک تو یار حسام او

از دولت و کفایت و تدبیر رای تست — در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او

گر قبله شد مقام براهیم در عرب — اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او

بازارگان که دست تو بیند بگاه جود — باشد محال بر لب دریا مقام او

تا ابر نوبهاری دیدست دست تو — از شرم خوی گشاده شدست از مسام او

چون مرکبی است بخت تو بر چرخ زود گرد — هشت اختران همه طرف ستام او

ماه نو و مجره و پروین و فرقدین — نعلست و تنگ و مقود و زین و لگام او

بادی است مرکب تو که در مدتی سبک — پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او

ابریست بی خلاف که در سیل و در سهیل — خیزد ز رعد و برق ز گام و ز لگام او

گردون مشعبدست و جهان بحر بازیست — خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او

او صید تو است اگرچه زمانه است صید او — او رام تست اگرچه زمانه است رام او

از دشمنت همی کشد ایام انتقام — تو ساکنی و فارغی از انتقام او

دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی — جز جان دشمنانش نسازد نیام او

گردون در امید چو بر دشمنت ببست — زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او

چون روزگار دام حوادث بگسترد — جز پای حاسدانش نباشد بدام او

باد شمال چون سوی دولت گذر کند — آرد بمجلس تو درود و پیام او

چون دولت اهتمام نماید بکار خلق — گردد بهمت تو تمام اهتمام او

هرکس ز روی عجب کند با تو احتشام — باطل شود ز حشمت تو احتشام او

از آنکه احترام کند رای شهریار — افزون شود بحرمت تو احترام او

کعبه است درگهت که همه خلق روزگار — بوسه دهند بر در و دیوار و بام او

پیدا ز رای پاک تو باید گذشت شب — تا بر دمد ز شرق اقبال نام او

هرکس که عقل و فضل ترا بندگی کند — باشد ز عقل کامل و فضل تمام او

جز تو که داند از وزرا در همه جهان — رد و قبول شرع و صلوة و صیام او

یک هفته گر ترا شود آزاده غلام — خواهد مه دو هفته که باشد غلام او

ور چاکری از آن تو بر ما کند سلام — باشد همه سلامت ما در سلام او

حبل متین بنده معزی مدیح تست — واجب کند به حبل متین اعتصام او

چون مدح تو کند سبب احتشام تو بس — تا حشر نگسلد سبب احتشام او

از آنکه تو قبول کنی در وفای خویش — ایزد کند قبول صلوة و صیام او

از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست — بر آسمان رسید ز مدحت کلام او

در قوت از شراب و طعامست خلق را … شکر و ثنای تست شراب و طعام ما

انگشتری و خط تو بر دام او کواست … بگشای دست همت و بگذار دام ما

تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل … یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام ما

می خور ز دست او که بنفشه است و کهربا … زلفین مشکبوی و لب لعل فام او

در حاسدت ملام کند مر ترا کسی … تو می ستان و باک مدار از ملام ما

رای و کفایت و هنر تو دلیل باد … بر دولت موید و ملک مدام ما

تا روزگار سپهر هیونی بود درست … بر دست امر و نهی تو باد از مام ما

دینی که از علوم تو آراسته شد است … تا دامن قیامت بادی قوام او

ای آسمان مسخر حکم روان تو … کیوان پرنده بخت جوان تو

خورشید عالمی که بهنگام رزم و بزم … گر زین و گاه تخت بود آسمان تو

گر در زمان مهدی آیین شود جهان … امروز اینست جهان در زمان تو

هر روز بامداد سپهر دولت بلند … بندد بدست خویش کمر بر میان تو

هر چند وحی نیست پس از محمد مصطفی … وحی است هر سخن که رود بر زبان تو

از بهر آنکه هست گمان تو چون یقین … هرگز مرا غلط نزود در گمان تو

ایزد با شکار و نهان پارت است از آنکه … با آشکار تو است برابر نهان تو

پشت ولایت است و پناه شریعت … شمشیر تیز و بازوی کشورستان تو

جایی نماند در همه عالم شرق و غرب … کانجا نشد بر دمی نام و نشان تو

خاک است و باد بر سر و بر کف عدو ترا … از آب رنگ خنجر آتش فشان تو

گویی خلیفه دم عیسی مریم است … در بارگاه و مجلس کلک و بنان تو

گویی ز حربه ملک الموت نایب است … در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو

سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو … نحست هر کجا که سبک شد عنان تو

بس دشمن سبک سر با لشکر گران … کاخر سبک بخست ز گرز گران تو

جان پرور دکسیکه بنو شد شراب تو … فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو

وز آنکه هست بر سر خوان مدح خوان … خواهد که روز بزم بود مدح خوان تو

هستند امتی همه از اعتقاد دل … بعد از خدای عز و جل در ضمان تو

چون حاجتی بود ز تو خواهیم از خدای … زیرا که بندگان خداییم و زان تو

بالیع جود پرور تو ساز کار باد … هر می که از پیاله شود در دهان تو

پیوسته باد گنج طرب زیر مهر تو … همواره باد اسب ظفر زیر ران تو

باد اطراز دولت و رخسار خسروان … دایم بر آستین تو و آستان تو

از روزگار باد ترا صد هزار شکر … ای صد هزار جان همه پیوند جان تو

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه … نوبهار ملک و دین و آفتاب بخگاه

جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا … جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه

اصل شاهی گر هنر باشد تویی اصل هنر … پشت شاهی گر سپه باشد تویی پشت سپاه

ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای … ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه

روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر … چون گنهکاران بروز محشر از بیم گناه

پیش تو دشمن چنان گشته بدید رو صفت … همچو پیش ماه ماهی همچو پیش کوه کاه

دشمنانش را همی بینم ز محنت چار چیز … اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه

دوستانش را همی بینم ز دوران چار چیز … سعد بخت و روز چرخ و فر مهر و نور ماه

ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست … وی خداوندی که هستی خسرو ایران پناه

آمدی مهمان فرزند و وزیر خویشتن … آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیکخواه

آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان … وان وزیری کو همی باقی کند ملک اله

همچو رضوان آمدی مهمان فخرالملک خویش … چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه

لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر … دوده اعقاب فخرالملک را فخرست و جاه

تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام … تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه

بندگان تو چنین دارند فخر و منزلت … چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه

فرش دولت گستراند هر که او دارد نسب … آب حیوان بگذراند هر که او داند شناه

(تا کی باشم)

ار که باشد آدمی در عالم و دیو و پری … ار که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه

در سعادت باد هر جا که باشی روز و شب … در سلامت باد هر جا که باشی سال و ماه

شادی و شاهی تو داری تا جهان باشد بمان … همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا ابر دولت نثاری کرده … در بهار از شادی و رامش بهاری کرده

ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار … روزگار ما به از هر روزگاری کرده

جبة شکر خدا او کرده دین را عز … یکتنا می جبة شایسته کاری کرده

پادشاهان پیشتر گر رسم نیکو داشتند … تو ز رسم پادشاهی اختیاری کرده

در جهان داری حصار از سنگ و آهن ساختند … تو ز بخت و عدل دنیا را حصاری کرده

تا ترا داده است یزدان همت و فر علی … تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده

کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار … تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده

چنیم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر … هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده

در همه کاری ترا فرخنده و میمونست فال … لاجرم میمون و فرخنده شکاری کرده

چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب … وز سپاهت دشت را چون کوهساری کرده

من چنان دانم همی کز خون نخچیر حلال … کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده

ای خداوندی که بخت تو است بر گردون سوار … بنده را بر مرکب دولت سواری کرده

۳۰۵

زانجا که گیتی تباهی زینهاری کرده

گوش دولت شنود چون من بگویم ترا — کز هنر در گوش دولت گوشواری کرده
تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار — زانکه در گیتی بدولت شهریاری کرده
در سعادت باش با هر جا که باشی نیکبخت — کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه — بدین و دانش و داد وزیر شاهنشاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک — عماد دین خداوند حق عبید الله
بلند همت و کوتاه دست دستوری — که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه
مقدس است و منزه ز عار و عیب چنانک — همیشه ز دروغ و فرشتگان ز گناه
صحیفه هنرش بیکرانه دریائیست — که وهم از او نتواند گذشت بی‌شناه
بخط عدل و سیاست بروی عالم بر — نوشت همت او ستنا فاجسناه
میان بادیه قهر در شب بدعت — زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
چو ماه دولت او ز آسمان ملک بتافت — زمانه باز ره آمد بروشنائی راه
جباه نامور از آسمان بوسد چرخ — که پیش او بزمین بر همی نهند جباه
ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل — و یا شمایل تو بر فضیلت تو گواه
رکاب و رایت شاه از ظفر نشانه ببیافت — چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه
سموم خشم تو و زمهریر کینه تو — بران زمین که وزد روز رزم باد فراه
معانداز

معاند از ادرا استخوان بسوزد و مغز — مخالفان ز ادرا پشت بشکند باد
زبهر جامه خصمان و نیکخواهانش — همی کنند شب و روز صنعت جولاه
بدست قدرت برکارگاه ظلمت و نور — یکی گلیم سیه بافد و یکی دیباه
سپاس و شکر خداوند را که کار جهان — تو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه
کجا وزیر تو باشی ملک بنزد خورشید — ستارۀ لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
تراست همت حشمت فروز بدعت سوز — تراست دولت همت فزای محنت کاه

صد هزاران سال میمون باد جشن مهر ماه — بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه
بندگانش مهر و ماهند و ز فرخ طلعتش — روز ایشان هست فرخ‌تر ز جشن مهر ماه
بخت اسلام است و از عدو ز نصرت و تایید — عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
نه بعدل اندر فلک زاد است چون او شهریار — نه ملک اندر زمین دیدست چون او پادشاه
از هنرمندی و مردی پاک دین و پاک تن — و ز خداوندی و شاهی بی‌گزاف و نیکخواه
ملک بیحد و سپاه بیکران دادش خدای — این چنین شه را نشاید جز چنین ملک و سپاه
حرز وی اورا سزاوارست کز فرهنگ او — قیمت تاج و نگین و تیغ و کلک و تخت و گاه
هست رایش خلق را سوی سعادت راهبر — همبارک رای او سوی سعادت نیست راه
روی نصرت شعلۀ شمشیر او دارد سپید — روی دشمن را پی شبرنگ او دارد سیاه

قصیده

۳۰۶

وعدۀ خلد و وعید حشر بنماید همی — دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
خلد پیشی چون کنی در بزمگاه او نظر — حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه
خانیان از تاب تیغ او همی گویند وای — رومیان از ترس تیر او همی گویند آه
ای بحب رای تو رای بداندیشان هبا — وی بپیش عزم تو عزم ستمکاران تباه
ای ز جاری مقدس همچو عیسی از دروغ — وی ز پیدای منزه همچو یحیی از گناه
از تو دارد هر کسی در ملک و دولت نام و نان — و ز تو دارد هر کسی در دین و دنیا عز و جاه
گر سراز شادی بیفرازی کنون وقت ویست — ور رخ از عشرت بیفروزی کنون گاه است گاه
خاصه کز باد خزانی هم بباغ و هم براغ — شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه
در چنین فصلی سزد گر جام می‌گیری بکف — در چنین وقتی سزد گر حق می‌داری نگاه
در همه وقتی چو دل یکتا تو داری پشت حق — باد پیش قامت تو قامت شاهان دوتاه
تو معین شرع بادی و ترا ایزد معین — تو پناه خلق بادی و ترا ایزد پناه
خشم تو مانند آتش باد و کمراه چو موی — کین تو چون باد صرصر باد و بدخواهان چو کاه

ای خداوندی که در روی زمین داور توئی — رکن اسلام و معز دین پیغمبر توئی
ملک را خاتم توئی و تخت را افسر توئی — دهر را رهبر توئی و خلق را داور توئی
وان کجا خاتم بود شایسته خاتم توئی — وان کجا افسر بود شایسته افسر توئی

قصیده

گرچه حاضر نیست حیدر در عرب با ذوالفقار — در عجم با تیغ هندی با چو حیدر توئی
آنکه او با نصرت دین هر دری بند و کمر — وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در توئی
وانکه او از حوزۀ اسلام بر دارد ستم — وانکه او جزیت نهد بر گردن قیصر توئی
از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس سخن — تا که قهار چلیپا و بت و بتگر توئی
هفت کشور را توئی سلطان ولیکن روز فتح — در میان هفت کشور مقصد کشور توئی
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی — تا میان عالم اندر عالم دیگر توئی
ای جهانداری که خورشید فلک موکب توئی — وی شهنشاهی که جمشید ظفر خنجر توئی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان توئی — چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر توئی
در مبارک دست تو شمشیر گوهربار تو — سد اسکندر بود زیرا که اسکندر توئی
رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود — تا بهشت بزم را بخشنده گوهر توئی
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز از تو — تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر توئی
خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند — زانکه سلطان نکوکار رهی پرور توئی
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل — کای نشابور از بهشت عدن خرم‌تر توئی
خسروا شاها گرآید عمر برهانی بسر — تا قیامت وارث عمر جهان چاکر توئی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من — پیش سلطان جهان حق مرا حق ور توئی
گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق — بخت گوید کای معزی شاعر سرور توئی

٣٠٧

چون نهم سر بر زمین خدمت شاه جهان   آسمان گوید که تاج شاعران گیتی توئی
یاور و دارنده عمر تو باد اکرد کار   زانکه دین و ملک را دارنده و یاور توئی
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد   زانکه شاه عدل و سلطان نکوگستر توئی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی   وز فرخی و شادی آورد کاروانی
گر جشن مهرگان نیست امروز پس چه باشد   از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی   ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فر تو هست گوئی در هر سری چو چشمی   مهر تو هست گوئی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری   گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی   وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی   وان کیست کو بدی بر تو کشد کمانی
بی حکم تو نغرد شیری به مرغزاری   بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بینند از تیغ تو نشانی   ور قوم روم یابند از تیر تو نشانی
در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی   در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
هر نصرتی و فتحی کز تو شود هویدا   در چشم بدسگالت تیریست یا سنانی
هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو   صد درد بیش دارد زیر هر استخوانی

از خدمت تو سود است ای شاه بندگان را   هرگز نبود کس را از خدمتت زیانی
اجرام آسمان را گشته است خدمت تو   فرخنده رازداری پیروز ترجمانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت   پر عنبر است و گوهر پیش تو هر دهانی
از فر دولت تو گفت اگر بیابد   عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
بگشاه پادشاها بزم تو تا قیامت   خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
بادی چنین که هستی شاه کامکاری   بادی چنین که هستی با بیت کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد بی تو   بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

هست گوئی بحکم بار خدای   آفتاب اندر این خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی   بر نهاده کلاه و بسته قبای
سایه ایزد است شاه جهان   آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان   شاه مکاربند و کارگشای
شهریاری که رای روشن او   چون یکی آینه است عدل نمای
هر که آن آینه بگیرد زنگ   کس بگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست   گر به بیند حسود یاوه درای
ز آهن تیغ شاه گوید آه   ز آتش خشم شاه گوید وای

٣٠٨

مختصر چند شعر خواهم گفت   اندر این بزمگاه روح فزای
میهمانان و میزبانان را   دیده اند و شنیده در هر جای
دیده یا شنیده هرگز   ای جهان دیده زین همای
چون وزیری که دولت او را گفت   هم بسی بخش و هم همی بخشای
آنکه از بخشش درست شده است   قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر به فر دولت شاه   این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بقبضه خانه خان   بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم   ای ولی پرور عدو فرسای
بر سعادات تخت تو که سزاست   بر مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند   ماه را بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک   شاه باش ای بزرگوار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان   تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش   گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری   وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی   چو روز رزم بود آسمان با کمری

فلک نه‌ای بقدر بلند چون فلکی   عمر نه‌ای و بعدل تمام چون عمری
موافقست مراد ترا قضا و قدر   مگر وکیل قضائی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایه ملوک بود   تو آفتاب جمالی و مایه هنری
وگر بباید خوشنودی خدا و پدر   تو اختیار خدا و ستوده پدری
رسوم داد تو دادی و جمله ملک تراست   نه فهم از دو برون رسم و راه دادگری
وگر بقول مشایخ سکندری ملکا   وگر بقدرت باری سکندر دگری
ز گوهر تو چو داود زان بود فرزند   که تو نبیره داود و ارسلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود   تو در سرای سعادت نشسته با پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت   همی بهمت عالی ز عرش برگذری
زبسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد   درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر   بباد داد تن خویشتن ز خیره سری
رسول و بوالبشر اندر بهشت فخر کنند   که فخر دین رسول و بشیر بوالبشری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند   اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان تراست سپر   تیغ تیز تو خلق خدای را سپری
کنند گر همه خسروان خرید و فروش   تو زر سرخ فروشی و نام نیک خری
بدان وطن که در او سایه سعادت تست   بدان وطن نتواند گذشت دیو و پری

زاسرهنه جهان باد و خود درو دهش / هان هست کند امنی کی تو باده خواری

همی نگار شود روی حور فرش ترا   بر آن امید که یکراه روی او بینی
گشاد بنده معزی در خزانه شعر   نمود گوهر حکمت ز خاطر کهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید   که در مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش   بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
موافقان ترا باد لهو و سور و سرور   مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی   جهان را خداوند صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی   بعدل و هنر شهریار زمانی
شه خیره بندی و کشور گشایی   شه ملک بخشی و گیتی ستانی
بدیدار روشن تر از آفتابی   بمقدار عالی تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری   چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
قبادی دگر در میان قبائی   جهانی دگر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدائی   بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمائی   ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر   بر اندیش تو جان دهد رایگانی
تو اندر دل شهریاری ضمیری   تو اندر تن بختیاری روانی

اگر شهریار هنر عقل باشد / تو اندر هنر عقل او بی زبانی

زخارا

زخارا همی نیزه بیرون گذاری   از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا گیتی‌ستان ظفر داد و دولت   همی مهر و تشریف و نصرت ستانی
گر از سیر سیاره و دور گردون   کسی مرگ باشد کسی زندگانی
تو گردون و سیاره در دست داری   که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی به شش سال ایران و توران   نمودی دل و زور الب ارسلانی
گرفتی دگر سال هندوستان را   بتیغی که دار هندوستانی
فلک مژده داده است مرحاجیان را   که در بادیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان بخش عادل   پیمبر چنین داد ما را نشانی
که از امتم پادشاهی بیاید   پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او شهره را رهنمائی   کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر   پدید آمدان پادشاه و تو آنی
ز عدل تو اندر میان بیابان   کند میش با گرگ بازارگانی
بجائی که با بیم رفتی مبارز   همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشه خویش در دل   بدانسان که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم   چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی
معانی بنام تو نازد همیشه   چو بنده معزی بنظم معانی

بگاه جوانی ترا شکر گوید   که نیکو بود شاکری در جوانی
همی تا گل بوستانی بروید   به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا گل ارغوانی بخندد   بدست تو بادا می ارغوانی
بماناد با فرخی و سعادت   دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمنبرا صنما یار غمگسار منی   ستاره سحری آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلکی   بموکب اندر گوئی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان گران قوام   ز دلبران توئی اندر جهان گران ثمنی
بروی خوب شدی چون پیمبر چاهی   مگر پیمبر چاه زنخ که چاه ذقنی
خوش است یاسمن و عنبر و تو ای دلبر   ببوی عنبر ناب و ببوی یاسمنی
ندید هیچکسی تنگ در میانه سیم   چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم   بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
بغمزه دلبری و جان ربائی از مردان   مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین   که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی بگوهر تیغش نگر که گوئی هست   بآهن یمنی در ستاره یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد   ز بیم او شود اندر نمود کبر و منی

جو گرز

چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست   هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی
شهنشها ملکا شیر و آتش خوانم   که آتش طرب انگیزی و شیر تیغ زنی
سپاه دار رسولی و سید ملکان   پناه لشکر اعدا و لشکر حسنی
همیشه پیشه تو کندن و فشاندن است   که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمن است   بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
هنر یکی صدف است و تو در آن صدفی   جهان یکی بدن است و تو روح آن بدنی
چنانکه بر فلک آفتاب و زهره و ماه   توئی که باده و پیر شاد مانی این وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست   سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
و گر شکار کنی هم ترا سزد ز جهان   که در شکار زنه گور شش همی فکنی

شخت باد هیی دولت خوش / بگو جهان دگر دو جاه و پیرهنی

خدایگانا گوئی که مدح توصنعی است   که طبع بنده معزی همیکند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار   میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار   تو زمانه مهنا و دولت تو هنی
خدای کرده بکام تو بخت و فرزندان   که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چو تو ندید و نشنید زمانه سلطانی   چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی   جهان نبیند چون تو دگر جهانبانی

هر انجمی که پرستد بجز تو شاه را   همی پرستد جز کردگار یزدانی
بغرب تابع فرمان تست هر ملکی   بشرق بندهٔ احسان تست هر خانی
مرا بزرگ نیاید که گشت مسخر تو   عراق و رومی و شامی و هم خراسانی
فزود همت تو باشد ار پدید آرد   بجای هر شهری کردگار کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال   بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
اگر بروم بخوانند نام رات بجای   صلیب را نزد سجده هیچ رهبانی
عجاب پیش هنر و دولت تو زان چه شگفت   که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو   چنین درخت چنین دولتی و بستانی
اگرچه ایزد در هنگ کرد با سرهنگ   بدولت تو همه نعمتی و احسانی
از این بزرگترش نعمتی نداد خدای   که داد ویرا خلیفه چون تو مهمانی
نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست   اگر بدی بدل هر یکی دگر جانی
زنیک عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست   ز میزبانی او نیز نیست تاوانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی   مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد   برون ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانی
ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین   که جز ثنا نبود طاعت ثناخوانی

خدای عالم از اسرار خویشتن داند
دگر نشان تو جاوید [illegible]

خدای حافظ تو باد [illegible]

ای بر

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری   آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب   داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از بنفشه زلف سیه با حلقهای سنبلی   وز خم جعد شکن با تودهای عنبری
لاله گون روی تو دارد دیدهٔ من لاله گون   چنبری زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو   پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار   گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند   بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران   زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست   دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هرچه باید خسروی را از حشمت و جاه و شرف   ایزد آن جمله بداده و داده است جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان   از پری و دیو تا کی در خم انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد   آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد دیگر داستان مدح او اولی‌تر است   از هزاران داستان بهمنی و نوذری
شهریارا تخت تو گویی سپهر دیگر است   زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتابست و تویی آنکه سپهر است و زمین   بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
او بگنبدها که دارد بر چهارم گنبد است   تو بکشورها که داری بر چهارم کشوری

آن بزرگان گرچه [illegible]

آب دریا قطره قطره لولو مکنون شود   گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
از شرف بر شاخ طوبی سرفرازد هر درخت   چون تو از بهر تماشا بر گلستان بگذری
سنجر و طغرل بک و چغری بک و الب ارسلان   حاضر نیاید بعینی تا تو شها ایدری
بلکه تو زایشان بسی عادل‌تری کان خسروان   جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد   تا بساط سبز گردون را ثریا گستری
تا بحشمت کامرانی تا بهمت زر دهی   تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری   نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته باید دیدار تو بعالم در   خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک و سزاوار او تویی بیقین   خدای ملک نبخشد بناسزاواری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت   بتی نماند در ملک روم و زناری
موافق تو باقبال تو سرافراز است   مخالف تو نباشد مگر نگونساری
بروزگار تو نیکی رسد بجای بدی   میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
مراد کار تو دولت چنان همی سازد   که در جهان نرود بی مراد تو کاری
عماد دولت و نعمت خدای قسمت کرد   بمال گشت جمال ترا خریداری
درخت و باغ و عمارت که ساختست ترا (باغ عمادی اگر)   ز باغ و قبهٔ کسری بهاست بسیاری

چنین درخت و چنین باغ [illegible]
کسی [illegible]

ز زر ناب

ز زر ناب و گهر بر درخت طاوسی   میان باغ ز یاقوت سرخ گلناری
نشست بر سر صندوق باز غره زنان   نمود با دم طاوس خوب کرداری
چهار کاهود و مردند در میانه باغ   همی زنند بگرد درخت هنجاری
ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید   نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری
از این جواهر و زین عطرها هزار یکی   گهر فروشی هرگز ندید و عطاری
اگر بشرح بگویم صفات این مجلس   نماندم ملکا فکرتی و گفتاری
سپاه دار تو شاها چنین کند خدمت   که دید در همه عالم چنین گهرباری
نثار کرده ز دنیا و خواسته ملکا   که هدیه کردی جانی بجای دیناری
اگر بخواهی امروز جان بر افشاند   که مال را نبود قیمتی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی   همیشه تا که بود در سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو   بگرد نقطه حکمت کشیده پرکاری
تو جام باده عناب گون گرفته بدست   مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفا کاری جسته ز وفاداری   بنامی وفاداری بگذار جفا کاری
آشفته‌ام از عشقت بیهوده چرا رنجی   آزرده‌ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیم است مرا در چشم از حسرت و غم خوردن   مشک است ترا در زلف از کشی و عیاری

ما هر دو حریفانیم از صنعت باری — من سیم همی بارم تو مشک همی باری

ای روی تو با خوبی وی خوی تو با زشتی — کردار چنین داری گفتار چنان داری

گفتار تو پنداری دارد صفت ایزد — دارد نسب از خوبیت کردار تو پنداری

در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت — در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری

من جنگ ترا گیرم آرام دل انگارم — تو صلح مرا گیری تیمار دل انگاری

جویم تو نزدیکی در حضرت و در غیبت — جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری

بیچارگی از عاشق دوری نتوان جستن — لیکن نتوان بردن با دوست برهواری

گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید — در درگه سلطانم از بخت مرا یاری

شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر — شاهی که ز جباران بستد همه جباری

شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را — آثار جوانمردی اسباب نکوکاری

شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن — شد کار هواخواهان از دولت او کاری

هر کس که بد اندیشش خواهد مقهور شود دائم — از آفت بدبختی وز محنت بیماری

عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان — روز همه غداران زو شد چو شب تاری

حکمت روان او را بخت جوان او را — با او نتوان کردن مکاری و غداری

تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل — خورشید جهانداران بر تخت جهانداری

آسوده نکوخواهش در نعمت و آسایش — فرسوده بد اندیشش در سختی و دشواری

گشت

گشت تابنده ز گردون معالی قمری — گشت رخشنده ز دریای معانی گهری

سال نو فرخ و فرخنده شد از شاه ازانکه — ملک العرش عطا کرد ملکرا پسری

ملک با نعمت دران باغ ملک هست شجر — شجری تازه که آورده نو آیین ثمری

همه آرایش باغ از شجرات و ثمرات — اینت میمون ثمر و اینت همایون شجری

الحق در ملک بدین سور همی مژده دهد — هست گویی سخن اندر دهن او شکری

از ثری تا بثریا همه جشنست کنون — وز ثریا همه سورست کنون تا بثری

گر ملکشاه ز دنیا سوی عقبی شد — باز آمد بسعادت سوی دنیا دگری

آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او — هست سعدین فلک را بسعادت نظری

آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل — از جهاندار اثرست سوی هر شهری

ملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد — هست در طالع او زین همه معنی اثری

شهریارا تو درختی و برستت پسر — اینت شایسته و بایسته درختی و بری

ز عجب گر پسری چون پسر تو بود — که نبود از ملکان چون پدر تو پدری

هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی — هست در رزم تو هر روز دگرسان ظفری

بارها عزم سفر کرده از بهر ظفر — وامدستی بخبر با ظفر از هر سفری

گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی — ور بچیپال فرستی ز سواران نفری

در برگاه هست کمتر گوش زرکان جهان
نقد است از بن هر بحر و خوشتر خبری

آمد آن شاه که در دولت او دین خواهد بود
همچو جد و پدر خویش بهر داد گری

هر دو آیند میان کرده بجد و ز کمان — پیش تو بسته بخدمت میان بر کمری

بد بد دل بخلاف تو گر تیره دلی — بخشد سر ز نفاق تو گر خیره سری

در مصاف فزع و شعله شر بدید — الحذر آورد برزم تو ز توران حشری

گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود — گر رسد ز آتش تیغ تو بر اعدا شرری

هر که بخشد بخلاف تو کند دیده فراز — نبود تا بقیامت شب او را سحری

تیغ تو علی جهان از بلاها سپرست — در جهان جز تو که کردست ز تیغی سپری

چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان — که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری

گرچه اندیشه ز هر چیز روان برگذرد — چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری

نیست ممکن که بقدر تو بود هر ملکی — نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری

دانشست و دلیری و جوانمردی — بیشتر زین نبود در همه عالم هنری

تا جهانست تو بادی ملک تاجوران — در رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری

شادمان از تو بفردوس برین جان پدر — بخت در بزم تو گشاده ز فردوس دری

جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان — ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

این شب مجلس فروز امروز اگر با ماستی — مجلس ما خرم استی کار ما زیباستی

حقه و ستست پنداری که از ما غایبست — عیش ما خوش نیست او گاهی که با ماستی

گرچه

گرچه می خورد است از مستی بخواب اندر شدست — هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی

گر بدو پیداستی از مهربانی یک نشان — صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی

گر بگردستی دل ما دی بوصل او نشاط — در غم هجران او امروز ناپرواستی

دی از او در وصل امروزمان وعده بود — کاشکی امروز ما را وعده فرداستی

در خم زلف و گرههای کلاهش روز و شب — مشتری در عقرب استی زهره در جوزاستی

وصف او مستی بمعنی راست چون وصف پری — گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی

نعت او مستی برهان راست چون نعت صنم — گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی

بی رقیبی آفتاب اندر فلک سیاره رو — آفتاب دیگر استی کاشکی شهاستی

بر فلک نتواندی شها گذشتن آفتاب — گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی

افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان — آن که بخشش گر گوی دست او دریاستی

گر نه دانستی که جوید هر کس از دریا گهر — بوسه دادن دست او هرگز کرا یاراستی

گر بنام بخت کشوری فرستادی خدای — بر سر منشور او نام ملک طغراستی

ماه اگر استی برابر با سه منجوق شاه — چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی

ور فزودستی سپهر از وهم و وصف فیلسوف — قدر او همتای قدر شاه بیهتاستی

دولت عالیش اگر استی درختی سرفراز — بیخ و شاخ او بجابلسا و جابلقاستی

ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی — در خم چوگان او گوی از سر اعداستی

گر بزیر دستی فروغ چهره و رخسار خویش
بهم ها پر مشتری و زهره ز [illegible]

بچه پلیت ابش را ویکی گاه جنگ / پیل ازاده بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق گیرد توگوئی سیل در وادیستی / چون بسبق جویه توگوئی باد در صحراستی
چون نشیند شاه بر پشتش توگوئی بر نهنگ / چیره شد شیری که اندر جنبش اژدرهاستی
ای جهانداری که گر خورشید عقلت میستی / روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
در باطراف ممالک میستی فرمان تو / هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست / ور جزا ینستی جهان آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو / ای بسا سر کاندرو سهو و ذو سوداستی
روز کین چون گوی نصرت باختی با دشمنان / صد ذنب بردی که گویا هر ذنب صدراستی
گر برجعت بازگشتندی ملوک باستان / کمترین بندگانت بهمن و داراستی
عقل تو کل هست اگر پیدا ستی اجزای آن / آسمان همچون یکی جزو از آن اجزاستی
گر نبودی از تف خشم تو بر آتش نهیب / لیک آتش نه اندر آهن و خاراستی
ور نه باران نوالت بهره مندستی ز من / حنظل او شکرستی خار او خرماستی
خلخ و یغما تو داری ور تراستی مراد / قیروان در روم همچون خلخ و یغماستی
از سر پیکان تو در خنجر ترکان تو / قیروان بی شرکتی روم بی ترساستی
گر ز دست تو بچین والیستی فغفور چین / از قبول دین تازی و لتش والاستی
گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست / از قبول مجلس تو کار خویش آراستی

شه معزی

دو دفا دستی فروغ تیغ تو بر رای هند / چشم تیم نیش ده‌هی چون چشم بر سپانی / خسروا معلوم دارد تنه دستی نکوت / که بعالم چون معزی شاعر دانا منو

شه معزی در فراق خدمتت پرورکهن / گر مقیم استی بخدمت تازه و برناستی
در به صهبا ماییستی طبع او از دیر باز / پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی
حاضر آید تا نماید خاطرش در پیش تو / شعرهای او که گوئی حله و دیباستی
تا مثال اختران بر آسمان گوئی گهر / در مکنون ریخته بر تخته میناستی
آسمان مختار باد تا ترا مولا شود / زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی
باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام جنگ / رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

ترک من دارد شکفته گلستان بر شتری / شتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن بحلقه انگشتری دارد ز لعل / و ز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگار آذری گویا نشد / در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد / شد پری پیدا و گویا شد نگار آذری
گر میدان عارض او لشکر آرائی کند / در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
در کمند عنبری انداز داو بر آسمان / آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او / زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد / کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او / هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

گر که کار سامری و کار چشمش بنگرند / چشم او دانا تراست از سامری در ساحری
کبک گر شاهین جدا ماند نماند در بلا / در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری
غمزه غماز او بر من جهان بفروخته است / از دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
گر دلم در عشق او نیک اختری جست و نیافت / یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر داد و ملک / کس نیارد کرد با او همسری و داوری
شهریار عادل و صاحبقران کامران / خسرو عالی نژاد و پادشاه گوهری
آور د زیر نگین درایت و توقیع و تیغ / گنج رای درایت فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را / هر چهارش هست و تایید الهی بر سری
دولت او باد و نور ذات و عالم گلستان / گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دار و بر شکوه خسروان روزگار / گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
داستان رستم و دستان نماید سر بسر / پیش زور دست او نیرنگ و دستان آوری
دست او گر کار بنماید کمان چرخ را / تیر چرخ او رسد بر تیر چرخ چنبری
هر که او در خدمت درگاه او بندد میان / تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بر آز او گردد روا / فال او گردد دو فره دیدار او گردد دو فری
ای مبارک پی خداوندی که چون جد و پدر / عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
هست دایم راحت روح جهان از ذات تو / تو باین معنی جهان را آفتاب دیگری

اوهی

او هی در بحر و بر نور از خراسان گسترد / تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
تن ببر باشد عزیز و سر با فسر تا جدار / بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد / زانکه تو بر تخت و تاج و داد و دین پیغمبری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی / داد را نوشیروان و ملک را اسکندری
در پی بید و دولت از عقل انبیز آراستی / عقل سوگند ان خورد کز هر چهار افزونتری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست / چون با یوان بر نشینی و بمیدان بگذری
نعره رامشگران باشد ز ماهی تا بماه / چون ز میدان بازگردی و بایوان بگذری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم / ایدر است اکنون که بگذیدی بشادی ایدری
خاک آید هفت کشور پیش چشم همتت / با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی / ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آذر است / تو ز نوری نه ز باد و خاک و آب و آذری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت / بس شگفت است آنکه دریا دست و آتش خنجری
در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قویست / در توان گویم که در محشر و گوید عبقری
سد تو شمشیر تست اندر میان دست تو / کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری
خسروا گنجیست اندر این سخن در جان من / کاندر ان گنجست اصل کیمیای شاعری
هر که از زر و گهر گنجی بهند در زیر خاک / مهر آن خواهد که یار کس بود یا عنبری

اندر گنبدها که دارد در چهارم گنبد است / تو ز کشور ها و داری در چهارم کشوری

و دین پیغمبری

من که اندر سخن گنجیم در جان یاد / مهر آن زر دریا ملکتاهو بود یا عنبری

خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی / حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
داوری روی زمینی با تو گویم حال خویش / یا درخت جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفر گردون برویند اختران / چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخچیر و عدو / در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد اما ما را ز باستان در جهان / از مجوه خیبری و ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری بزداید / بدسگالت سر بریده چون جهود خیبری
ایدون فرمان داد ان ابلکه کار ممدوح خواند / در کسیم ادادارن و میراث ظاعن و فرح اینوف

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی / مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی / که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خدای و خدایگان جهان / که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
تو ده سنجر سلطان نشان که هست او را / دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین سپکرمان بگرفت / همه ولایت شاهان زابلستانی
ز دست او شه غزنین و خان ترکستان / نشسته‌اند بسلطانی و بخاقانی
بهر چه رای کند رایتش بود منصور / زهی سعادت و تایید و فر یزدانی
غبار موکب او راهمی برند نماز / بر آسمانش بلند اختران تورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین / پا فزیده روحانی و چه جسمانی

همال

همال او دگری در کمال و عقل و هنر / نیافریده جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید / شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درخشان بود ز چرخ بلند / مه چهارده را کی بود درخشانی
بقای اوست نشاط دل مسلمانان / که روشنست باو دیدهٔ مسلمانی
بر آن زمین که مجد باد عدل و انصافش / ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد / چو بوی یوسف و چشم رسول کنعانی
بروده زیر قدم لشکر گاه محمودی / گرفته زیر علم ملک ملک سامانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم / کنند بر در او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان / و یا فتوح تو پیرایهٔ سخندانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست / که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته بود / بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
به تیغ و بازو بگرفته بستدی ز جهان / بفر و بخت دگر بنده باز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدو چو کافرشت / بر آن نگار و شرنگ صبح پیشانی
هر آن کسی که سر از حکم تو بگرداند / بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی
نگار کردن و رزمست و بزم کار شهان / توان شهی که بیک روز هر سه بتوانی
زمک پادشهی را سبیل الخری / بجای او دگری را بملک بنشانی

ستان بنیغ تو دو روز در رزم کرد روان
ز خون چشم بلال بنیغ چشمه و خانی
هزار نفر که ز آبنده و دشمن شدند
بزیر بند تو بندی شدند و زندانی

اگر نظیر تو ثانی بود ز مخلوقات / تو نیکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو / بسان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز کینت گرفته جان عدو / گشفته بود گلستان ز باد آبانی
کنون چنانکه ز مهرت شگفته جان ولی / شکفته گشت چمن‌ها ز باد نیسانی
چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد / هوا ازو بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت داد / بتان ختنی و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته هر شب / ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گوئی / که در عقیق یمانی است در عمانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان / بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز عهد گذشته همی ابر گوهر افشاند / مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
قرین هر کرمت نعمتیست قارونی / بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
بجایگاه حکیمان تو سر فرازند / اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی ز جان ثناگر تست / دعاگرست ترا جان بنده برهانی
همی ز طبع و دل بنده تو زاید شعر / بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او درید بچرخ / چرا باو نرسیدست مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنا سخن / که در زمانه نسازد چنان بنا بانی

ز بهر جود تو در آب و سنگ خدای
خاد لولو بحر و گوهر کان

اگر بناها

اگر بناها ویران شود ز ابر بهار / بنای مدح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان / ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
به بزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی / برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی کشی و مملکت همی گیری / جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد / خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار / که هر سه از همه شاهان ترا است ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی / ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری / که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی و لیکن / بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبانی ارزانی که بخت جوانت / فراوان هنر داد گاه جوانی
ازان هر هنر پادشاه زمینی / وزان هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی / دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت / دگر عدل و انصاف و شیرین زبانی
چو تو بی قرینی ز چندین هنرها / همی زیبدت نام صاحبقرانی
تو این مملکت رایگانی نداری / فلک مملکت کی دهد رایگانی

نوشیروانی

۳۱۹

[illegible marginal note]

فزونست اوصاف شهانه تو … زاخبار شهنامهٔ باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق … که تو در دو چشم خلایق عیانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند … دهد خسروان را ز درس تو ثانی
گشادی عراقین و ملک عجم را … با سپهپلان زابلستانی
از این نکته شد مشتهر نام و شانت … بگیتی ستانی و سلطان نشانی
بآتش همی آب را بر کماری … وز آهن همی برق پرّان جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی … که تو برق تیری و آهن کمانی
هنر را ز رسم تو خیزد معالی … سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی چیت نقراست مر رودکی را … که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری … نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی
چو در رزم تیری برانی ز شست … ز خون بر در و دشت جیحون رانی
چو در بزم جامی بگیری بدست … ز دست سخی زر و گوهر فشانی
جهان راست معلوم خلق حجاز را … که نزد موفق که مر میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موفق … پس او میهمانست و تو میزبانی
بلی میزبان همه عالمی تو … که سلطان بخشنده و مهربانی
نماند تو ای هیچکس در زمانه … سزد گر تو اندر زمانه بمانی

همی تا

همی تا ز آب حیات آدمی را … بود در جهان زندگی جاودانی
ازان می که آب حیاتست گویی … ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم … نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی … ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت … ز خون رزان روی تو ارغوانی

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی … شاه عالم را پناه و ملک را یاور تویی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست … در خراسان نازش ملک ملکسنجر تویی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تو اند … آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد حق … در صلاح ملت و دولت نصیحتگر تویی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری … کز خداوندان دولت بهتر و مهتر تویی
ملک چون پیرایه و دین همچون افسر است … زین پیرایه و یاقوت این افسر تویی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان … از جلال و قدر با هشتم فلک همبر تویی
همتی داری که این عالم بچشمت اندکیست … اندر این عالم بهمت عالم دیگر تویی
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری … زانکه در روی زمین فرمانده و داور تویی
گر پناه پادشاهان دولت و لشکر بود … در همه کاری پناه دولت و لشکر تویی

۳۲۰

[illegible marginal note]

دوستان خویش را سازنده چون [illegible] … دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تویی … در صدف شد شهریاری اندرو گوهر تویی
هر که بیند طلعت دیدار تو گوید مگر … مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تویی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز … راست گویی مادر عیسی پیغمبر تویی
گر بجنّت چشمهٔ کوثر نشان رحمت است … پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر تویی
حرمت سلطان و در خاندان مملکت … حق واجب بود دان حق را اکنون چو در خور تویی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست … کافرین و مدح را شایسته و درخور تویی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف … گر شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر تویی
ملک و دین از رای تو تا جاودان پاینده باد … زانکه عالی رای و ملک آرای و دین پرور تویی
[illegible] پاینده باد … زانکه [illegible]

ای ترا بر مه روشن ز شب تیره ردی … زهره از چرخ بر پای تو کرده ندی
نه عجب گر کند از چرخ ندی زهره ترا … تا به بر ز شب تیره تراست ردی
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار … راحت جان منی جان منت باد فدی
ای درخشنده بنا گوش تو از زلف سیاه … همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی
راست گویی ز میان زره داودی … هر زمانی ید و بیضا بنماید موسی
در عجم قصهٔ عشق تو شهره است چنانکه … در عرب قصهٔ سعدی و حدیث لیلی

تراشیده

غزل
در مدح شفعی

تراشیده به تیشه چو تو لعبت آزر … نه نگاریده بخامه چو تو صورت مانی
در دو زنجیر و دو گلنار تو تهمت آید … در دو بادام و دو زنجیر تو خوف و رهی
از دو مرجان شکری بجز بلی نفروشی … زان گران تر بجهان کس نخرد چیز و شری
تا تو بر برگ سمن مشک طلی کردستی … بارم از چرخ همی لؤلؤ بر زر طلی
من چنانم که بزاری همه چون مجنون … تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من باوی باش … بر بیگانه چه گردی و چه سازی باوی
خانه من دل من است دلم خانه تست … تو همی جای دگر خانه چه گیری بکری
دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد … این ضلالت نه پسندد شرف دین هدی
زین دولت سر احرار و رضی ملکان … قبلهٔ سعد علی سعد علی عیسی
آن جوادی که فقیر از در او ایمنه … منت و سلوت او هست چو من و سلوی
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم … چون رسول عربی کعبه ز لات و عزّی
ملک را با نظرش نیست نصیب از آفات … خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
نه از واسپ خردمند و هنرمند نبود … نه بایام سلیمان نه بعصر کسری
گر بود قطره ندی پاک ز باران سحاب … هست نقش و که کش پاکتر از قطره ندی
هر که را دوستی او بود امروز بشر … نشود روز قیامت ز قضا لا بشری
در عجم چون شرف الدین نبود دیر کریم … در عرب جز اسدالله نبود دیر فتی

بعهد

چون

ای خط تو نغز و ده خطر کلک و دوات   چون ز تایید شهنشه شرف تاج لوی
کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات   خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلد است و تو چون رضوانی   کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور   در قوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جامه عمر تو کشیدست علم   دولت از نامه فضل تو گشادست یحیی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل   گاه احسان و مروت که کند با تو مری
نقش و روشی ملک از هنر و سیرت تست   همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
آب را مانند شکر تو که بر روی زمین   نیست چشمکر تو چندان که بلاد است و قری
همیشه مانند عدل و نظر تو که جهان   چون بپرید پرد ز صبا طبع صبی
جان پاکست مگر مهر تو از روی قیاس   زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی
هر سگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب   هر که مدحی کند او را بود اندر مدح هجی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم   وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شوند   هر دو گردند بری ز سلف و از دعوی
سیف را با تو گه فضل نباشد برهان   معن را با تو که جود نماند معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی   یافتی بهره دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بود ت در عقبی   هم تراهست ز مخلوق ثنا در دنی

پیش مدح تو کجا کلک من آید بسجود   پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
تا که بعد است و مسافت ز سمک تا بفلک   تا که فرقت و تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علا جایگه ناصح تو   جایگاه عدوی تو ز سمک تا بثری
نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی   نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان   همچو اخبار نبی باد و چو آیات نجی

ایا شاهی که عالم را همه زیر علم داری   بدولت فرق جباران همه زیر قدم داری
عرب را با عجم فخر است تا محشر بآن علت   که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری
اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود   که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم از آن معنی   که تو در کف برزم و بزم شمشیر و قلم داری
علمهای تو گوئی دشمن اشکال عالم شد   که عالم سر بسر بسپوده در زیر علم داری
کجا ملک و کجا ملکت در توران و در ایران   بنام خویش تا محشر مدین داغ و رقم داری
چه باید پیش از این برهان که نام خویش جاویدان   جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
مجسم تیغ گوهردار از فتح و ظفر داری   مصور دست گوهربار از جود و کرم داری
ز نعمت یکجهان را از حریفان طرب داری   ز محنت بدسگالان را ندیمان ندم داری
ز مهر تو ضیا خیزد ز کین تو ظلم زاید   ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم داری

بر اندیشان ملت را حریف اندر بلا داری   نکوخواهان دولت غرق اندر نعم داری
بهروزی روی هر جا و بازآئی بپیروزی   که بهروزی سپه داری و پیروزی حشم داری
خدنگت مرغ پرنده است و اسبت دیو پرنده   طبیعت گشته مرغ و باد گوئی محرم داری
حدیث و قصه اسفندیار و رستم تا کی   تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
ترا شوان برابر کرد با ایشان معاذ الله   که چون ایشان بهر که در غلامان خدم داری
تو آن شاهی که روز رزم گردون داری اندر کف   که تیغی همچو گردون و یمینی همچو یم داری
تو آن شاهی که طاعتگاه قیصر و رهبانان   بشمشیر صنم وارت چه خالی از صنم داری
صد و هشتاد فتح از خویش داری پیش در گیتی   اگرچه سال خویش از نیمه هشتاد کم داری
ز جود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی   بقسمت کردن روزی تو پنداری قسم داری
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیائی   از آن قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری
عزیز و محتشم آن کس بود در دین و در دنیا   که او را تو باقبالت عزیز و محتشم داری
اگر باغ ارم جائیست کز وی دل شود خرم   تو گیتی را بفر خویش چون باغ ارم داری
وگر بیت حرم حصنیست کانجا ایمنی باشد   تو عالم را بعدل خویش چون بیت حرم داری
بانصاف و بعدل اندر جهانی تو که گر خواهی   میان شیر و صعوه و الحمبان غنم داری
تو معدوم شد کفر و تو موجود شد ایمان   سزد گر تا جهان باشد وجود و عدم داری
بکام دل نشاط افزای و شادی کن که گیتی را   بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری

همیشه سایه عدل تو بادا بر سر عالم   که عالم را بعدل خویش خالی از ستم داری

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی   سلطان جلال دولت خسرو معز دینی
شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران   هر یک بگاه حشمت چون کیقباد و کسری
شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش   چون آنکه طور سینا از پرتو تجلی
شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا   چون جادوان فرعون اندر عصای موسی
بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت   فرش ز فر مهدی عدلش ز عدل عیسی
چرخ است شهریاری و آئین شاه کوکب   لفظ است پادشاهی و آثار شاه معنی
دعوی خسروان را برهان شده است تیغش   آیت بزرگ برهان و آیت بزرگ دعوی
گردن کشان مشرق لشکرکشان مغرب   هستند جمله مولی شاه زمانه مولی
مردان تیغزن را میدان او است مسکن   حوران سیمتن را ایوان اوست مأوی
هر کس که در قوت فتوی کند ز دولت   از جود شاه عالم یابد جواب فتوی
هستند ابر و دریا بخشنده بر خلایق   گوئی همی ستانند از جود شاه اجری
اعدای شاه گیتی فربه شوند و لاغر   از تن شوند لاغر و ز غم شوند فربی
هر کو بدار دنیا فرمانبر است شه را   والله که رستگاری یابد بدار عقبی
وان کو که بد سگالد با خسرو زمانه   هرگز زمانه ندهد او را بخیر بشری

۳۲۳

برآفرین سلطان چون من زبان گشایم — اندر سجود باشد جان جریر و اعشی
از غایت بلندی چون مدح او نگارم — شرم رسد بشعره شعرم رسد بشعری
این است وصف بتان از باد نوبهاری — دلبر چو نقش آذر زیبا چو صحف مانی
تا ابر هست گریان تا باغ هست خندان — ان همچو چشم مجنون وین همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی حزم زیاد خسرو — چون در بهشت رضوان مضمون ازو بخوبی

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی — تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد — تنی چون میانی دلی چون دهانی
بشیرین زبانی توان برد دل را — دل از دست من برد شیرین زبانی
ببالا و رخسار هست آن صنم — چو سرو یکه بار آورد گلستانی
چو تیر است و من در غمش چون کمانم — شنیدی بغرمان تیری کمانی
نگارمن آمد بلای دل من — خریدم بلای دلی را بجانی
زیان است عشق بتان عاشقان را — ندادست کس عاشقی را امانی
ز مدح خداوند من سود کردم — گر از عشق معشوق کردم زیانی
معین همه مملکت بوالمحاسن — که دارد ز سعد فلک ترجمانی
کریمی کز و محتشم تر ندیمی — نبوده است در پیش صاحبقرانی

خداوند

خداوند بخت است و از فر بختش — توانا شود زود هر ناتوانی
جهانی است اندر قبائی بهمت — که دیده است اندر قبائی جهانی
ز دوری که گردون کند بر سعادت — رسد هر زمان تر دوی کاروانی
که دارد بجز او برستور زرکی — ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعهٔ دانش آمد — ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوای سخا است جودش هما — که خالی نشینم از او هر مکانی
نه چون دست او جود را کارسازی — نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین — بود مشکباری و عنبرفشانی
خمیده چو تیری بجز او ندیدم — که پیوسته سرکش بود چون کمانی
رونده بود چون روان تو گوئی — ز دست خداوند دارد روانی
چو مهر است لیکن ندارد زوالی — چو بحر است لیکن ندارد کرانی
تن بدسگالان او را ز محنت — عذابی است در زیر هر استخوانی
بلند اختر اسعد و را کامرانا — نبینی تو چون خویشتن کامرانی
توانی که در حق هر خدمت تو — دهی هر زمانی ز دولت نشانی
منم آنکه در مدح تو خاطر من — نگفته است و تازه است چون بوستانی
نه شاه منم شاکر نعمت تو — که شکر تو گوید همه خاندانی

دهد نعمت خویش و مدحت ستاند
طمع زان کند کز اسناد ادراکا

۳۲۴

یقین کردی اکنون باقبال و همت — اگر بود در خاطر من گمانی
توانم شدن تا بچرخ برین بر — اگر سازم از همت نردبانی
الا تا گل افشان بود هر بهاری — الا تا زرافشان بود هر خزانی
تنا پرور و شاد دل باش و می خور — بهر نو بهاری و هر مهرگانی
بروزی صنمان کردی ز خلق عالم — بدولت ترا باد و از دهقانی

دل بری ای زلف جانان و تنم بر جان کنی — از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی
مشتری بسیار دیدم کو زشب میدان کند — شب ترا چنم بسی کز مشتری میدان کنی
زهره پنهان کرد هاروت از زرین — تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
گر نه چون پور آذر بر نگار آزری — پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نه چون معجز موسی چرا بر دست او — خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی
مشک من کافور گرد و پشت من چنبر شود — چون تو چنبر وار بر کافور مشک افشان کنی
گاه با پیکان مژگان کار سازی تیغ — که زره پوشی و هیکار پیکان کنی
گه گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی — گه کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق — تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کنی
ای دل از نو فتی میدان شرف گردان شوی — کافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی

سید

سید السادات خورشید رئیسان بوالحسن — کز شرف شاید که دیوان مدحش جان کنی
ای محب خدمتش گر پیش او کامی بخی — همچنان باشد که سیصد مسجد آبادان کنی
ای عدوی دولتش گر پیش او دامی نهی — همچنان باشد که سیصد کعبه را ویران کنی
ای سخن ورزی که نا پخته نگوئی یک سخن — وان سخن را گر بسنجی از خرد میزان کنی
تا تو در فرمان عقلی و عقل در فرمان تست — هر چه گوئی آن کند یا هر چه گوید آن کنی
بود شهرستان علم مصطفی را در علی — تو ز دولت دیده بر دیوار شهرستان کنی
دست تو بر هر چه مخلوقات باشد گر زند — گر سرای بخت خود را دست بر ایوان کنی
دولت از بهر تو شاد روان بهشت — تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت — تا نظام دین پیغمبر بر او عنوان کنی
شاه عالم جنة الفردوس خواهد کرد بخ — تا تو در فردوس عدل خویش را رضوان کنی
مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت — خانهٔ خرچنگ را بر مشتری زندان کنی
ور بچشم دشمنی در جرم کیوان بنگری — انچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز ندید — انچه در یکجا تو مر سوم یک مهمان کنی
زان بسی خواهد رجوع معن و نوشروان فلک — تا برین عدل و بران جود و کرم تاوان کنی
گوش تو نشنید هرگز کیسوال از سائلی — زانکه تو پیش از سئوال و همر احسان کنی
از هر انشا که بستانی بپاسخ مدح خویش — دستار و بیضا چو دست موسی عمران کنی

دست تو ابریست پرباران و طبع امید صدف   تو صدف پر در کنی از قطرهٔ باران کنی
هر کجا باران بود در کم نیاید از صدف   شاعری بر این معنی همی آسان کنی
وارث پیغمبری در خاندان هاشمی   آمدم تا تو مرا از حشمت حسان کنی
زین قصیده شاد گردد جان استاد کهن   ای بکشته زلف یار از بهر تو دستان کنی
تا بگردد آسمان بادا به احوال تو باد   تا همه احوال بدخواهات پریشان کنی
چهرهٔ مردان بخدمت بر بساط مجلست   تا با آثار کمال حجله را الوان کنی

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی   بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی   بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
هر درختی در چمن چون دختر رز حالیاست   بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی
دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش   نور خورشید افسر از کهسار برباید همی
از سوی بالا به پستی سیل بشتابد همی   وز سوی پستی به بالا ابر بگراید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار   روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
خسرو دنیا ملکشاه آنکه اندر باغ ملک   دست عدلش سرو دولت را بپیراید همی
سیرت او دفتری هر ماه بنگارد همی   دولت او کشوری هر سال بگشاید همی
گرچه آزادی به هر حالی به است از بندگی   خسروا از بنده بودن پیش او شاید همی

کار

کار عالی همتش بخشیدن و بخشودن است   زانکه دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی
عادت او روز و شب گرد جهان برگشتن است   آفتاب او که از گردش نیاساید همی
شرق تا غرب جهان اندر خط پیمان اوست   پادشاهی و خداوندی چنین باید همی
هست بی پیغمبری چون معجز پیغمبران   هرچه اندر روزگار او پدید آید همی
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد   کین او زهریست کاندر حال بگزاید همی
وان زدوده تیغ گوهردار او چون صیقلست   کز دل کفار زنگ کفر بزداید همی
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده‌اند   شاه چون دعوی کند برهان نماید همی
پیش از این برهان چه باید کو هنوز اندر عراق   در بخارا خطبه از نامش بیاراید همی
ای جوان دولت جهانداری که دست روزگار   جامهٔ عمر ترا هرگز نفرساید همی
در جهانداری ترا ایام بپسندد همی   مهتران را کهتری حکم تو فرماید همی
هم بر این سیرت بمان و هم بر این عادت بپای   تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی
باد عمرت جاودان تا در بهار و در خزان   باده پیمائی که دشمن باد پیماید همی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی   در ملک شاهی ز همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی   وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر تو شاد است   کز هر سه فزونی بجوانمردی و مردی

هر رزم که آن هر سه بجستند تو جستی   هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هزاران که دادی   بر جان تو افزود هزاران باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد   خواهم که بمانی و از این حال نگردی

ای پادشاهی که خداوند جهانی   لشکر شکن و ملک ده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری   باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فر است سلطانی تو پیر و جوان را   تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری و نه آنی و نه اینی   چون بحر و چو هر بری و نه اینی و نه آنی
چندین هنر نغز که دارد که تو داری   چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را گه کین و گه مهر   از تخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بشجاعت ملکی بگشایی   با جام بسلطنت گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم   از آنکه برانی تو و از آنکه بخوانی
بر جام تو می بر صفت آب حیات است   چون خضر امید است که جاوید بمانی

کردم اندر شهر غزنین پادشاهی شاعری   کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم در دریایی نهاد   چون بباریده از زبانم پیش او در دری

پادشا

پادشا بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب   او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
در کنارم در و فیروزه است و لعل از جود او   در وثاقم جامهٔ رومی و زر جعفری
هرگز از محمود غازی این عطا کی یافتند   زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر ز دندان جود محمودی بگیتی داستان   گشت باطل جود محمودی به جود سنجری

مرا از پی خدمت شاه باید   دل و دیده و جان و عمر جوانی
هر آن زندگانی که بی شه گذارم   مرا مرگ باشد چنان زندگانی
ولیکن مرا شاه معذور دارد   که طاقت ندارم از ناتوانی

ای شاه عطابخش که بخشنده تر از تو   چشم فلک پیر ندیدست جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز   جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصهٔ من قصهٔ موسی که همی جست   از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی   در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی   گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو بگالم بدل و جان   کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ایشاه اگر بحشر ندیدی حسام تو — از سنگ و روی و آهن بدی تا نجی
پیش تو چشم معن چو چوگان شدی ز شرم — گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
گر دست تو بدیدی محمود غزنوی — از خاک سم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت وجود تو یافتم — امروز خلعت نو و نیکو نواختی
رومی و اطلس و قصب و بدرهای زر — دو استر سبکرو و اسبی و ساختی

ای شهر گشائی که ملک بر فلک او را — هر روز دهد مژده بعزی و جلالی
در معرکه بستاند و در بزم ببخشد — ملکی بسواری و جهانی بسوالی
عالمتر و عادلتر از او هیچ ملک نیست — الا ملک العرش تبارک و تعالی

دولت مواقفان ترا جاه و مال داد — گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید — مارا نشان فرخی ماه و سال داد
بازیست دولت تو که او را خدای عرش — برگونه فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را — از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بد سگال برانگیخت رستخیز — تا تا زه کبک بد سگال داد
بر باد داده سر خود و آنکه محال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم — بر باد سر ز خویش همی بر محال داد
ایشاه

ای شاه شرق عز و جلال تو سر بدست — کاین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد
می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو — بخت بلند طلعت و حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه — آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

این شوخ سواران که دل خلق ستانند — گوئی ز که زادند و بخوبی بکه مانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند — سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
سروند ولیکن همه چون بدر منیرند — ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
زان بابت رودند که بایسته چو عمرند — زان مایه عمرند که شایسته چو جانند

فخر کردی که نسب دارم از آبای کرام — همه مشهور بجود و کرم و آزادی
راست گوئی پدرانت همه یکسان بودند — بد تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی

اندر عراق شاعر مطلق بروزگار — پندار بود و رازی و منصور منطقی
از جمع شاعران خراسان بوقت من — در قبه هری قرشی بود و ازرقی
نزدیک من شریف تر از طبع هر چهار — یک قطعه شریف ز طبع موفقی

ترجیعات

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد — آب رزان خور که آب دیده رزان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن و باغ — زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد زکهسار تیر برف بینداخت — شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
مرغ عقیقی سر از شوخ بر آورد — چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
گوشه زر دیده و دسته لاله — بال و پر او نگاه کن که چسان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت — چنگ بکش زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان — جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را — قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت — درخور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در — چادر کافورگون کشید بسر در
خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت — باده ببر بر مرا و یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل بسمن بر — غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر گر چه روشنند و درخشان — طعنه زده روی او بشمس و قمر در
زانکه

زانکه بجز چون دلش بجعد سیاهست — روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش — همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده ام او را ز دوستی پسر خویش — تا شده ام آشیمه سر بعشق پسر در
بوی دو زلفش اسمی چو جان پوست — روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشت است چون سرود سراید — نغمه او خوش بود بگوش و ببر در
راست بدان سان که خوش بود بگه رزم — نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

شهر گشائی که خسرو است عجم را — کام روائی که داور است امم را
آنکه دو بهره از جهان گرفت بشمشیر — جمله باقطاع داد خیل و حشم را
وانکه بخوارزم و نیمروز و خراسان — کوتهی از عدل داد دست ستم را
وانکه بهند و بچین ز هیبت تیغش — کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از در درگاه او رسید حد آمد — حیث حرام و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر — مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد — دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش — خطبه و منشور و شعر و زر و درم را

فخر باشد را و است تا بقیامت   مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر حکم و نگینش   زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شداست بر ملکان شاه

پادشهی را دهد که بنده پذیر است   تا جوری داد ده که پاک ضمیر است
چون پدر و جد خویش و عم و برادر   در خور ملک و سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایره است خط بقا را   نقطهٔ او مرکز سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و نالهٔ زار است   مادح او جفت جام و نالهٔ زیر است
تیر بلا کاست بر کمان خلافش   دیدهٔ بدخواه او نشانهٔ تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوان است   بندهٔ فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش بر وزیر نثار است   چون ملک الشرق مهربان و در نثار است
او ز پدر یادگار شاه جهان است   و ز خرد اندر جهان عدیم نظیر است
ملک سپهر است و این وزیر مبارک   ماه تمام است و شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شداست بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد   دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک

ملک همه سروراش زیر علم باد   گنج همه خسرواش زیر نگین باد
ناصر دین خدا و حافظ ملکی   کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت   فر تو چون فر جبرئیل امین باد
گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است   ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و از ملک همیشه خطاب است   شاه زمان باد و بهشت زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو کمان است   بر تن و جانش زحادثات کمین باد
از مه و پروین و از مجره و شعرا   اسب ترا نعل و ستام و مقود و زین باد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شداست بر ملکان شاه

ایضا

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد   لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا پر رنگ کرد   تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دید در سنجاب و سنجاب نرمی و خوشی   سینه چون سنجاب و زلفش را چو سنجاب کرد
تا بشکر کرد او دهان شکر عناب رنگ   شکر و عناب در بازار شکر غاب کرد
خون دل صافی کند عناب و شکر پس چرا   سوخته دل را ز من آن شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب   آفتاب و رخ من زرد چون مهتاب کرد

ساقی تو جو باده و جام تو کوثر
بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل او خانه و در پر تو امروز
هست خوش و خرم و خجسته چنین باد

قند شد در خار از آن رو [illegible]
سا [illegible] پرده آن حجاب کرد

تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از من گریخت   بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید   چشم پر خوابش همه شب چشم من بیخواب کرد
صورت او پیش دل محراب کردم همچنانک   بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند   نقطها گویی ز عنبر بر گل نسرین زند
چون ز شرم خویشتن داری نهد بر هم دو لب   از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین زند
گر به چند روی چون پای او بازارگان   طعنه اندر شوشتر و بغداد و قسطنطین زند
در هند و چین فرستد نسخی از روی خویش   آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
با مدادان لعبت خوش لب ز بهر بوی خویش   چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
راست پنداری بدست خویش رضوان در بهشت   آب کوثر بر کشد بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه   بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
تا همی پند محل حسن خویش و عشق من   عار دارد زانکه لاف از خسرو و شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش یابد بوی او   آسمان ز آنکه بند و عرش را آذین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال   گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا   یا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
و ز پس پیغام نزدیک من آمد یار من   یار گردون یا مه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام من صیدی فتاد   یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
موی و روی و اشک من سیم و زر یاقوت بود   فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم   خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار   کاین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
گرچه وصل آن پری هنگام صبح آمد بسر   از دو یاقوتش نه شکر یادگار آمد مرا
چون جهان را بوی جان آمد ز باد صبحدم   بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

آنکه شخت او علم بر گنبد گردون کشید   و آنکه رای او رقم بر طارم میمون کشید
گنجهایی کز سعادت ساخت هر شب آسمان   رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید
بر لب دریا با فتاش گهر جوید بسی   پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید
گر کشید اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ   کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید
آنکه در مهرش قدم زد نعمت قارون بیافت   و آنکه در کینش قدم زد دولت قارون کشید

هر سر از هجر و صال او بکار آمد مرا
دل ز رخسار و لب او چو ز گلزار [illegible]

ز لب او چون ز جام سرد بود از باد [illegible]
از لب او شهد و شکر یادگار آمد مرا

کلک او بر لؤلؤ مکنون ز ظلمت چو کشید
آب حیوان گشت ظلمت [illegible]

برجود او کشید اختر کمان دشمنی   همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید
او کشید آخر بمردی کین خال از بد سگال   کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
پیش یزدان تا قیامت بر دهد روز جزا   رنجهائی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

خلق چون یعقوب و عدلش چون زلیخا بود [illegible]
بوی او از بیت الاحزان جمله را بیرون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود   عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاده را   ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد روی ما گلگون بود   تا دل او شاد باشد جان ما بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود   نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست محامد را از آنک   تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را خیره باید کرد موسی کف بود   چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبهٔ عز و شرف   پای و دست او مقام و چشمهٔ زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او   فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
هر دلی کو را جراحت کرد شیخ نائبات   آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوان نیز چون پیش چو یم   زانکه لولو در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او   هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او
خواب امن از دولت بیدار او یابد که هست   عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان   تازه گردد جان ز کف و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او   بحر گردون شود فرسوده از پیکار او
مصلحت باشد چو ساهی از زبک تدبیر او   منفعت باشد جهانی را ز یک گفتار او
تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر   پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
هر که بر دل کینه و آزار او صورت کند   بکشد بازار خویش از کینه و آزار او

گر فساد و فتنه کرد زبون کار دیگران
نقش آن کوشش جز صلاح و ختم کرد از کار او
سیرت و رفتار ایشان بود کو بر زد و داد
جبر آن کز آمد آن کوشش سیرت و رفتار او
پشت دین او بفضل او هست از شبات
بار خلقش او بعدل و هست ایدر باد او

افرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد   نامهٔ او از شرف هر سروری بر سر نهاد
از مبارک رای ملک آرای او هر خسروی   روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت بر جوانمردی بعالم بر گشاد   پای دولت در خداوندی بگردون بر نهاد
عاملان را در ممالک خلعت و منشور داد   عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
کوه راحت از گرانسنگی حلمش منتهی   زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
وز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی   در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد

در بیضرم کاه مدح او همه گوهر نشاند   در دهانم کاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایهٔ ایام باد   وز معالی رای او همسایهٔ اجرام باد
قاسم ارزاق کرد اقلام او را کردگار   خلق هفت اقلیم را ارزاق از اقلام باد
صید صیاد اجل بادند بدخواهان او   پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پیروز او را دهر سرکش رام باد   همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را از نبشتن یکزمان آرام نیست   ملک را در کلک بی آرام او آرام باد
نقش کلک مشکبارش زیور ناهید باد   نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد
تا بود ناکام و کام دشمنی و دوستی   دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق او هام از همه چیزی فزون   عز و جاه افزون از نطق و از اوهام باد
تا که باشد قبلهٔ اسلامیان بیت الحرام   بارگاه فرخ او قبلهٔ اسلام باد
تا که باشد فرخ و پدرام ایام بهار   روزگار او سراسر فرخ و پدرام باد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

ایضا
بمن

بمن بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی   قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز تیر غمزهٔ آن یار بر من دامی از زلفش بر شکر مهری   ز سحرش در تره شیعی بر سیمش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از پیشم   که گر تو بگذری مانده بدست عاشقت آهی
تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی   کجا پیدا شود کوهی چو بنشیند پیش او کاهی
ز سالی باز گمراهم من اندر وادی عشقت   مگر هنگام آن آمد که بنمائی مرا راهی
مرا گفتا که ننماید ترا راهی بسوی من   چو در چشمت پدید آید خیال من بهر گاهی
غلام روی آن ماهم که گر گشتم خوش و خرم   که خوش لب عذرخواهی بود و خرم دلخواهی
چرا با من سخن گوئی همی بر طرف بازاری   ترا با من سخن گفتن سزد در کنج خرگاهی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی   چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

دو تا او و بزدو و نجز نظم آزادی هر دو روزی
مه شکر بزد دو با خوش مرا و نشر باهی

جهان دار جوان دولت سرافراز خداوندان
ابو الحارث ملکشه خداوند خداوندان

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را   چرا از نسل خاقان زاد جمال آل تکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین   ز عشق تو نخسبانم همه شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را   چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لب مرجان شیرینت چو با من سخن گوئی   دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
گهی از سنبل شیرین ز رازم پرده برداری   چو سازد حلقهٔ زلفت ز سنبل پرده نسرین را

کند مژگان بینگیخت همیشه بر دلم بازی | که گوی است این دل مسکین مرا زلفین چو چوگان را
بزر ماند خیال تو بمی ماند وصال تو | که دل شیفته شد است از او جان بخرو شد ازین
یکی چون زر همی شادی فزاید جان برنا را | یکی چون می همی رامش نماید جان غمگین را
دلارام نوآئینی و داری دلبری آئین | بلا آئینی چنین باشد دلارام نوآئین را
بشیرینی و زیبائی میان لشکر خوبان | مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصر الدین را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی
کا و را زیبد از شاهان بزرگی و سرافرازی

جهاندار یکه پیروزی است از تیغ گهر دارش | همه آفاق را روزیست از دست گهربارش
همانا اختر سعد است دیدار همایونش | که روز روز کار ما همایون شد بدیدارش
بطلعت هست خورشید یکه بر گیتی همی تابش | طلوعش گرچه در شرق است در غرب است آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود نعتش | چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک را زالحق تا بدل که تا بد دل از زهابش | جهان را زالحق بپیچد سر که بپیچد سر ز گفتارش
اجل پران شود تا که بگیرد عمر بدخواهان | چو در هیجا شود پران خدنگ تیر رفتارش
اگرچه گنج و ملک و لشکر و عدت همی دارد | خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد | که نشناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و رادی هست در اخلاق او پیدا

بردی

بردی و بجهانداری ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گسترداست انعامت بعالم بر | ترا زیبد همی منت بفرزندان آدم بر
مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان | تو زین شاهی شرف داری بشاهان مقدم بر
نه چندین دیده دولت نزاید گردش گردون | چو تو شاهی مبارک پی بسلطان معظم بر
چنان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی | که تا محشر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر
چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی | زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر
بر این ملک و بر این دولت باقبال تو و بخت | همایون چون آصف بملک و دولت جم بر
بود هر روز از میران بدرگاه تو بر زحمت | چو باشد زحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
یکی از آب آتشبار مینا رنگ شمشیرت | که آتش داده است عکس او و بهند و ترک و دیلم بر
بخفتان و بجوشن بر گذر باشد سنانت را | سبکتر زانکه سوزن زالحکان و به ملحم بر
اگر گیخسرو اندر رزم دیدی دست و تیغت را | ز روی فخر خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد به پیرایه سر ملت
کجا رای تو بفروزد بپیراید سر دولت

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد | به تیغ تیز ایران لشکر همی توران چو ایران شد
به تیر آهنین دندان سپردی مرغزاران را | چرا در مرغزار شیر و به آهن تیز دندان شد
پرانیدی سوی ایران هبت خویشتن بازی | چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد

دران صحرا کران بخت از فرمانت عاصی شد | ز لشکرکشی سپاهت را در آن صحرا نهران شد
غنیمت یافتند از اشتر و اسب و غنم چندان | که در بلخ و سمرقند و بخارا هر یکی ارزان شد
برآمد در بکل فتحی عجب بر دست ترکانش | کران فتح از شرف بر نامه تا عنوان شد
نسیم روضه عفوت نصیب اهل طاعت شد | شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد
چو سوی کت گذر کردند مردان رزم تو بشتاب | عدوی از بیم آن مردان گریزان سوی بیرون شد
خطاخان شد ز بیم تیغ تو بر سایه عصیان | محمد خان باقبال تو افزون از خطا خان شد
بخواه اندر خراسان می زدست ماه ترکستان | که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و سپر بادت | ز خورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت
اگر در پرده پوشیده است راز اختر و گردون | ز راز اختر و گردون همه جایی خبر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگریزد | بدست اندر قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت
همی تا از درختان برگ هر سالی بدر آید | فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت
همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو | بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت
به بزم اندر چنانکه امروز هر روزی طرب بادت | برزم اندر چنانکه امسال هر سالی ظفر بادت
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی | خرد مونس ملک یار و فلک تیر و سپر بادت

بهر

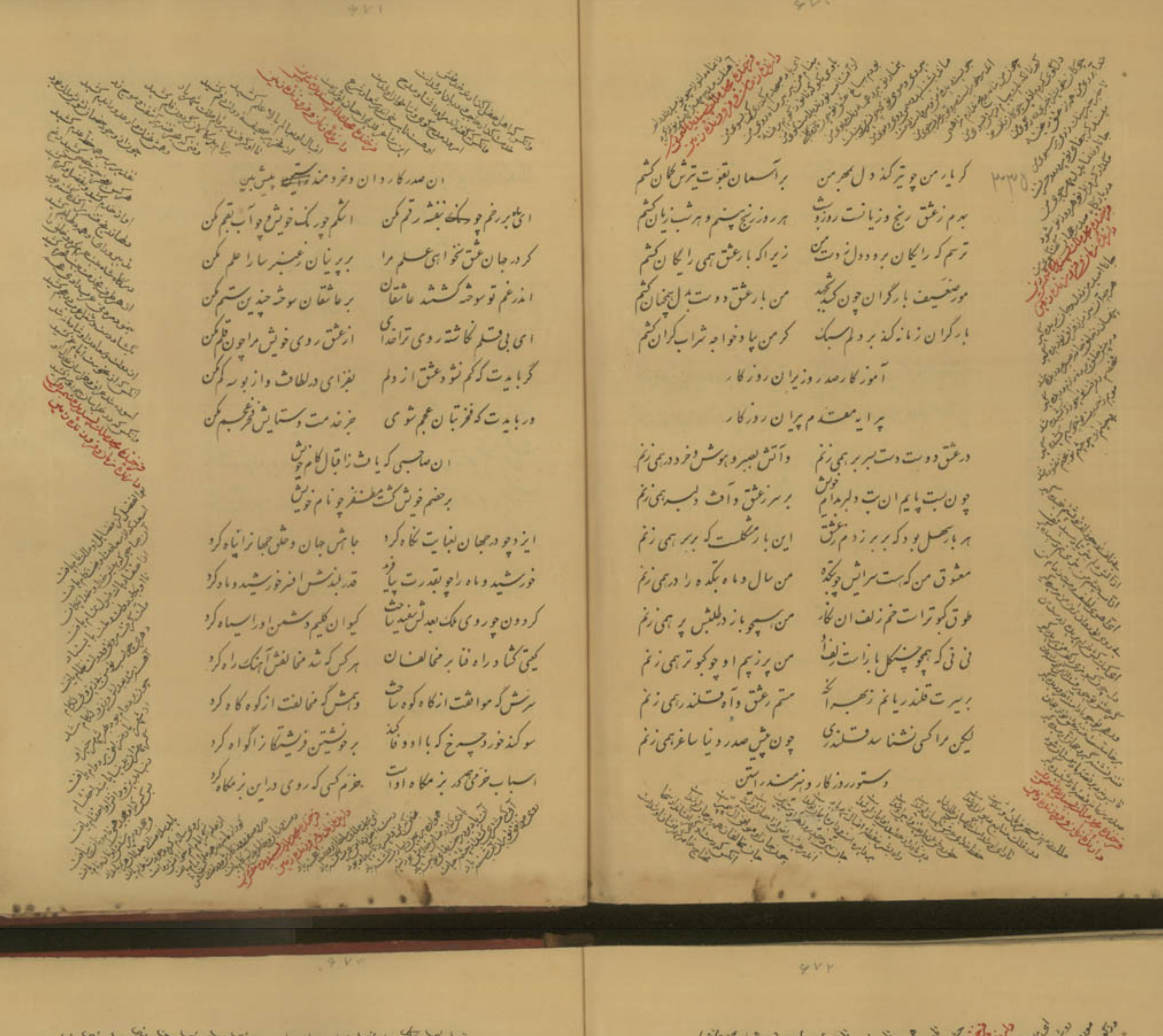
بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

ایضاً

گر یار من ستمگر و عیار نیستی | اندر زمانه یار مرا یار نیستی
گر نیستی شکفته رخش چون گل بهار | اندر دلم ز عشق گلش خار نیستی
ای کاش دیده ام رخ او نگریستی | تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
گر غمزه خلیده از او نیستی چو تیر | رویم کبود و پشت کمانوار نیستی
گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش | از غم دلم چو نقطه پرگار نیستی
ور آوری چو چنگ مراد کنار خویش | چون زیر چنگ ناله من زار نیستی
گر نیستی بوسه لب او شکر فروش | او را دل ملوک خریدار نیستی
ور قبله بتان چگل نیستی رخش | او را قبول قبله احرار نیستی

فرخنده فخر ملک مبارک نظام دین
تاج تبار و سید آل و قوام دین

تا جان بتن بود غم جانان بجان کشم | سر بر نهم بخطش و خط بر جهان کشم
ور عذر خواهد آن بت و گر ناز گر شود | عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
چون زآسمان مرا بزمین آمد است ماه | من بر زمین چرا ستم آسمان کشم



هر پادشه که ملک تبه پرا وکرفت	مجلس سزای تاج و سزاوار گاه کرد

صدری که آسمان خدم روزکار اوست

یزدان عیشه‌دان بشب و روز یار اوست

ای که خلق بر تو بسی آفرین کنند	نامت ز مرتبه همه نقش نگین کنند
هستی بپایه که همه زیر پای تو	گردون پایان عرش فلک را ازین کنند
زانجا که جاه تست بود دون قدر تو	گر بارگاه تو فلک هشتمین کنند
آیند روز و شب ز پس یکدیگر مدام	تا بر در تو موکب اقبال زین کنند
پوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلم	تا رسمهای تو علم آستین کنند
نگفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو	زیرا که خدمت تو همه حور عین کنند
نعمت ترا سزد که بشادی همی خوری	زان قوم نیستی که نعمت دفین کنند
بخشی بنه ز نعمت و بخشی بده بخلق	بخشی بخور که بار خدایان چنین کنند

در مدحت تو کار رهی با جلال شد

ابیات شعر او همه سحر حلال شد

ای شاه ملک ملک تو سرفراز باد	بختت جوان و تازه و عمرت دراز باد
از چرخ قسم تو همه تایید و سعد باد	از دهر بهر تو همه شادی و ناز باد
جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری	با ماه و مشتریت شب و روز راز باد

بر بام دولت تو در عز و ناز شد	بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالم است در خانه تو باز	بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید کبک کند کبک را شکار	خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
تا خلق را بر حمت ایزد بود نیاز	از خلق روزگار دولت بی نیاز باد
تا جامه را کنند طرازی بر آستین	نامت بر آستین سعادت طراز باد

رباعیات

تا از برم آن یار پسندیده برفت	آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده روانست از آنکه	از دل برود هر آنچه از دیده برفت

در عشق توام امید بهروزی نیست	وز عهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد	چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

شاها چو دولت در صف تدبیر آید	او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو بجان گرفت آری شاید	زیرا که تو برکشی جهان گیر آید

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت	سست است عدو تا تو کمان داری سخت

۳۳۷

همواره تو آری دگران داری بخت   پیری تو و ایشه پر جوان داری بخت

ای کوی زنخ سخن زکویت گویم   وی موی میان زعشق مویت گویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم   ور سبزه شوم به پیش رویت رویم

ایزد که بنای دولتت عالی کرد   نگذاشت که خصم با تو همتالی کرد
گر خصم نکرد دل ز کینت خالی   اندیشه تو جهان از او خالی کرد

خصمی که براه خود فسوس افزاد   او را اجلی داد نه اندر خور داد
گر عهد تو بشکست دل اندر بر او   نزد دل او کشت قضای سر او

ای کرده سپهر واختران یاری تو   فرزانه جهانی زجهانداری تو
مستند مخالفان زهشیاری تو   بخت همه خفته شد زبیداری تو

ماهی که زمهر تست نقصان نبرد   دردی که زکین تست درمان نبرد
هرکس که ترا بطوع فرمان نبرد   گر عالم جان شود زتو جان نبرد

آتش تیغی و تا بحشر تف تو است   باران سپهی و هفت کشور صف تست
جم دولتی و قوام دین آصف تست   دریا کفی و همه جهان در کف تست

ای شاه فلک بیاد تو را نوش گرفت   شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت   ادبار مخالف تو را گوش گرفت

چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد   پرواز از آسمان رسیدن گیرد
هر تیر که از کمان پریدن گیرد   فتحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

در بر فلکا دل توان گر داری   دریای محیط است که در بر داری
اندر کف جام و بر سر افسر داری   مه بر کف و آفتاب بر سر داری

از هیبت تو بهند کفار نماند   وز نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند   با جود تو در خزانه دینار نماند

۳۳۸

شاهی که برزم کاویان داشت درفش   گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بغش   مشت است دل خصم و خلاف تو درفش

گر نور مه و روشنی شمع تراست   این سوزش و کاهش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت   ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

تا آتش خاطر مرا شاه بدید   از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید   چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

شاهنشه ملک سعادت افسر خویش   در منصب وزیر خدمت گر خویش
بگذاشت بپای تاج بر لشکر خویش   تا در سر تاج کرد افسر خویش

ای ماه چو ابروان یاری گوئی   یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی   در گوش سپهر گوشواری گوئی

شاها ادبی کن فلک بدخو را   کاسیب رساند رخ نیکو را
گر گوی

گر گوی غلط کرد بچوگانش زن   ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

رفتم بر اسب تا که زارش بکشم   گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نی گاو زمینم که جهان برگیرم   نی چرخ چهارمم که خورشید کشم

بسر دلبری دارم که چون دلبری دارد   همه دلبران دارم که از من دلبری دارد
بی شکر گر قسم من زبهر لشکری باری   کسی گیرد بی شکر که یار لشکری دارد
باصل از آدم است این عجب چون شد پری پیدا   پری را ماند از خوبی از آن خوی پری دارد
نگارم را بصورت چون نگار آزری شمر   که نقش ایزدی دارد نه نقش آزری دارد
سر سالار خوبانست و در غارت سر زلفش   بیاری سری دارد نه کار سرسری دارد
چنین معشوق زیبا را بداور چون توان بردن   که با عشاق او داور هزاران داوری دارد
لبش چون حلقه انگشتری دارد جهان برمن   که زلف او به شب بر مشتری انگشتری دارد
منجم را بگو دیدی که تا بد مشتری در شب   کنون آن ماه شب من که او بر مشتری دارد
امیر نیکوانست او و از لشکر نشورش   چه منشوری که بر سوسن نسیم عنبری دارد
کند در پیش منشورش زمانه هر زمان خدمت   بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد
خداوندی که مهر او همی قیصر نهد بر سر   نهد مهر سلیمانی بپایش بر سر قیصر

۲۳۹

بتی کو نسبت از نوشاد دارد   دلم هر ساعت از نو شاد دارد
بروی خویش گویی برزن من   چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین   مرا عاشقتر از فرهاد دارد
بر آن بت هست مادرزاد عشقم   که آن بت حسن مادرزاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشمم   نشان دجلهٔ بغداد دارد
بسرخی چهرهٔ او ارغوانست   نگر دار ارغوان شمشاد دارد
بنرمی سینهٔ او پرنیانست   بزیر پرنیان فولاد دارد
اگر چه آن بت بیداد پیشه   همه اندیشه بیداد دارد
بر آن عاشق نیارد کرد بیداد   که او مهر امیر داد دارد
معین دولت سلطان عالم   که طبع پاک و دست راد دارد
سپه داری که اندر لشکر خویش   هزاران گرد چون گشواد دارد
برای پاک خویش آزادگانرا   ز بند روزگار آزاد دارد
برزم اندر ز بهر هیبت خویش   همه فولاد دشمن لاد دارد
بدان ماند که تیغ آبدارش   فروغ آذر خرداد دارد
چو کفار از نهیب دوزخ مخالف   ز نهیب تیغ او فریاد دارد

زمانه

زمانه سال عمر هر کسی را   اگر هشتاد و گر هفتاد دارد
ولیکن سال عمر او ز یکرا   صد و هشتاد در هشتاد دارد
امیرا خانهٔ مجد و مروت   ز عقل و عدل تو بنیاد دارد
کسی کو دین و داد و دانش آموخت   دل و طبع ترا استاد دارد
ز عدل و جود نوشروان و حاتم   هر آن کس کو حدیثی یاد دارد
کجا عدل تو و جود تو بیند   حدیث هر دو بر باد دارد
همه ساله معزی در مدیحت   قلم‌ها چون حسام تو نفاذ دارد
ز شعر آورده نزد تو عروسی   که از اقبال تو داماد دارد
همیشه تا هوا سردی و گرمی   ز ماه بهمن و خرداد دارد
بقای عمر تو آباد دارد   که عمرت دین و ملک آباد دارد

ای شده ملک و دین بکلک تو راست   کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافیت مطلع قدر است   کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلک است   نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود تو مطر است   لفظ تو در و طبع تو دریاست
عادت تو بنظم پیوسته است   سیرت و رسم تو زعیب جداست

۲۴۰

گر تفاخر بود ز خدمت تو   این تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا محبت تو دل من   پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو پیش یافته ام   بر یکی را هزار شکر و ثناست
قصهٔ خویش با تو دانم گفت   حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود روزگار من که مرا   خرج پیدا و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک   چاکران بیش و مرکبان کم و کاست
دی مرا بود فکرت امروز   بازم امروز فکرت فرداست
گرچه در پایگاه و کیسهٔ من   نیست زر است و نه ستور بپاست
یک استر که تو مرا بدهی   همه کارم تمام گردد راست
از بقای تو دور باد فنا   تا بهر اندرون بقا و فناست
بر تن و جان و دولتت بادا   هر چه اندر جهان بخیر دعاست

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا   زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موافقت قضا بخت کامکار ترا   مسخر است قد تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهانا چو تو بنده   که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل بستت و تو بشیر بشیر   بشارتست بنیک اختری بشیر ترا

بنصرت

بنصرتست خدا و تو لی با و منصور   قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو   همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو و سعادت بخت   همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق   بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگزیری زمانه راست گزیر   بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز فر طلعت تو هر شب آفتاب فلک   همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند مهمان وزیر   سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز   دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بجان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ   که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر   نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

حسب الامر مبارک بندگان حضرت مستطاب اشرف امجد اسعد ارفع امنع
اعظم شاهنشاه زادهٔ والا رکن الدوله مد ظله العالی
فرمانفرمای مملکت خراسان و سیستان
دیوان بلند پایان امیر الشعرا معزی بسمت اتمام پیوست
وکان ذلک فی شهر ذی القعده الحرام سنه یکهزار و سیصد و یک (۱۳۰۱) کتبه محمد علی طهرانی

آرزوی دل من خدمت و دیدار تو بود   چون جفای فلک و بخت من بسیار است

گوشم از گوهر الفاظ تو نامحروم است   همچو الفاظ تو چشمم همه گوهربار است

ز من ار گر تو جدا ماند بتن ده چه کم   چون جهان پیش دل و دست تو بد مقدار است

گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نیم   که مرا با تو و یاد تو فراوان کار است

روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو   روزگارم شب و روزان همه نا هموار است

ابروی چشم تیغ جفا آخته دارد   خون دلم از دیده برون تاخته دارد

او را دلم آرامگه است و عجبی نیست   کارامگه خویش بپرداخته دارد

صد شعله از عشق برافروخته دارم   تا صد علم از حسن برافراخته دارد

جانم ببرد گر ندبی نرد بباز د   زیرا که دلم از ندبی باخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم   وان سلسله گویی که مرا ساخته دارد

ای که هر بامداد و شام مراست   مدح تو مقصود و بارگاه تو مقصد

گر بودم فکرت جریر و فرزدق   ور بودم فطنت خلیل و مبرد

هم نتوانم بشرط گفت مدیح   هم نتوانم تمام کرد مجلد

مردم ما بید بد و شست مجرب   تا شود از تیغ روزگار مجرد

تا که نیابد هیچ بعد برناید   از فلک گرد گرد مشتری و فرقد

مرکب اقبال تو همیشه ظلال باد   شعری او را لگام و فرقد مقود

طالع تو سعد باد چون لقب نام   بخت تو مسعود باد و فال تو اسعد

بزم تو چون [illegible] نشسته چو [illegible]   شاه مخلد اندرون ز عمر مخلد

روز تو فرخ بفر جشن بهروز   کار تو عالی بسعی دولت سرمد

گویی بگرد روی تو آن زلف دلستان   توده شده بنفشه بر اطراف گلستان

وان چهره لطیف تو اندر چهار فصل   چشم مرا بونک گل تازه میزبان



مهمان من که آمدی و که ببندد آن دو چشم   از دست من تو اکنون بشمر مهمان

بی فکرت تو نور نباشد بر آفتاب   بی نعمت تو مغز نروید در استخوان

آن تیغ آب داده مگر گویی از خدای   بر قصد دشمن تو بلا انگیخت ناگهان

چون نسبت تو گوهر او خالی از خلل   چون طبع تو صیقل او خالی از فسان

از بسکه دل شکاف دبوده است فؤاد دل

از بسکه جان ربوده گرفته است لقب جان

